

# رومکده کی عامانہ سہ ماہیہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



# یک سال شیدایی

نویسنده: الله آرامش

WWW.ROMANKADE.COM

DES:EBRAHIMIW

\*\*\* \* \*\*\*

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: [www.Romankade.com](http://www.Romankade.com)

کانال تلگرام : @ROMANKADE\_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

##هو القلم

بی اراده زیب کیفم رو باز کردم و گوشیم رو ازش بیرون کشیدم..نگاهم روی عکس دونفره ای که زیر بارون گرفته بودیم قفل موند.بک گراند گوشیم بود و من چقدر این عکسمون رو دوست داشتم. بی اختیار فکرم، راه گذشته رو در پیش گرفت و پرواز کرد سمت همون روز های اول. کاش آلزایمر هم مثل خیلی مرض های دیگه میتونست به راحتی به بدن انسان نفوذ کنه و گذشته و خاطرات تلخ و زجر اور رو بشوره و ببره..

یک سال شیدایی

"کلافه از اون ساختمون بیرون زدم. هوای گرم و آفتابی این وقت روز اعصابم رو متشنج میکرد..همونطور که تند تند راه میرفتم تا به ایستگاه اتوبوس برسم، دستمو بردم زیر مقنعه ام و یکی-دو دکمه مانتوم رو باز کردم تا هوا به بدنم برسه. کارتمو شارژ کردم و تلو تلو خوران سوار اتوبوس شدم. با دیدن جای خالی نیشمو شل کردم و سریع نشستم...

اتوبوس که شروع به حرکت کرد، افکار بهم ریخته ی من هم در هم پیچید. باید یکجوری سر و سامونشون میدادم و تصمیم درست و حسابی میگرفتم. اینجوری نمیشد.. از یک طرف پیشنهاد تیم فناوری مهندسی که یک مترجم ماهر میخواستند فکرمو مشغول کرده بود، از یک طرف هم تور مسافری که نیلوفر هم برای کارهای ترجمه برای توریست ها و هم برای عوض شدن حال و هوام پیشنهاد داده بود و اصرار میکرد که قبولش کنم. از طرف دیگه باید اجاره خونه ام رو که چند روز دیگه سر میرسید میدادم. حالا بماند که پول خرج و مخارج و خورد و خوراک هم بهشون اضافه هست و من همیشه نادیده شون میگیرم..

از اتوبوس پیاده شدم و راه خونه رو در پیش گرفتم که صدای لرزش گوشیم مانع ادامه حرکتم شد. حدس میزدم نیلوفر باشه، جز اون و مامان و مدیر عامل و حسابدار شرکت فناوری و مشتری هایی که میخواستند زبان خصوصی یاد بگیرند کسیو نداشتم که بهم زنگ بزنه. به اسمی که روشن و خاموش میشد نگاه کردم. نیلوفر بود..

-الو نیلوفر؟

-سلام خانوم. چطوری؟

-سلام.

خمیازه ای کشیدم و بلافاصله گفتم:

-عالی.

-اگه به حرف من گوش کنی و بیایی قبول کنی عالی ترم میشی.

میدونستم بخاطر همین زنگ زده. این بشر تا حرفشو رو کرسی نشونه و عملی نکنه ول کن من نمیشه. از خستگی زیاد دوباره خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خواهیم میاد. خستم. گشمنه. تورو جون هرکی دوست داری اینقد گیر نده من یه تصمیمی میگیرم.

-شیدا تو کی میخوای بفهمی؟ پیشنهاد تور سجادی بیشتر از اون شرکت کوفتی فناوریه. بخدا اگه بیایی حال و هوای عوض میشه، تو خسته نشدی از تکرار؟ دلت یه چیز تازه و هیجانی نمیخواد؟ نمیخوای یکم به خودت بیای؟

یک سال شیدایی

حرفاشو قبول داشتم. شرکت برای هر یک جلسه ترجمه که چهار ساعت بود، چهل میلیون نقد میداد اما توری که نیلو اصرار میکرد، برای هر ساعت ترجمه اش یک و ششصد ملیون چک میداد که چون قرار بود سه هفته ایران گردی باشه مبلغش خیییلی زیاد بود. یعنی میتونستم تا دو سال آینده ام پس انداز کنم و یک خونه بخرم و دیگه از شر اجاره خونه راحت بشم. یا اینکه حتی یه ماشین بخرم.. اما تنها بدیی که داشت این بود که مبلغش نقد نبود و همین اجازه نمیداد درست تصمیم گیری کنم، از طرفی هم صاحب خونه به پول اجاره ام احتیاج داشت و باید هرچه سریعتر میدادم اگر نه شرمنده اش میشدم، برای همین خاطر بین شرکت با پول نقد و تور با چک های معتبر و زیاد گیر کرده بودم. بین یک دو راهی....

ارتباطو هر جوری بود با نیلوفر قطع کردم و سعی کردم بهترین تصمیم رو بگیرم..."

چشمم یک نیمکتی رو میکاوید که زوجی همین الان از روش بلند شدند و نیمکت رو ترک کردند.. بغض آلود به جای خالی نگاه کردم، خدایا یعنی میشد دوباره من و اون ما بشیم؟! دوباره روزهامونو از نو بسازیم؟ دوباره نصف شب ها خیال بیرون رفتن به سرمون بزنه؟ دوباره دیوونه بازی کنیم؟.. همونجا دستی روی شکمم کشیدم.

یعنی بابات بازم منو دوست داره؟ بازم دوست داره بیاد پیشمون؟ یعنی بابات خوشحال میشه بفهمه تو تو شیکم مامانی؟؟..

دوست داشتم همون موقع ضربه ای به معنی آره بزنه و بگه آره مامانی، ما دوباره زندگیمونو از نو میسازیم، دوباره شروع میکنیم، بابایی تو رو تحت هر شرایطی دوست داره. ما دوباره ما میشیم..

دوباره دستمو نوازش گونه روش کشیدم و با تنها امید زندگیم درد و دل کردم..

مامانی کاشکی تو زبون داشتی، کاشکی از همینجا میتونستی بهم امیدواری بدی، کاشکی میتونستی حرف بزنی و بهم بگی غصه نخور من کنارتم. من تو این دنیای به این بزرگی فقط تورو دارم. فقط تویی که میتونی بهم بگی چی درسته چی درست نیست. کاشکی بزرگ بودی، دست مامانیو میگرفتی نمیداشتی من تنها باشم قربونت برم.. نفس عمیقی کشیدم و هوا تازه بارونی رو برای بار هزارم وارد ریه هام کردم و همونطور که به گذشته ام فکر میکردم با قدم های اروم راهی خونه ام شدم...

احمقانه است ولی؛

با خاطراتش کل شهر را زیر پا گذاشتم

شهر تمام شد ولی خاطراتش نه!..

یک سال شیدایی

"بالاخره تصمیم گرفتم پیشنهاد مجید سجادی رو قبول کنم. قرار داد امضا کرده بودم و حالا برای کارهای ترجمه آماده میشدم. یک سری کتاب های انگلیسی و آلمانی در رابط با مکالمه رو دوره ای کردم و بعد از برداشتن مختصری وسایل شخصی به آژانس رفتم و چون از همین اول تهران و میگشتیم لباس زیادی برداشتم. شهرهایی که با هتل هاشون هماهنگی کرده بودند فقط تهران و شیراز و مشهد و اصفهان بود...

نگاه سراسری به توریست های داخل ون کردم. کلا بیست و دو نفر بیشتر نبودند. شانزده نفرشون از ایتالیا و بقیه از انگلیس و آلمان بودند که خداروشکر همشون انگلیسی مسلط بودند و نیازی نبود مترجم های دیگه ای داشته باشن.. لبخندی زدم و به تک تک و چهرشون نگاه کردم و سعی کردم رابطه صمیمی باهاشون ایجاد کنم. بیشترشون متاهل بودند و کنار هم نشسته بودند. فقط یه تعداد خاصی مجردی اومده بودن..

ازشون خواستم که خودشو معرفی کنند. همه با ملیت های کشور خودشون اما فقط کیان شارل با رگه ایرانی-آلمانی بود که بنظرم جالب میومد..نگاهمو ازش دزدیدم و سعی کردم کارم رو خوب پیش ببرم.."

کیان طفلی من! چه بلایی سرت اوردم مرد رویاهام؟ چی به روزت اومد که حاضر نمیشی منو ببینی؟ بجر آخرین رابطمون که برمیگرده به دوماه پیش، حتی بهم سلامم نکرد! جواب خواهش و تمناهام رو نمیداد، دیگه جواب دلبری های زنانه ام ناز خریدنش نبود، دیگه نمیبوسیدم..دیگه..دیگه....لباس هام رو از تنم کندم و با قدرت پرتشون کردم اونطرف. دقیقا همون کاری که کیان دوماه پیش قبل از شروع کارش باهم کرد..بی اراده شده بودم حرکاتم دست خودم نبود. قهر کردن و نبودنش، سردی و ها و بی مهری هاش بدجوری پوست و استخونم کرده و رو اعصابم تاثیر گذاشته بود..خیلی سخته برای زنی که تو ناراحتی هاش به مردش احتیاج داشته باشه اما اون مرد..بخاطر یک اشتباه یک سال خونه زندگیشو ول کنه و بره. اونوقت رابطه بخواد، نه حرفی بزنه، نه نگاه کنه، نه چیزی از محل زندگیش بگه، بعدش بعد از تموم شدن کارش دوباره بره...چه بلایی سر احساس زن میاد؟؟!! چی به روز زندگیش میاد؟؟...خدایا من دیگه نمیتونم تاب بیارم. کاش میشد برگرم به گذشته و اشکال کار رو درست کنم...

خاطراتی که آدمهایش رفته اند،

دردناکند

ولی خاطراتی که آدمهایش

حضور دارند

اما شبیه گذشته نیستند

یک سال شیدایی  
به مراتب دردناک ترند!..

"تهران رو با تمام دیدنی هاش پشت سر گذاشته بودیم و حالا نوبت اصفهان بود.. شهری که وقتی از خیابون هاش گذر میکردیم زیبایی هاش برای توریست ها و بخصوص برای کیان شارل چشم انداز بود.. به هرکدوم از جاهایی که با تعجب نگاه میکردن و با خوشرویی و توضیحات کامل ترجمه میکردم.. روی پل سی و سه پل بودیم و لیدر برای هممون بستنی شکلاتی خریده بود. نیلوفر نفس نفس زنان خودشو بهم رسوند و شروع کرد حرف زدن..."

\_وای شیدا از صبح تا حالا با سجادی داریم دمبال هتل خوب میگردیم. اینقدر خسته شدم که نگو. دارم از پا در میام. اه اه مگه تموم میشه این راه لعنتی. خداکیلو تر راه اومدیم تا رسیدیم..

با تعجب پرسیدم:

-مگه از قبل نگفتی رزرو کردین؟

-رزرو کرده بودیم. ولی الان که رفتیم برای صحبت ها یارو زده زیرش، اتاق هارو دادن به تور های دیگه. از صبح تا حالا داریم جروبحث میکنیم. سجادی میخواست شکایت کنه من نذاشتم. گفتم الان ابرومون جلوی مهمونا میره دیگه اعتبار آژانسو از دست میدیم.

در حالی که سعی میکردم نگاه از کیان شارل بگیرم و کنترلی رو نگاهم داشته باشم گفتم:

-خب حالا چی شد؟ هتل دیگه ای گیر آوردین؟

اب دهنشو قورت داد، نگاهی به پشت سرش انداخت منم از فرصت استفاده کردم و زیر چشمی به کیان شارل نگاه کردم. نمیدونم چرا افسارم دست خودم نبود. نیلوفر برگشت و جواب داد. شاید همه ی اینا بیشتر از سه ثانیه نبود..

-اره. همین نزدیکیاست. نزدیک سی و سه پل.

به خیابوی اشاره کرد و گفت:

-اونو میبینی؟ بیچی دست راست یه هتل پنج ستاره هست. اونجارو گرفتیم.

حرفش رو تایید کردم، بلافاصله متوجه حضور کسی از پشت شدم که آروم صدام میزد. تن صداش برام آشنا و یجوری آرامش بخش بود.. وقتی برگشتم انگار زمان توقف کرد، عقربه ها سر جاشون خشک شدند و چشمام تو چشماش قفل شد. اونجا بود که معنی، چشمهایش شروع واقعه بود رو عمیقا درک کردم.. سرمو بلند کردم. ماشالا چه

یک سال شیدایی

قدی داشت! نردبون دراز دوستداشتنی... از همین لقبی برایش گذاشته بودم ناخودآگاه لبخند دندون نمایی زدم و بلافاصله جم و جورش کردم. به آلمانی گفتم:

- اصفهان خیلی دیدنی و قشنگ و البته قدیمیه. بنظر میاد از عصر های گذشته باشه!

چقدر قشنگ حرف میزد.. سرمو زیر انداختم و در حالی که میخواستم تنه ی نردبونی شکلشو آنالیز کنم گفتم:

- درسته. اصفهان پایتخت خیلی از ارگان ها و حکومت های مختلف بوده.

بطرف یکی از سی و سه درگاهش میرفت. منم دمبالش کشیده میشدم و میرفتم. اونجایی که رفت هیچکس نبود. همونجا نشست و پاهاشو آویزون کرد. برای یک لحظه ترسیدم..

نگرانم شدم..

دلهم فرو ریخت..

با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

- اوه شیدا، ترسیدی؟

نفس عمیق و کوتاهی کشیدم و درحالی که اروم اروم کنارش میشستم گفتم:

- خطرناکه. میوفتیم.

بصورتم زل زد و بعد از مکث طولانی گفت:

- خودم مواظبتم. بیا

نفسم تو سینه حبس شد. خدایا چه بلایی داشت سرم میومد؟ چرا قلبم دیوونه بار به سینم میزد؟ چیو میخواست بهم بگه که اینقدر اون تو بیتاب شده بود؟.. خجالت زده با فاصله کنارش نشستم و عین خودش پاهامو تاب میدادم. به نیم رخش نگاه کردم، به ماه کامل چشم دوخته بود. به دستاش نگاه کردم، دستهای کشیده و مردونه اش رو به زمین تکیه داده بود. به قفسه سینش نگاه کردم، آروم بالا و پایین میشد.. اما من....

همونطور که به ماه نگاه میکرد گفتم:

- تو چیزای دیگه ای هم ترجمه میکنی؟



یک سال شیدایی

-سوالی و کنجکاوانه پرسیدم:

-مثلا چی؟

هنوزم بهش نگاه میکردم، نفس عمیقی کشید و ایبار به من نگاه کرد. دوباره این قلب لعنتی شدت ضربان گرفته بود..لبخند کمرنگی زد و گفت:

-مثلا علاقه...دوست داشتن..یه حس خوب..

قلبم وایساد و اون شدتشو از دست داد. بعد از مدتی نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و گفتم:

-خب..خب هرکی هرکی نمیتونه بیاد ترجمه اش کنه. یعنی بلد نیست اگر کسی بیاد و بگه بلده دروغ گفته..عشق و علاقه هم مثل بقیه چیزها حرمت داره، باید آموزش دید، باید فهمید و درکش کرد تا بشه ترجمه اش کرد..

-تو همیشه اینقدر قشنگ حرف میزنی؟

کوتاه خندیدم و گفتم:

-نمیدونم.. "

از خواب پریدم. کل بدنم عرقی شده و حسابی گرم بود.پتو رو روی خودم کنار کشیدم و پارچ آب کنار آباژورم رویک نفس سر کشیدم..تو خواب هم از این گذشته ام امان نداشتم. یکم که آرومتر شدم دوباره دراز کشیدم و ادامه ی گذشتم رو به یاد آوردم..

"اونشب با تموم خوبی ها و قشنگیش به صبح رسید..صبح یا بهتر بگم ظهر با صدای تق تق در از جا پریدم. وقتی به ساعت روی دیوار هتل نگاه کردم مخم سوت کشید. من تا 12 خوابیدم؟؟ غیر ممکنه...صدای تق تق در که بیشتر شد منم هول تر شدم. بدون اینکه خودمو تو آینه نگاه کنم و چیزی بپوشم، با همون تاپ و شلوارک صورتی رنگم درو باز کردم، موهای ژولیده پولیده و بلندم که اطرافم پخش و پلا بود اعصابم رو بهم ریخته بود..وقتی کیان شارل رو دیدم مخم هنگ کرد. من با این سرو وضع..اونم با یک سینی صبحانه اینجا...نگاهی از سر تا پا بهم کرد و با خنده گفت:

-ساعت خواب خانوم خانوما.مهمون نمیخوای؟

یک سال شیدایی

به سختی توانم رو جمع کردم که لبخند بزنم. از جلوی در کنار رفتم و تعارفش کردم. سینی که حاوی دو لیوان آب پرتغال و کره و مربا و عسل و مخلفات رو بود بدستم داد و خودشم با حوصله کفشاشو درآورد و داخل شد. سینی رو روی این گذاشتم و منتظر بهش نگاه کردم تا حرفی بزنه. دوباره از سر تا پا بهم نگاه کرد. اینبار جنس نگاهش فرق میکرد. دیگه اون آرامش دیشب رو نداشت. اینبار بیتاب و خسته بهم نگاه میکرد. سوالی بهش نگاه کردم. وقتی دیدم هیچی نمیگفت خواستم بطرف اتاق برم و لباسامو عوض کنم، یه ابی هم به سروصورتم بزنم که متوجه شدم با قدم های نسبتا تندش بطرفم میاد، شوک زده از حرکت یهویییش ایستاده بودم که بهم رسید، کف دستاشو گذاشت روی شونه هام و مهر بوسه ی داغش رو روی پیشونیم نهاد. یک بوسه ی طولانی.. شاید از سر عشق.. شاید.. شاید.. چشمامو آرام بستم و سعی کردم عطرشو بو کنم، اینقدر بو کنم که وقتی نباشه من از بوهای انباشته شده اش برای ادامه ی حیات استفاده کنم.. لبهاشو آرامش جدا کرد. اینبار آرامش داشت. همون آرامشی که به من هم سرایت میکرد.. اسمشو بی ارده زیر لب گفتم.. بغلم کرد.. فشردم.. بوییدم.. صورتشو لای موهام میکرد.. گردنمو بو میکرد اما سراغ لبهام نمیرفت.. داغ کرده بودم و کلومی حرف نمیزدم. کارهاش یجور حس اطمینان بهم میداد. یجور علاقه و دوست داشتن.. همونطور که فرق سرم رو میبوسید صدای آیفون دراومد. دستپاچه عقب رفتم و نگران به کیان نگاه کردم. خونسرد بهم اشاره کرد که در رو باز کنم و خودشم کفشاشو برداشت داخل یکی از اتاق ها رفت. سعی کردم به خودم مسلط باشم، درحالی که یکی یکی قلنج های دستم رو میگرفتم چشمی رو نگاه کردم. سجادی بود.. درو باز و سلام و علیک مختصری گفتم. سجادی برای بار سوم به ساعت مچیش نگاهی کرد و گفت:

-انگار دیشب خیلی خسته بودی که دیر بلند شدی!

شرمنده سرمو زیر انداختم و گفتم:

-شرمنده. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد و کی بیدار شدم. زمان از دستم رفت.

لبخند مسخره ای زد و خیره تو صورتتم گفت:

-فدای سرت. مهمون ناخونده نمیخوای؟

خدایا اینو دیگه کجای دلم بزارم؟ به زور لبخند کجی زدم و از جلوی در کنار رفتم. خداکنه همه چیز به خیر و خوبی تموم بشه و زود بره... روی کاناپه نشست و شروع کرد آنالیز کردن خونه.. با استرس زیادی به آشپزخونه رفتم و برایش چایی آوردم. نگاه تیزبینش روی یک نقطه ثابت بود. خواستم جو رو عوض کنم و چیزی بگم که پرسید:

-شیدا؟

یک سال شیدایی

-بله

-صبحانه خوردی؟

از شانس خوشگلم اون سینی صبحانه ای که کیان آورده بود رو دیده بود. سرمو بلند کردم و سعی کردم خودمو نیازم. باید بجوری دست به سرش میکردم...

-نه هنوز

نیشخندی زد و گفت:

-پس اون سینی صبحانه رنگ وارنگ و چرا نخوردی؟ نکنه دوست نداری یا منتظر کسی هستی؟

عجب رویی داشت ها. اخه کسی نبود بهش بگه به تو چه؟ تو چیکاره منی؟.. نفس عمیقمو پوف دادم بیرون و گفتم:

-منتظر کسی نیستم. فقط چون خیلی گرسنه بودم از هر کدوم دو تا گرفتم.

یه نگاهی به معنی اینکه خر خودتی بهم انداخت، چاییشو یه سر نوشید و در حالی که بلند میشد چشمکی زد و گفت:

-امیدوارم خوش گذشته باشه.

مرتیکه لندهور رو دست میزنه! عصبی تا دم در همراهیش کردم که دوباره گفت:

-راستی تا یادم نرفته بگم که امروز با چندجا هماهنگی کردیم. خودت رو آماده کن

باشه ای زیر لب گفتم و بعد از رفتنش نفس عمیقی کشیدم. کیان از اتاق بیرون اومد. از نگاهش چیزی رو نمیخوندم، حالاتش غیرقابل درک بود.. وقتی دیدم به نقطه ی خیره شده و خیال حرف زدن نداره سرمو زیر انداختم، حرفی برای گفتنش نداشتم. ازش خجالت میکشیدم و از طرفی هم دلیل کارشو میخواستم بدونم..

چند دقیقه کوتاهی به همین منوال گذشت، اون حسابی تو فکر فرو رفته بود. از فرصت استفاده کردم و حسابی دیدش زدم. دختر چشم چرونی نبودم اما در مقابل کیان نمیتونستم جلوی چشممو سد کنم.. قد دراز و هیکل رو فرم عالی، سیکس پک نبود اما دست کمی از اون نداشت. موهای بور و پرپشت و فرفری مایل به تیره و چشمهای آبی. کلا چهره غربیش باعث نیمه دیگه از جذابیتش میشد. برام عجیب بود؛ باباش یه آدم آلمانی و مامانشم ایرانی اصیل، اما هیچی از دیدنی ها و مردم و نژاد و مذهب ایران نمیدونست و هر جایی رو که بازدید میکردیم، با نگاه های متعجب و

یک سال شیدایی

سوال های گوناگونش مواجه میشدم و تاریخ کلی اون منطقه رو از اول براش بازگو میکردم..وقتی همه چیزش رو تجزیه و تحلیل کردم و به خودم اومدم که دیدم با لبخند بهم زل زده.وقتی منو متوجه خودش دید قهقهه ای زد که با نگاه تعجب برانگیز من همراه شد.اون همچنان میخندید و من تازه دوزاریم افتاد این خنده ها برای چیه. دو ساعته عین چی بهش زل زدم و براندازش میکنم،اونوقت اون نخنده؟..خجالت زده سرم رو زیر انداختم، تصمیم گرفتم این جو مزخرف رو عوض کنم. سینی صبحانه رو آوردم و روی عسلی گذاشتم و سعی کردم با چشم بهش بفهمونم که بفرمایید و نوش جان کنید، اما اون این حرفا حالیش نبود و تا آخرین لقمه ام زیر نگاهش ذوب کننش بودم.."

در یخچالو باز کردم، دلم یه چیز خنک میخواست.خیلی عتش داشتم.شربت آلبالو رو برداشتم و همونجا بدون بستن در یخچال یک نفس سر کشیدم.. روی میز نهارخوری نشستم و سرمو لای دستام گرفتم.قطره های اشک یکی یکی راه خودشون رو روی گونه هام پیدا کردند. یعنی منم مثل همین اشکها از چشمش افتادم؟به همین سادگی؟ مگه قبل از شروع زندگی مشترکمون بهم قول ندادیم تحت هرشرایطی کنار هم باشیم؟مگه بهم قول مردونه ندادیم که هیچی رو از هم پنهان کنیم و دروغ نگیم؟ پس چرا من بعد از اون همه سال ازش مخفی کردم؟ چرا اون تحت هر شرایطی کنارم نموند؟ چرا بدون هیچ توضیح و بازخواستی با بیرحمی ولم کرد؟ چرا بعد از این همه مدت بهم گفت که رابطه میخواد که نتیجه اش شد یه بچه ی بی گناه که اصلا از وجودش خبر نداره؟اصلا چرا طلاقمو نمیگرفت؟ میخواست چیو ثابت کنه مثلا؟چرا یک پنهان کاری و یک سوءتفاهم اینقدر عوضش کرد؟چرا؟؟چرا؟؟..سرمو پشت سر هم تکون میدادم و جمله های اخرم رو به داد تبدیل کردم..این حجم از فشار عصبی روی من بی سابقه بود.با توجه به اینکه همه ی این فشار ها میتونه برای یکی یدونه زندگیم اثر منفی داشته باشه، فردا در اولین فرصت به دکتر زنان و زایمان میرم و پرونده تشکیل میدم تا تحت نظرش باشم و اشتباهی پیش نیاد.ازینکه حداقل یک نفرو تو این دنیا داشته باشم کع از گوشت و خون کیان باشه و از خود خودش باشه خوشحال بودم.لبخند غمگینی زدم و دوباره توی گذشته ام غرق شدم..

گاهی مرگ

شوخی می کند

نقاب میزند، میشود دلتنگی..!

"اصفهان رو با تمام قشنگی ها و خاطره های خوبش رها کردیم.هرچند دلم برای اون شب های سی و سه پل که با کیان گپ میزدیم و از ایران میگفتیم تنگ میشد ولی دلم بی قرار شیراز و یاداور خاطرات بچگیم بود..آخرین باری که شیراز اومده بودم روزی بود که بعد از کامل مستقل شدنم،یعنی سه ماه پیش اینجا اومدم تا هم سری به مامان و بابا بزنم و هم ناهید رو ببینم.دلم برای همشون تنگ شده بود.حکما اگه بفهمن که دارم میام شیراز کلی خودشونو تو

یک سال شیدایی

زحمت میندازن و شلوغ میکنند پس تصمیم گرفتم بی خبر برم و سوپرایزشون کنم و تو عمل انجام شده قرارشون بدم. از فکر اینکه ناهید و ببینم دوباره سر به سرش بزارم و ادای وحید رو در بیاره ناخودآگاه خندیدم. دلم برای دیوونه بازیش تنگ شده بود، حقا که دختر خل و چلی بود و فقط مختص دلک باز بود. تو افکار خودم غوطه ور بودم که متوجه نیلوفر شدم که مدام صدام میزد..

-دختر تو چقدر گیج میزنی! عاشق شدی؟؟

خودمو جم و جور کردم و گفتم:

-حواسم نبود، ببخشید

-ببین اون یارو آلمانیه چیکارت داره. گویا سوالی برایش پیش اومده

قلبم شروع کرد به تپیدن، کیان شارل رو میگفت..موقعی که داشتم رد میشدم برم نیلو نزدیکم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

-حواستو جمع کن شیدا. اون خیلی مشکوکه..

به حرفش اهمیتی ندادم و جم و جور کنار کیان که صندلی اخر نشسته بود و از شیشه مناظر رو نگاه میکرد نشستم. فکرش مشغول بود..

-با من امری داشتید آقای شارل؟

همون لحظه برگشت و نگاهم کرد. عمیق و گیرا..

-آره. راستش..راستش..

-راستش..

انگار دمبال کلمات میگشت تا بهم پیوندشون بزنه و یه چیزی بگه اما نمیتونست، کلمات یاری نمیکردن، دست و پا گم کرده و شکسته گفت:

-من..خب راستش..میخوام از امام هشتمتون چیزایی رو بدونم..

یک سال شیدایی

امام هشتممون! چه ربطی به شیراز داره؟ خندم گرفت. بنظر میاد یه چیزای دست و پا شکسته رو شنیده اما نمیتونه درست تلفظ کنه..لبخند مهربونی زدم و گفتم:

-اولا امام رضا شیراز نیست مشهده. دوما اون چیزی که شما ازش چیزایی شنیدین شاه چراغه احتملا.

چشمای آبیش روی جز جز صورتتم میچرخید، انگار هیچی از حرفامو متوجه نشد. عصبی شدم، این دیگه کیه؟ کلافه گفتم:

-متوجه شدین آقای شارل یا نه؟

لبخندش کم کم به خنده های بلند تبدیل شد جوری که همه برگشتند و نگاهمون میکردند، خداروشکر کسی اینجا آلمانی نمیفهمید..سکوتش بیشتر عصبیم میکرد..

-اصلا میفهمید من دارم چی میگم؟

نگاه ازش گرفتم و زیر لب چهارتا فحش آبدار ایرانی نثارش کردم که بازم از خنده های جناب عالی دور نموند. نیلو از دور اشاره ای به معنی اینکه چیزی شده کرد. سرمو تکون دادم و کف دستمو به معنی اینکه هیچی نیست بالا گرفتم. خیالش که راحت شد برگشت و بیخیال شد..این دفعه دیگه واقعا کفری شده بودم، نگاه خشمگینی بهش کردم که با همون خنده گفت:

-میدونی وقتی حرص میخوری جذابتر میشی؟؟

هاج و واج بهش نگاه کردم، دور از چشم بقیه صورتمو با دستاش قاب کرد و با حالت خاصی گفت:

-اونجوری نگام نکن. میخورمتا!!!

سریع دستاشو از دور صورتتم برداشتم و به اطراف نگاه کردم. خداروشکر همه تو حال و هوای خودشون بودند و کسی هواسش نبود..

-عه اقای شارل این چه کاریه؟ میدونید تو کشور ما اینطور روابط های فیزیکی خلاف شرعه؟

-نه نمیدونم ؛ نمیخوامم بدونم.

یک سال شیدایی

-نبایدم بخوابم. قوانین کشوری که شما توش بزرگ شدین فرق میکنه با قوانین و مقررات کشور من.

-من این همه راهو نکوبیدم بیام اینجا بخاطر یه سری چرندیات که تو بهش میگی قوانین..

-کسی مجبور تون کرده این همه راهو بکوبید و بیاین اینجا؟ در ضمن اینا چرندیات نیست، واقعیت هاییه که من بهشون احترام قاعلم.

-بسه شیدا. خواهش میکنم یکم بدون اینکه من چیزی بگم بفهم تو چه تنگ و لایی هستم. یکم درکم کن تورو خدا. من خیلی عذاب میکشم.

شیدا.. چقدر اسمم قشنگ میشد وقتی اون صدام میزد! هیچ از حرفاش سردرنیاوردم. سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-من متوجه نمیشم شما چی میگین.. میشه واضح تر بگید؟

میخواست حرفی بزنه اما تا لب تر میزد منصرف گفتنش میشد...

خلاصه تا به شیراز رسیدیم، سعی میکردم با توضیحات دیگه سرگرم و آرومش کنم. بنظر میومد خسته و کلافست و دیگه حوصله نداره. چون کل راهی که همه خواب بودند ما از هر دری حرف میزدیم و بحث میکردیم، جالب اینجا بود به نتیجه ای هم نمیرسیدیم..

با حس اینکه یکی داره تند تند شونه هامو تکون میده از خواب پریدم. ظاهرا چرتم برده بود.. نیلوفر مدام صدام میزد و خبر از رسیدن میداد.. با خوشحالی بیرونو نگاه میکردم، پف چشامو با مالیدنشون کم و بیش از بین بردم.. روحیه شاد و شنگولم با دیدن وطنم برگشته بود. خدایا شکر..."

با حس لرزش چیزی زیر بالشتم از خواب پریدم. این چند روز تقی به توقی میخورد سه متر میپریدم هوا.. گوشیم زیر بالش روی سایلنت بود و برای خودش میخوند..

وارد آشپزخونه شدم، صبحانه مفصلی خوردم و بعد از آماده شدنم به اژانس رفتم. نیلوفر پشت میز کارش نشسته بود و سرش تو مائیتور کامپیوترش بود. جلوتر رفتم، وقتی متوجه حضورم شد از جا بلند شد و بعد از بغل کردنم گفت:

-دختر تو کجایی؟ میدونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود؟

بغلشو پذیرفتم و با غم همیشگیم گفتم:

-کجا دیگه باشم؟ تو سلول انفرادی خودم.

یک سال شیدایی

ناراحت بهم زل زد، همونطور که شونه هامو با انگشتاش نوازش میکرد گفت:

-الهی بمیرم، درکت نمیکنم ولی کم و بیش میدونم داری چی میکشی.

-خدانکنه نیلو این چه حرفیه. خودت خوبی؟ چیکار میکنی؟

-هیچی بابا مثل همیشه از صبح تا ساعت دو عین کوزت اینجا کار میکنم.

-هنوزم هماهنگی ها با توعه؟

-هماهنگی ها افتاد با سوگند، طرح تور با منه.

روی یکی از صندلی های نزدیکم نشستم گفتم:

-راستش امروز اومدم اینجا تا هم یه خبریو بهت بدم هم اینکه کمکم کنی.

-حالا این خبرت خوبه یا نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خوب..

کنارم نشست و گفت:

-خیلی وقته که خبر خوب کم شنیدم. خب بگو

نمیدونم دارم کار درستی و میکنم یا نه! ولی به کمکش احتیاج دارم، بهر حال وقتی بگم برای چه کاری لازمش دارم

خبرو متوجه میشه دیگه..

-خب.. چیزه..

دستامو توی هم قلاب کردم. اگه کیان بفهمه...!! اگه بفهمه که میخوام ازش پنهون کنم...!

-من.. من دارم..

-تو چی؟ چرا حرف نمیزنی شیدا؟ بخدا کشتی منو



یک سال شیدایی

-خب من دارم مامان میشم.

تو فکر کیان و خودم و ایندمون بودم و اصلا حواسم به این نبود که دارم تو بغل نیلوفر له میشم. بلافاصله کمی هلش دادم و گفتم:

-بچمو له کردی.. برو کنار ببینم.

مانتو و شالمو صاف صوف میکردم و به هیجان و شادی نیلو میخندیدم که دیدم فاطمه و سوگند و بهار بطرفمون میان..

خلاصه که بعد از ماچ و بوس و بغل و این حرفا کلی از باردار بودنم خوشحال شدند و از بچه ام حرف میزدند. انگار وقتی دوستانمو دیده بودم یادم رفته بود برای چه کاری اینجام، اگه الان نمیرفتم برای دکتر بعداها پشت گوش مینداختم..سلفه ای کردم و گفتم:

-بچه ها شما نمیدونید کجا و چه دکتری برم؟

فاطمه همونطور که جلوی آئینه چادرشو صاف و صوف میکرد گفت:

-به نظرم برو پیش ارجمند، شنیدم کارش حرف نداره. بچه داداشمو اون بدنیا آورد.

بقیه بچه ها هم حرفشونو تایید میکردن و راه حل پیشنهاد میدادن. همشون کم و بیش از داستان نحض زندگیم خبر داشتن و راه و چاه رو بهم یادآوری میکردن..

قرار بر این شد که من و فاطمه و بهار بریم دکتر و نیلوفر و سوگند به کارهای عقب موندشون برسند. از ترس اینکه دوباره گذشته نحصم یادآوری بشه سریع استارت زدم و پامو تا ته روی گاز فشار دادم...

بعد ازینکه معاینه شدم و دکتر یه سری توصیه هایی رو کرد همونجا پرونده تشکیل دادم، از این بابت خیلی خوشحال بودم. به اصرار بچه ها به کافی شاپ کنار مطب رفتیم و همونجا به مناسبت اومدن نی نیم، بستنی و تنقلات مهمونشون کردم. فاطمه از تجربه ها و دوران بارداری زنداداشش حرف میزد و میگفت که بخاطر بچه ام هم که شده به سلامت روحی و جسمیم برسم و خوراکمو بهتر کنم..

از اون روز به بعد هر روز یا نیلوفر یا فاطمه یا سوگند و یا بهار مرتب بهم سر میزدن و انواع سبزیجات و فسفور و کلسیم و آهن و روی و هر کوفت و زحرمانی که من تو عمرم تا حالا اینقدر نخورده بودم به خوردم میدادن.. واقع بهتر شدن حال این روزهامو مدیون دوستاییم هستنم که تحت هر شرایطی تنهام نمیزارن و بهم امیدواری میدن...

یک سال شیدایی

به تقویم روبروم خیره شده بودم و روزهای سپری شده رو یکی دوتا میکردم. با این حساب، فردا وارد ماه سوم میشم و قلب جنینم همین روزاست که تشکیل بشه، قلبی که خون کیان من داخلش جریان داره. ناگهان گذشته به ذهنم هجوم آورد، چشمامو محکم روی هم بستم و شقیقه هام رو فشار دادم...

"از سجادی تو این مدتی که شیراز بودیم مرخصی کوتاهی گرفتم که به خانوادم سری بزنم، اونم که این چند روزه عجیب شده بود و رفتارش با من تغییر کرده بود با کمال میل قبول کرد..."

وقت زیادی نداشتم، ممکن بود مسافرا به مترجم احتیاج داشته باشن و در حال حاضر تنها مترجم این تور من بودم.. با عجله رژ لب کالباسی رنگمو روی لبم کشیدم، میخواستم حالا که بعد از چند ماه میبینمشون خوب و سر حال بنظر بیام. کیفمو برداشتم و کنار خیابون ایستادم، همون موقع دربستی گرفتم و آدرس خونه رو دادم...

نگاهی به در سفید رنگ دولنگه ی بزرگ روبروم کردم. چقدر دلتنگ خونه مون بودم! جلوتر رفتم، دستمو جلوی دوربین آیفون گذاشتم و طبق عادتم دوبار پشت سر هم زنگ زدم. صدای مامان به گوش میرسید که میگفت:

-کیه؟

-باز کنید.

انگار صدامو تشخیص نداد که پرسید:

-شما؟

حالا وقتش بود..

-شیدام مامان. درو باز کن

به یکباره صدای هین کشیدن مامان و شنیدم که همونطور که قربون صدقه ام میرفت درو باز کرد و خودشم سه سوت از خونه بیرون پرید و همونجا تو حیاط محکم بغلم کرد..

بعد از کلی ماچ و تف مالی بالاخره رضایت داد که ازم دل بکنه. مگه آسون بود؟ یکسره اسفنددونی دستش بود و همونطور که با سلام و صلوات دور سرم میچرخوند میگفت:

-الهی چشم نخوری مادر جون. قربونت بره مادر...

-بترکه چشم حسود..

یک سال شیدایی

-چقدر ضعیف شدی قربونت برم. چیزی میخوری تو اون قربت؟ چقدر منو بابات اصرار کردیم نرو و اینجا کارو زندگیتو ادامه بده. مگه به خرجت میرفت؟

اسفندو برای بار n ام دور سرم چرخوند و بعد از چند صلواتی گفت:

-پاتو کرده بودی تو یه کفش که الا و بلا من باید برم تهران.. اینم از تهران رفتنت، پوست و استخون شدی تو اون خراب شده

با لبخند به غرغره‌های مادرانه اش نگاه میکردم و همه ی نگرانی هاش رو به جون میخریدم، قشنگ که غرغراشو کرد و داغ دلشو خالی کرد گفتم:

-تموم شد؟

-نخیر

از جواب جدی و کوبنده اش تک خنده ای کردم که گفت:

-بایدم بخندی. نمی گی این مادر زبون بسته ات چه میکشه اینجا از دوری تو؟

محکم در آغوش گرفتمش و گفتم:

-قربونتون برم من الهی. من که گفته بودم همیشه بهتون سر میزنم. چرا اینقدر خودتونو اذیت میکنید؟

دستشو نوازش گونه روی کمرم کشید و گفت:

-میدونم. الان سه ماهی میشه که رفتی. مطمئنم الانم با تور و مورت اومدی نه با پای خودت.

خجالت زده سرمو زیر انداختم و گفتم:

-با تور اومدم اما بخدا قصد داشتم جدا از این خودم تنها بیامم و سرتون بزنم..

درحالی که ازم جدا میشد و بطرف اشپزخونه میرفت گفت:

-خیلی خب. حالا بیا یه چیزی بخور. گشنه و تشنه ای.



یک سال شیدایی

-ای بد نیست

-چی شده یاد ما کردی خانوم خانوما!!!؟

-دلم کللی برات تنگ شده.

-فکر کردی دل ما برای تو تنگ نشده؟ پاشدی رفتی تو اون خراب شده که چی؟ برگرد بیا همینجایی که بودی.

-نمیشه که خل و چل. همه کارو زندگی اونجاست. نمیشه که همه چیو ول کنم که.

-کی میای شیراز پس؟ سونیا جونت بهونتو میگیره.

از فکری که ناگهان به ذهنم رسید لبخند شیطانی زد و گفتم:

-فعلا که سرم حسابی شلوغه. فکر نمیکنم حالا حالا پیام.

خواست چیزی بگه که گفتم:

-وحید الان میتونی یه سر بری خونمون؟

-اونجا چیکار؟

-مثل اینکه مامانم کار خونه داره، بابام نیست کمک حالش باشه. تو میری خونمون بهش کمک کنی؟

-پس چرا خاله خودش بهم زنگ نزد؟

-خب خجالت میکشیده تو زحمت بندازه. دو دقیقه پیش که بهش زنگ زدم میگفت به کمک احتیاج داره.. میتونی

بری خونمون؟

-خاله سمیرا و خجالت؟!.. خیلی خوب. سه سوته میرم اونجا. فعلا خداحافظ

تک خنده ای کردم و گفتم:

-خداحافظ. پس خبرشو بهم بده. دوباره زنگت میزنم

گوشیو قطع کردم و شوتش کردم روی مبل. مامان داشت از خنده منفجر میشد، به محض اینکه ارتباطو قطع کردم

بلند بلند خندید و وسط خنده هاش میگفت:

یک سال شیدایی

-دختر...از..دست تو..گناه..گناه داشت.بدخت.

از خنده های مامان منم خندیدم و گفتم:

-حقشه. پسره ی احمق..

چند دقیقه گذشت که صدای زنگ ایفون تو خونه پیچید و باعث توقف خنده های ما شد. خودمو جمع جور کردم و به مامانی که سمت ایفون میرفت گفتم:

-مامان نگی من اینجا. سوتی ندی، خودم هر موقع دیدم همه چی اوکیه میام و قافلگیرش میکنم..

بدون درنگ پله ها رو یکی دو تا کردم و نفس نفس زنان روی یکی از پله ها نشستم. اینجا هیچ کس هیچ دیدی به من نداشت، راحت میتونستم پایین رو دید بزنم...

وحید در ورودی و باز کرد و با یالله ای وارد شد و بعد از سلام و علیک مختصری روی کاناپه نشست، مامان براش چابیی و شکلات آورد و گفت:

-از مامانت چه خبر؟ رفت دکتر؟

وحید کلافه سری تکون داد و گفت:

-حریفش نمیشیم که. میگه میترسم.

مامان که سعی میکرد خندشو مخفی کنه، از جا بلند شد و گفت:

-تا تو چاییتو میخوری منم الان برمیدرم.

-راستی خاله اگه کمکی داشتید بهم بگیدا. من برای همین اینجا..

-از کجا فهمیدی من کمک میخوام؟

-راستش شیدا بهم زنگ زده بود میگفت..

-عه پس شیدا زنگت زده بود؟ چیزی نمیگفت؟

-نه والا. بهش گفتم بیا این طرفا میگه سرش شلوغه و این حرفای همیشگی. مشکوک میزنه دخترتون خاله.

یک سال شیدایی

دستم جلودی دهنم گرفتم و ریز ریز خندیدم. مامان که دیگه تحمل نداشت شونه ای بالا انداخت و از پله ها بالا اومد تا اینکه رسید به من. خندشو قورت داد و گفت:

-برو بسه دیگه. گناه داره بیچاره..

فرصت رو غنیمت شمردم و اروم بدون هیچ سروصدایی از پله ها پایین اومدم. خوبیش این بود که من پشتش بودم و اون نمیتونست منو ببینه. وقتی بهش رسیدم تو یک حرکت ناگهانی پریدم و چشماشو با دستام گرفتم. با تعجبی که توی صداش موج میزد گفت:

-خاله شمایی؟ شوخیتون گرفته؟

خندیدم و گفتم:

-نخیر من دختر خالتونم، اصلا هم شوخی ندارم.

دستامو از چشماش جدا و با ناباوری نگاهم کرد، با خوشحالی هیکل گنده شو تو بغلم انداخت محکم در آغوشم گرفت. روی موهامو بوسید و گفت:

-خره تو کی اومدی اینجا؟ اوسگولم کردی نامرد؟

بلند خندیدم و گفتم:

-نمیدونی چقدر منو مامان بهت خندیدم که.

به شوخی اخمی کردی و گفت:

-خیلی بیشعور شدی تازگیا. اگه اون ناهید کله خر بفهمه فاتحت خوندست. چرا بی خبر دختر؟

همونطور که تو بغلش بودم گفتم:

-ترجیح دادم سوپرایزتون کنم.

-اونوقت این خانومی که روبرومه ترجیح نمیدن یه بوس ابدار از وحید بگیرن؟

با خنده و کمی خجالت یه بوس کوچولو روی لپاش نشوندم. ما از بچگی باهم بزرگ شدیم و از خواهر و برادر همدیگه نزدیکتر بودیم، حتی چند روزی که مامان به هر دلیلی نبود من در طفولیت شیر خاله سونیا رو میخوردم از

یک سال شیدایی

بطن اون تغذیه میکردم، درست مثل مادر خودم. اما دلیل خجالت الانم رو نمیدونستم درک کنم... و حید بی پروا گاز کوچیکی از لپم گرفت و گفت:

-دلتنگت بودیم خشگل خانوما.

-همش سه ماه نبودم هااا.

-ولی واسه ما سه سال نبودی هاااا.

ازینکه مثل همیشه سعی داشت ادامو در بیاره خندم گرفته بود. بیست و نه سالشه و هنوز دست از شیطنت هاش برنداشته.. لپشو کشیدم و گفتم:

-تو هنوز آدم نشدی غول تشن؟

-هرموقع تو و اون ناهید آدم شدید منم پشت سر شما دوتا آدم میشم. اخه نیست که فرشته ام، فعلا قصد ادامه فرشته بودنمو دارم.

بلند بلند به حاضر جوابیشو و اون زبون درازش میخندیدم و اون با حالت خاصی تماشام میکرد. خنده هام که تموم شد مشتیی حواله ی سینه ی ستبرش کردم و گفتم:

-از این اقای فرشته روبروم چه خبر؟ بهش خوش میگذره؟ همه چی رو رواله؟

لبخندی زد، مچ دستمو گرفت و گفت:

-از وقتی در دونه اش رفته دیار غریب اصلاهم بهش خوش نمیگذره.

اخمی کردم و در حالی که سعی میکردم از بغلش بیرون بیام گفتم:

-لوس نشو دیگه وحید.

بالاخره بعد از کلی کل کل کنار هم غذای مفصلی خوردیم و کلی هم بهمون خوش گذشت...

اون دو سه ساعت وقتمم به زودی زود تموم شد و حالا وقت رفتنم بود. از مامان و خاله هایی که تازه به جمعمون پیوسته بودن خداحافظی مفصلی کردم و قول دادم زود به زود سرشون بزوم.



یک سال شیدایی

همراه وحید سوار ماشین شدیم و به سمت هتلی که تور اونجا بودند براه افتادیم. توی راه حسابی حالم گرفته بود. نه تونستم ناهید و ببینم نه بابارو. هردو تاشون بخاطر کارشون نمیتونستند بیان. پوفی کشیدم و به خیابونا خیره شدم. تصمیم گرفتم بعد از تور یک چند هفته ای رو از کارم بزنم و پیام ور دل خانوادم. وحید برای اینکه منو از اون حال و هوا در بیاره صدای ضبط رو بالا برد و صدای شاد و پرانرژی حامد پهلان کل ماشین روی فرا گرفت. همرا اون وحید هم گردن و شونه هاش رو تکون میداد و میرقصید. سعی کردم بخندم اما اصلا نمیشد. هر لحظه که به هتل نزدیک تر میشدیم دلم بیشتر گرفته میشد و من طاقت نداشتم. آخر دستمو بردم جلو صدا رو تا آخر پایین اوردم و رو به وحیدی که با تعجب به کارهام نگاه میکرد، با بغض گفتم:

-وحید!

همیشه میدونست وقتی اینجوری صداش میزنم یعنی اعلام خطر و گفتن یک چیز جدی! نگران نگاهم کرد و گفت:

-جان وحید؟ چیزی شده؟

-من دلم تنگ میشه. برای تو، برای مامان، برای خاله، دایی، ناهید، بابا...

دیگه جلوی در هتل بودیم. همون حوالی ترمز کرد، همونجا بغلم کرد و در حالی که موهای از شال بیرون اومده ام رو نوازش میکرد و میبوسید گفت:

-وحید فدات بشه. ماهم دلمون برات تنگ میشه. کاش نمیرفتی اونجا.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم. نمیخواستم خدا حافظیمون به تلخی تموم بشه.. حرفی نزدم که خودشو ازم جدا کرد و همونطور که کمر بندشو باز میکرد گفت:

-گریه نکن حالا. بیا بریم پایین تا همکارات و هتلتونو ببینم. من فعلا پیشت هستم.

از اینکه اون فعلا پیشم هست کمی سر حال شدم. موهامو توی شالم فرستادم و سعی کردم ظاهرمو حفظ کنم.. وقتی از ماشین پایین اومدم و وحید دستامو گرفت، کیانو دیدم که با اخم وحشتناکی به منو وحید و ارتباط بینمون زل زده. نمیدونم از کی زیر نظرمون داشت. ترسناک نگاهی به معنی اینکه دارم برات بهم انداخت و خودش زود تر ار ما وارد هتل شد. با استرس دستای مورد اطمینان وحید رو بیشتر فشردم. نه وحید از وجود کسی به نام کیان شارل خبر داشت و نه کیان میدونست اون کیه و چیکارمه.. لاابد با خودش چه فکرایه که درموردم نکرده..!

یک سال شیدایی

آب دهنمو صدا دار قورت دادم و دستاشو از دستام جدا کردم. وقتی دلیل این کارم رو پرسید نگاه های همکارام رو بهونه کردم..

با هر جون کندن بود وحید رو با نیلوفر و ساجده و خلاصه بقیه مسئولا آشنا کردم حتی این رو هم گفتم که ما از بچگی باهم بزرگ شدیم و مثل دوتا خواهر و برادریم. به فارسی حرف میزدیم و شک نداشتم کیان دیگه طاقتش طاق شده و داره به زور تحمل میکنه. چون سفیدی چشمش به قرمزی میزد و حساسی عصبی شده بود. کاش میتونستم از این حالت درش بیارم و بگم این مثل داداشمه، اصلا خود داداشمه اینقدر خودتو اذیت نکن..

وحید موقع خداحافظی پیشونیمو بوسید که دور از چشم کیان نمود. اون موقع دیگه کارش میزدی خوش در نمیومد. انگار خیلی سعی میکرد که جلوی خودشو بگیره و با وحید گلاویز نشه. از ترس اینکه اتفاقی بیوفته وحیدو سریع فرستادم تا ازینجا بره و ختم قاعله بشه. از بقیه عذرخواهی کردم و وارد اتاق خودم شدم. تا بقیه مسافرا بیدار بشن و آماده بشن من چهل دقیقه وقت داشتم تا چرتی بزنم. هنوز شلوارمو در نیاورده بودم که متوجه صدای در شدم که کسی محکم و کوبنده بهش میکوبید و مثلا در میزد. شک نداشتم الان کیان پشت دره و اتفاق بدی در انتظارمونه. با شالم شونه های لختم با موهامو پوشش دادم درو براش باز کردم. هنوز باز نکرده بودم که محکم هلم داد و باعث شد روی زمین بیوفتم. در پشت سرشو قفل کرد و همونطور که اروم اروم بسمتم میومد و منم خودمو عقب میکشیدم داد زد:

-اون مرتیکه کی بود؟

خوب میفهمیدم وحیدو میگه، اما نمیفهمیدم دلیل این همه عصبانیتش برای چیه؟ اصلا به اون چه اخه..

-پرسیدم اون یارو کی بود که به خودش اجازه داده دست....

کلافه پوفی کشید، انگشتشو تهدید وار جلوی صورتش تکون داد و گفت:

-یا می گی کی بوده یا بلایی سرت میارم که حتی یه مرد هم پیدا نشه نگات کنه.

منظورشو فهمیدم و با ترس لبمو گاز گرفتم..

-اون پسر خالم بود بخدا..

نعره زد:

-پسر خالت بود که اونطوری تو بغلش...

یک سال شیدایی

به خودم جرئت دادم تا دلیل و منطق بیشتری برایش ردیف کنم. نمیدونم چرا اما از ناراحتی اون منم ناراحت میشدم..

-بخدا پسر خالم بود. ما از بچگی باهم بزرگ شدیم، من از شیر مادرش خوردم ، بخدا قسم حکم خواهر و برادرو داریم..

وقتی دیدم حرفی نمیزنه و داره فکر میکنه از جام بلند شدم و بطرفش رفتم. برام مهم نبود که الان شال از سرم افتاده.. فقط اون مهم بود. فقط اون. ملایم تر گفتم:

-وحید از روی برادری بوسیدم. باور کن کیان..

سرشو بالا آورد و من چشمهای قشنگ اشکیشو دیدم. قلبم به درد اومد.. الهی دستم بشکنه که اینطوری عذابت ندم. دیگه برام دلیل رفتارش و گریه هاش و اخماش مهم نبود مهم این بود که من طاقت دیدن اون دریای اشکی رو نداشتم. دستمو روی چشماش کشیدم و سعی کردم از اشک برطرفش کنم درحالی که چشمای خودمم اشکی بود. همونطور که اشکاشو با دستم پاک میکردم گفتم:

-گریه میکنی؟ برای من؟ چرا؟؟ چرا با خودت این کارو میکنی؟

حالا که کمی اروم شده بود منم اروم شده بودم. بدون هیچ حرفی بغلم کرد و روی تختم گذاشت. بدون اینکه ازم چشم برداره، خمار گفت:

-چون دوستت دارم..

قلبم مثل همیشه دیوونه بار به سینم میکوبید. منم دوستش داشتم. خیلی وقت بود. بدون حرفی لبخند زدم و در مقابل بوسه های داغش روی لبهام چشمامو بستم. همونجا به ورود این عشق به قلبمون خوش امد گفتیم و هردومون با روی باز این عشق رو پذیرفتیم.."

نمیدونم از کی تا حالا به این فنجون قهوه خیره شده بودم و فکر می کردم. با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و از صندلیی که ساعت ها روش نشسته بودم دل کندم. وحید بود..

-الو شیدا؟

-سلام.

-سلام قربونت برم. خوبی؟ بهتری؟؟؟

یک سال شیدایی

-خوبم داداش.خودت خوبی؟ کیمیا خوبه؟

-همگی خوبیم.کجایی؟خونتی؟

-اره خونه مونم. چطور؟

کمی مکث کرد و کلافه گفت:

-در خونتونیم..

سه متر از جا پریدم. اون اینجا چیکار داشت؟ با تعجب گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟ چرا بیخبر؟

-باز کن بهت میگم.

از ایفون درو باز کردم، خودش بود و کیمیا. دستی به سر و روم کشیدم و خودمو تو آینه روی میز کنار در نگاه کردم.شلوار جین مشکی با بلوز بنفش رنگی که آستین دار بود با شونه های لخت. چشمایی که به قرمزی میزنن و تو گودی افتادن، با صورتی نحیف ولاغر...

به هردوشون خوش اومد گفتم و روبوسی کردم. رابطه منو وحید خیلی وقت که بخاطر ورود کیمیا و کیان تو زندگیمون صمیمیتش رو از دست داده بود.لبخندی زدم و دعوتشون کردم بشینند.چایی ساز رو روشن کردم و کنار کیمیا نشستم.از حالت چهره شون میفهمیدم خبرهای خوبی رو نخواهم شنید..وحید داشت مقدمه چینی میکرد و من حتی متوجه یک کلمه از حرفاش نشدم، مدام به اصل موضوع و دلیل یهویی اومدنشون فکر میکردم که یکهو گفتم:

-بسه وحید.خسته شدم. برو سر اصل مطلب که برای گفتنش داری بال بال میزنی.

وحید و کیمیا سرشو پایین انداختند. کیمیا به ناخن های پدیکور شده اش ور میرفت و وحید با دستاش سرشو گرفته بود. دیگه نگرانی و اظطرابم به اوج رسیده بود. تقریبا داد زدم:

-وحید می گی چی شده یا..

وسط حرفم پرید و آروم گفت:

یک سال شیدایی

- رفت آلمان!

تو حالت بهت لبخندی به معنی اینکه امکان نداره زدم.. عوضی، عشق منو به کارش ترجیح داد و ساده گذاشت رفت؟ پس چرا من هنوز دوش دارم؟ چرا از دوست داشته شدنش دل نمیکنم؟ چرا با اینکه بهم بد کرد و با بیرحمی تو شهر غریب تنهام گذاشت به امون خدا هنوزم مثل قبل براش جون میدم. یعنی اونم مثل من منو دوست داشت؟..

-بخدا راست میگم شیدا.

-خودش بهت گفت داره میره؟

-گفت تا اطلاعات ثانوی المان میمونه تا با خودش کنار بیاد.

عصبی شدم. یعنی نمیتونست اینجا با خودش کنار بیاد مثلاً؟ مگه خلاف شرع کردم؟ اصلاً مگه چیکار کردم که اینقدر سختش میگیره؟ خدایا دیگه طاقت ندارم...

-تو هیچی بهش نگفتی؟ نگفتی که دارم از دوریش میپوسم تو این بی صاحب شده؟

-چرا گفتم. اتفاقاً خودشم لاغر شده بود و سیاه پوشیده بود.

بغض سنگینی گلومو فرا گرفت، سخت بود قورت دادنش. وحید نگران نگاهم کرد و گفت:

-آبجی اینقدر خودتو عذاب نده. لابد اونم منطق و دلایل خودشو داره. بهتر نیست یکم بهش فرصت بدی؟

-فرصت دیگه بیشتر از هشت ماه؟

همونطور که بغض لعنتیم بزرگ و بزرگ تر میشد و صدام بخاطرش تغییر پیدا کرده بود، روبه کیمیا کردم و گفتم:

-فکرشو بکن کیمیا! مثلاً وحید بخاطر یه سوئفاهم یا یه اشتباه یک سال و خورده ای ولت کنه تو خونت، نه جواب

زنگاتو بده نه جواب اس ام اساتو و جواب خواهش و التماس هاتو، مثلاً سنگِ سنگ بشه و باهات حتی یه کلومی

حرف نزنه، نه مثل قبل برات دل بسوزونه و نه هم آغوشت بشه. اونوقت بعد از این همه ماه بیاد و...

حالا به راحتی بغضمو توی دهانم حس میکردم. کافی بود یه کلمه دیگه حرف بزنم تا بشکنه..

-بیاد و بگه...

ادامه ندادم، اشکام یکی یکی جاری میشدند. صدای هق هق فضاى خونه رو در بر گرفته بود. کیمیا بغلم کرد و همونطور که شونه هامو تو دستاش گرفت گفت:

-گریه نکن قربونت برم. همه چیزو بسیار دست خدا. قول میدم که درست میشه..

کیمیا در گوشم زمزمه کرد:

-گریه نکن خوشگلم. قوی باش و روی پاهای خودت وایسا. اینجوری که میکنی بچه ات هم ناراحت میشه ها. نزار با خودش بگه چه مامان بدی دارم که اصلا به فکر من نیست و شب روز یه چشمش اشکه یه چشمش آه. فکر خودت نیستی حداقل فکر یادگار کیانت باش. تو که نمیخواهی اونو آزار بدی؟! میخوای؟؟

سرمو به معنی نه تکون دادم. کیمیا مهربون تر از قبل ادامه داد:

-خب پس بزار بچه ات بدون دغدغه رشد کنه. سعی کن با مسئله های زندگیت کنار بیایی و تنها به فکر بچت باشی. چون اون میتونه سرنوشتتون رو تغییر بده.. زیاد به خودت فشار نیار، از نظر روحی و روانی میگم چون خودتم که میدونی تو دوران بارداری این چیزا برای جنینت سمه. میفهمی چی میگم شیدا؟

سرمو نکوت دادم که دوباره گفت:

-یه مامان خوب باید بدونه گاهی وقتها خنده اش هم میتونه برای نی نیش یه نوع انرژی محسوب بشه. چون جنین ها دنیای بیرون از خودشون رو کاملا درک میکنن و میفهمن. پس بهتره بجای اینکه بشینی زانوی غم بغل کنی و غمبک بزنی گوشه خونه، یکم براش اهنگ های شاد بزار، کتاب بخون، قصه بخون، باهاش حرف بزنی و درد و دل کن. درست نمیگم وحید جان؟

وحید هم سرشو تکون داد و به نقطه نامعلومی خیره شد. همه ی حرفهای کیمیا روم اثر گذاشته بود و من اون موقع تصمیم گرفتم بخاطر کوچولوم که شده یکم به زندگی یکنواختم تحول بدم..

وحید و کیمیا بعد از بیست دقیقه نشستن و به در و دیوار نگاه کردن عزم رفتن و خونه رو ترک کردند. حالا من بودم و صدای زجه هام و خونه ی سرد و تاریکی که حکم زندان رو برام داشت. تا میخواستم خفه خون بگیرم و آرام بشم چشمم به قاب عکس بزرگ عروسیمون میفتاد دوباره روز از نو، روزی از نو! یادم میاد وقتی ازدواج کردیم و رفتیم المان اینجا رو خریدیم که وقتی میومدیم ایران راحت باشیم و مزاحم کسی نشیم. وقتی خریدیم، من حداقل ماهی یک بار بخاطر دلتنگی خانوادم و کارم میومدم، یک یا دوروزی رو میومدم و میرفتم. اما وقتی کیان مرخصی میگرفت و باهم میومدیم یک هفته ای رو میومدیم و برمیگشتیم که کمتر پیش میومد. کیان همه کار و زندگیش

یک سال شیدایی

المان بود و نمیتونست هر دم بیاد ایران؛ برای همین منم بخاطر کیان و کارش کمتر میومدم. به قاب عکسی که روبروم بود خیره شدم و مثل همیشه رفتم تو گذشته ام..

"از اون شب قشنگی که برامون ساخته شد، روز به روز محبت های کیان به من بیشتر میشد و منم روز به روز عاشق تر! شیراز و بقیه شهرها رو هم با تمام خاطرات قشنگش و هم آغوشی های دلچسب کیان زیر پا گذاشتیم. لحظه به لحظه این تور خداروشکر کردم که با شرکت قرارداد نبستم و به پیشنهاد نیلوفر گوش کردم..

فرودگاه تهران بودیم و توریست ها یکی یکی ساک و چمدون هاشون رو برای برگشت به وطن هاشون تحویل میدادند. بین این همه شلوغی و هیاهو کیانو دیدم که بر خلاف همه روی زمین نشسته و صورتشو با دستاش پنهون کرده بود. به حالت دو طرفش رفتم و خودمو بهش رسوندم. بخاطر همهمه و سروصدای زیاد متوجه صدای پام نشده بود. آروم کنارش جا گرفتم و دستاشو از روی صورتش برداشتم و با دریای بارونی چشماش روبرو شدم. دستامو دو طرف گونه هاش گذاشتم و با لحن بض داری گفتم:

-توروخدا نکن اینجوری با خودت. میدونی که طاقتشو ندارم.

لب پایینشو گاز گرفت و به لبهام خیره شد. بعد از مکثی گفت:

-نمیتونم.. نمیخوام.. همیشه... دل کندن ازت برام حکم مرگ رو داره. تو این چند هفته ای که دیدمت و باهات آشنا شدم کم ازت خوبی و خانمی ندیدم شیدا. من به اندازه تمام این سی سال سنم دوستت دارم.

-ولی من تا سال های سال، تا وقتی که نفس بکشم و تا پس از مرگم دوستت دارم.

-ندیدنت، نشنیدن صدات، ندیدن چشمت همه و همه منو می کشه. من مطمئنم.

نفس عمیقی کشیدم تا گریه نکنم. گریه کردن فقط وقتمونو میگرفت. خواستم چیزی بگم که گفت:

-نمیخوام سهم من از تو و این زندگی فقط بدنت باشه شیدا.

-نیست؛ باور کن نیست. تو تمام قلبم و فکر و ذهنم رو صاحب شدی نه فقط بدنم رو.

-پس وقتی که رفتم.. خیالم راحت باشه از جانبت؟

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

-راحتِ راحت. من بی صبرانه منتظر برگشتنتم..

یک سال شیدایی

انگار از لبخند من جون گرفت. همون موقع شماره پروازش رو اعلام کردند. دستای سرد و مردونه اش رو گرفتم و روی قلبم گذاشتم و گفتم:

-اینجا تا ابد و یک روز خونه ی توعه. زود برگرد، نزار خونه ات بشکنه و ویروون بشه

محکم در آغوشم گرفت..

بو کشیدم

بو کشیدم

بو کشیدم

بو کشیدم

عطر تنش رو بو کشیدم

موهایش رو بو کشیدم

بوسیدم

بوسیدمش

حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد

حلقه ی دستامو تنگ تر کردم

و در آخر...

تلخ ترین بوسه و خداحافظی..

تویی بهانه آن ابرها

که میگیرند،

برگرد که صاف شود



یک سال شیدایی  
این هوای بارانی!! "

همونطور که قرصم رو میخوردم، چشمم خورد به ربدو شامبر های ست یاسی رنگمون و این حرف کیان که بارها و باها توی ذهنم تداعی شد..

-خانوم خشگل من حق اینکه بدون اقا بالا سرش حموم بره رو نداره. شیر فهم شد ضعیفه؟

مستانه خندیدم، دستامو دور گردنش انداختم، بوسه ی ریزی روی لباس نشوندم و چشم کشداری گفتم..

دقیقا همینجا، کنار حمام.. همینجای همینجا.. ای خدا این خاطرات دست از سرم بر نمیداره.. دستمو روی شکمم گذاشتم و خطاب به جنینم گفتم:

-دقیقا همینجا، باباییت منو له کرد و رفت. همینجا خاکستر کرد و رفت. همینجا زحمت چندین و چند ساله ی مامانم رو به باد فنا داد؛ قلبمو که مامان بزرگت برای تشکیل شدنش نه ماه از زندگیش رو تباه کرد، بابات همینجا شکوند و...

شوری اشکهام رو توی ذهنم مزه مزه کردم. ادامه دادم:

-ولی من همینجا بهت قول میدم خودم تا ته دنیا هم که شده مواظبتم و نمیزارم احدی اذیتت کنه. همینجا بهت قول میدم که اجازه نمیدم سرنوشتت مثل مامانی بشه. نمیزارم قلبی که بخاطر تشکیل شدنش اینقدر خون دل میخورم رو کسی بشکونه...

آروم هق زدم و پایین تخت زانو زدم..

-کاش باباتم مثل تو بود و اینقدر قشنگ به حرفام گوش میداد..

بازدمم رو با آه بیرون فرستادم. سمت یخچال رفتم و قرص ژلوفنم رو خوردم تا شاید یکم آروم بگیرم. همون موقع گوشیم که روی کابینت بود زنگ خورد. به صفحه ای که همراه با اهنگ روشن و خاموش میشد نگاه کردم. بهار بود..

-سلام بهار

-سلام عشقم. چطوری؟

همزمان دل یخچالو بستم و گفتم:

-هی بد نیستم. خودت خوبی؟



یک سال شیدایی

-سلام خره. چطوری؟

-خیلی بی شعوری. ارزش اینم نداری یه دو دقیقه آدم حسابت کنم.

خندید و گفت:

-اخه کسی فرشته هارو آدم حساب نمیکنه

خندیدم و گفتم:

-باشه بابا، تو و وحید هردوتون فرشته اید.

-خیلی بی شعوری شیدا

-حرف خودمو به خودم میزنی؟

-چرا اینقدر بی سروصدا پاشدی اومدی شیراز؟ نامرد نکردی حداقل بیایی محل کارم

لحنمو مهربون کردم و گفتم:

-اخه قربونت برم خودتم میدونی که با تور اومدم و اصلا فرصت نداشتم.

-حالا این تور مسخره تون تموم نشد؟

برای چند لحظه بهم برخورد. توری که کیان اونجا بود برای من بهشت بود نه یه چیز مسخره!..

-بله تموم شد

-حالا چرا بهت برمیخوره؟ کسی رو تور نکردی؟

با حرفش یاد کیان افتادم. فقط خدا میدونست چقدر دلتنگشم. تلخ خندیدم و گفتم:

-نخیر تور نکردم..

میخواستم ادامه بدم و بگم که ولی یه نفر به تورم خورد که تمام دنیام تو چشمای رنگیش خلاصه میشه..

-خیلی خب بی جنبه کاری باری؟

یک سال شیدایی

بی جنبه نشده بودم، فقط حرفاش آتیشم میزد. بزور لبخندی زدم و گفتم:

-نه فدات بشم من کی بی جنبه شدم؟ سرم درد میکنه کمی..

-باشه تو راست می گی. من باید برم.

-مواظب خودت باشیا. سلام به خاله اینا برسون.

-خاله که خیلی ازت دلخوره. فعلا بای بای!

فرصت نداد حرفی بزنم، قطع کرد. متعجب به صفحه گوشی خیره مونده بودم...

این روزها سخت ترین کار ممکن برای من، راه رفتن با خیال راحت تو خیابون ها و قدم زدن کنار مغازه ها و حرف زدن با آدم ها و اطرافیانم بود. آخر میترسیدم کسی از صدام، از نگاهم، از راه رفتنم و از همه چیم بفهمه که چه بلایی سرم اومده. هرچند که از نظر خودم این بلا، ناب ترین بلای زندگیم بود...

روز ها میومد و میرفت و شب ها هم مثل دامن گلدار چین چینی دمالش کشیده میشد و من دلتنگ تر از دیروز میشدم. نیلوفر هرچند وقت یکبار میومد خونه ام و بهم سری میزد، دیگه اونم متوجه تغییرات حال شده بود. مدام بهم میگفت حرفی رو تو دلم نگو ندارم که روی دلم سنگینی کنه، میگفت اگه حرفی داری بهم بگو و من.... من نمیتونستم این حرف ها و دلتنگی های انباشته شده رو به کسی جز خودش بگم..

روز ها میومد و میرفت و من چقدر از این موضوع می ترسیدم که نکنه برنگرده و حتی پشت سرشم نگاه نکنه.. نکنه دیگه برنگرده و کاری رو که باهام کرد رو گردن بگیره و اونوقت من بمونم و آینده های درخشانی که سیاه و تباهشون کرد.. نکنه فراموشم کرده باشه و من اینجا از دوریش بمیرم..

اما..

اما من هیچوقت اشک توی چشمهاس و صداقت توی صداس رو فراموش نمیکنم. اون میگفت برمیگرده

پس برمیگرده..."

دستاشو جلوی چشمام تکون داد و گفت:

-میشنوی چی میگم شیدا؟

یک سال شیدایی

به خودم اومدم و به بهاری که دو ساعت اومده بود و یکریز حرف میزد و من هیچی از حرفهایش رو نفهمیدم نگاه کردم. اخم کرد و با دلخوری گفت:

-شیدا خیلی بدی! نشیدی من چی گفتم.

دستاشو گرفتم و سعی کردم از دلش دل بیارم. با شرمندگی گفتم:

-ببخشید عزیزم از اون موقعی که اومدی اینجا من حواسم پرت شد. خودت که درک میکنی.

سکوتشو که دیدم آرام تر ادامه دادم:

-حالا دوباره بهم می گی چی شده؟

سریع گفت:

-ببین..رضا رو که میشناسی. دیشب بعد از شیش سال دوستی اومد خونمون و منو از مامان و بابام خواستگاری کرد. خیلی خوشحال بودم اما وقتی بابام بهونه های بیخودی رو آورد و گفت شما بدرد هم نمیخورید، قاط زدم و حسابی باهاشون دعوا کردم. دعوا منم که بالا گرفت بابا گفت که دیگه حق اینکه پاتو تو خونه بزاری رو نداری..

-خب چرا از اول از راه دوستی وارد نشدی که متقاعدشون کنی؟

-بابام این حرفها حالیش نمی شه. حرفش یه کلامه واسه همین عصبی شدم. من و رضا شیش سال بود که آشنا شده بودیم، رضا بخاطر من سرکار رفت اونجا جای پاشو محکم کرد و اومد خواستگاریم تا دست خالی نباشه. اما بابای بی منطقم همه اش رو پس زد.

-رضا چیکار کرد؟ با خانواده اش بود؟

-آره بیچاره. بابام ابرو ریزی بدی راه انداخت. واسه همین منم باهاشون قهر کردم و الانم اومدم اینجا اخه جز تو کسی دیگه ای رو نداشتم.

ناراحت گفتم:

-خوب کردی اومدی. اتفاقا منم تنها بودم. حالا میخوای چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

یک سال شیدایی

-هیچی. فردا بام تهران باهاش قرار دارم که هرجوری شده یک تصمیمی بگیریم. تو هم میای شیدا؟

سریع و بی ارده گفتم:

-نه نه!.. من اصلا حال و حوصله ندارم.

-اخه برای چی؟ این همه گریه و ناله کردی آخرش به چی رسیدی؟ اون برگشت؟ مشکلت حل شد؟ بیا بریم لجبازی

نکن. یکم حال و هوات عوض میشه. اون طفلی تو شکمت چه گناهی کرده که اینجوری باهاش تا میکنی؟

سرمو پایین انداختم و به شکمی که یکم برآمده شده بود چشم دوختم.

الهی برات بمیرم مامانی؛ چقدر اذیت میکنم من! هی میخوام به حرف بقیه گوش کنم و یکم بهت برسم و مراعات

کنم ولی مگه اون بابات میزاره؟...

-باشه میام. ولی زود برمیگردیم دیگه؟؟

دستامو محکم فشرد و با اطمینان گفت:

-البته...

خوشحال از جا بلند شد، پتو و بالشتی رو از توی اتاق بغلی آورد و گفت:

-حالا بیا بخوابیم که واسه فردا کلی برنامه داریم.

بالشت رو انداخت و گفت:

-میخوام یه فردا رو واسه من نه نیاری شیدا. هرچی من گفتم میخوردی، هر جا که من گفتم میایی، هرکاریم گفتم

انجام میدی، هرچیم میگم میپوشی

خندیدم و گفتم:

-امر دیگه؟؟

بلافاصله کوسنی که روی پام گذاشته بودم رو سمتش پرت کردم و گفتم:

-احیانا منو با آقا رضاتون اشتباهی گرفتینا!!!

یک سال شیدایی  
جا خالی داد و گفت:

-نه بخدا! از اون درخواستای دیگه ای میکنم.

چشمکی زد و من دوباره کوسن به سمتش پرت کردم و گفتم:

-پررو! بیخود نیست شوهرت نمیدن.

خندیدیم و تصمیم گرفتیم به هر بدبختی شده بخوابیم البته با یادآوری مجدد گذشته..

"تقریباً دو هفته از رفتن کیان گذشته بود. دو هفته ای که تو هر روزش و هر دقیقهش و هر ثانیش پر شده بود از عطر  
خاطرات باهم بودنمون..

پرده ها رو کنار کشیدم تا نور افتاب خونه رو روشن کنه. هر روز این دو هفته ای که به امید خبری از کیان، بیدار  
میشدم پرده ها رو کنار میکشیدم تا شاید نور امید افتاب بتابه رو خونه دلم..اما دریغ از یک سو امید!

امروز دیگه آخرین روز بود. دیگه دل تنگ من طاقت دوری و بی خبری و این همه انتظار رو نداشت. میخواستم به هر  
زحمتی بود سفارت خونه ای پیدا کنم، شاید میتونستم ردی..نشونی..شماره ای..چیزی پیدا کنم. دست رو دست  
گذاشتن مشکلی رو حل نمیکرد.

بدون خوردن صبحانه و مخلفات پاتند کردم طرف اتاقم و هرچی لباس بود رو از کمد بیرون کشیدم. دیگه صبرمم  
حدی داشت..

اینقدر اعصابم خط خطی شده بود که نفهمیدم چی پوشیدم و چیکار کردم و چی توی اون کیف بی صاحبم ریختم.  
لحظه آخر کلید و برداشتم و خواستم از خونه خارج بشم که صدای موبایلم توی آشپزخونه مانع ادامه حرکتم شد. با  
اعصابی خورد و کلی غرغر و فحش به خودم که جاش گذاشتم و اونی که پشت خط بود کفشامو دراوردم و به حالت  
دو بطرف گوشیم رفتم و بدون اینکه به شماره اش نگاه کنم جواب دادم:

-چیه؟

جوابی نشنیدم. مردم آزارای بدبختت...

-میگم کیه؟

صدایی تو گوشم پیچید..

یک سال شیدایی  
صدایی که تنش آرامش بخش شب هام

و امید دهنده ی روزهام بود

صدایی که دو هفته

از شنیدن عاجز بودم

عاجزِ عاجز..

-خانوم خشگل من چرا بداخلاق شده؟

به معنای واقعی قلبم رو تو دهنم حس کردم..

کیف و هر کوفتی که دستم بود اروم اروم از دستم سر خورد.همراهشون منم کنار درهای کابینت سر خوردم..

-الو عزیزم؟ خوبی؟ صدامو داری؟...

صدامو داری..؟

صدامو داری؟...

صدامو داری..؟

صداتو دو هفته نداشتم

از پا در اومدم

طاقتم طاق شد

کاسه ی صبرم لبریز شد اما

حالا صداتو دارم

و حالا تموم دنیا رو تو مشتام دارم..

-کیان.. خودتی؟



یک سال شیدایی

-اره قربونت برم. خوده خودمم. دلم برات تنگ شده کلی.

اشک شوق بود که گونه هامو نم دار کرده بود.

اشک شوق بود که میریختم به پاش.

خدایا شکر که صدامو شنیدی، خدایا شکر که دعاهامو پذیرفتی خدایا شکر... با صدایی که آثار اشک و گریه توش موج میزد گفتم:

-لعنتی چرا الان؟ میدونی من دو هفته چی کشیدم؟ میدونی هر روز به امید اینکه ازت خبری بشه چشم باز میکردم و هیچ خبری ازت نبود؟؟ تو که شمارمو گرفته بودی! چرا حالا؟؟؟  
آروم تر گفتم:

-گریه نکن قربون صدات برم. گریه نکن کیانت میمیره. هزار برات توضیح بدم..

از ترس اینکه ارتباط قطع بشه و یا به هر دلیلی نتونم دیگه صداشو داشته باشم، صدای هق هقم رو خفه کردم..

-بعد از اینکه ازت خداحافظی کردم تو هواپیما نشستم و همون موقع از خستگی و گریه زیاد خوابم برد. تو عالم خواب بودم که با صدای مهماندارا و صدای جیغ و داد مردم از جا پریدم. حس کردم هواپیما داره به سمت پایین میره. وقتی بین این همه شلوغی یک نفرو پیدا کردم و ازش پرسیدم داره چه اتفاقی میوفته گفت مشکل فنی پیش اومده و هواپیما در حال سقوطه. اون لحظه هرکی به فکر نجات خودش و خانوادش و وسایلش بود اما من به تنها چیزی که فکر میکردم تو بودی. من بهت قول داده بودم برمیگردم و قول ازدواج بهت داده بودم اما ..

نمیتونستم تشخیص بدم زنده میمونم یا نه. هواپیما هر لحظه به خاک نزدیکتر میشد و من تو این فکر بودم که اگه بمیرم چه بلایی ممکنه سر تو و آینده نامعلومت بیاد. همون دقایق یک مرد که تو دستش یه سبد بزرگ که پر از چتر نجات بود رو آورد و بین همه اون مسافرای نزدیکش بود تقسیم کرد. بدبختانه من نزدیک اون قسمت نبودم که زرنگی کنم و جونم رو نجات بدم، برای همین بخاطر تعداد زیاد مسافرها زود چتر نجات تموم شد و هواپیما به یکهو خالی از نصف جمعیت شد و تعداد خاصی بی چتر مونده بودند..

اگه الان صداش رو نداشتم و این داستان رو از زبون کسی دیگه ای میشنیدم قطعاً خودکشی میکردم. بقیه اش خیلی برام جالب و هیجان انگیز بود، به ادامه اش گوش دادم..

یک سال شیدایی

- خلاصه که صدای گریه و زاری و خدا صدا زدن مسافرها کل فضای بزرگ هواپیما رو پر کرده بود و من همچنان تو بهت به سر میبردم. سرنشین ها و مهماندارهای هواپیما قطع امید کرده بودند، فقط خلبان داد میزد و میگفت که شاید بتونم سرعت رو کاهش بدم که مرگمون قطعی نباشه..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-خب چی شد؟؟ چی شد که زنده موندید؟

-هواپیما تو جنگل سقوط کرد. نمیدونم بخاطر شاخه های سربه فلک کشیده درختها که سرعت هواپیما رو کاهش داد بود یا دعاهای مردم بود که اکثر جون سالم به در بردیم. فقط خلبان بیچاره و همدستاش کشته شدند.. خلاصه که بعد از چند ساعت نیروهای هوایی باخبر شدند وسط اون جنگل درندشت و تکه های بزرگ فولاد و آتیش نجاتمون داد..

ناراحت گفتم:

-خدا روشکر که سالمی. اگه تو خدایی نکرده چیزیت میشد من...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-حالا که سالمم سرومورو گنده.

-مطمئن باشم چیزیت نشد؟؟

-میخوای ببینیم؟

-با تعجب پرسیدم:

-چجوری ببینمت؟؟؟

خندید. همون خنده هایی که من براشون جون میدادم..

-همین الان خطت رو بزار توی لب تاپت و وبکمش رو فعال کن

-خط گوشیم رو؟

-اره. همین الان خاموش کن و درش بیار. من تا پنج دقیقه دیگه میام رو صفحه اسکایپت

یک سال شیدایی

به گفته اش عمل کردم و وبکمم رو فعال کردم و اسکایپم رو باز کردم. چند ثانیه که گذشت دیدم دکمه ریکواست چشمک میزنه. بدون درنگ دکمه سبز رنگ رو زدم و..

روی رخسار عشق نمایان شد!

وای خدا..

با تیشرت جذب سبز رنگ و اون موهای آشفته اش..

چشمای آبی..

لبخند عمیقش..

و اما باند پیچی سرش که باعث شد جیغ بنفشی بکشم.

-شیدا جان؟ چی شد عزیزم؟

با دست جلوی دهنم رو گرفته بودم که دوباره جیغ نزدم. با گریه گفتم:

-اون..اون باند پیچی چیه دور سرت؟ مگه نگفتی..

اخم دلنشینی کرد و گفت:

-شیدا اگه بخوای گریه کنی نه من نه تو ها..

بینمو بالا کشیدم که با همون اخمش گفت:

-افرین. حالا زود اشکاتو پاک کن

با کف دستام اشکامو پاک کردم و دوباره بینی مو بالا کشیدم. مثل دختر بچه های حرف گوش کن چهارزانو نشستم و منتظر دستور بعدی نگاهش کردم. دستاشو توی هم قلاب کرد و زیر چونس گذاشت. نگاهی از سرتاپا بهم کرد و یکهو زیر خنده زد. سوالی که نگاهش کردم گفت:

-تو..اول صبحی..کجا میرفتی..با این..با این لباسای خوشگلته؟

یک سال شیدایی

همون موقع به خودم نگاه کردم. نگاه کردن همانا و از خجالت آب شدنم همانا.. شلوار لی سرزانو پاره پوشیده بودم با مانتو کرم رنگ جلو باز که از عجله زیاد یادم رفت بندشو ببندم و این باعث شده بود تاپ باز آبی رنگم پیدا بشه که تازه کناره هاش بندهای لباس زیرم نمایان بود. و جالب تر اینکه شال سفید و طوسی ام رو برعکس سرم کرده بودم.. همونطور که همچنان از خنده ریسه میرفت گفت:

-دیگه هیچوقت اینجوری لباس نپوشش خب؟؟

شرمزده سرمو زیر انداخته بودم و حرفی نمیزدم.

-نگفتی کجا میرفتی؟

جرئت پیدا کردم و گفتم:

-همش از غم هجران جنابعالیه.

-الهی بمیرم برای دلت. میدونم چی کشیدی ولی نمیدونی چی کشیدم!

-چی کشیدی؟

-همش درد همش عذاب وجدان..همش به خودم لعنت میفرستادم که ای کاش پا تو این کشور نمیذاشتم که یک دختر ابرونی بیاد دلم رو ببره و من اسیرش بشم

تک خنده ای کردم و گفتم:

-یعنی میخوای بگی پشیمونی؟

-پشیمون؟ من هیچوقت از انتخاب تو پشیمون نمیشم..."

دکمه های مانتوم رو با حوصله میبستم، از آینه میدیدم که بهار با پاهاش روی زمین ضرب گرفته بود و استرس داشت. شالم رو دوباره تنظیم کردم برگشتم سمتش و گفتم:

-بس کن بهار. کشتی منو

-اچه استرس دارم. تو ام که ریلکسی و عین خیالت نیست

از روی اپن کلید خونه و سوویچ ماشین رو برداشتم و گفتم:

یک سال شیدایی

-یک ملاقات ساده که اینقدر استرس نداره. خونسرد باش

نفسش رو با حرص بیرون داد و هردو ترجیح دادیم کل مسیر رو سکوت کنیم.البته بماند که کیان کوچولومم داخل ماشین کلی لگد های آروم و ریز زد و من چقدر ذوق کردم و تو دلم قریون صدقه اش رفتم.

تو حال و هوای خودم بودم که صدای گوشی بهار حواسم رو پرت کرد و باعث شد به مکالماتشون گوش کنم

-الو رضا؟ کجایی چرا جواب تلفنامو نمیدی؟

...

-خیلی خب باشه.

...

-چشم حواسمون هست. ولی اونجا بهتر نبود؟

...

-اچه با شیدا اومدم گفتم شاید سختش باشه

...

-وایسا پپرسم!

همونطور که نگاهم بین آینه بغل ها میچرخید و منتظر بودم تا ماشین پشتی ازم سبقت بگیره، ذوق زده گفتم:

-شیدا! رضا میگه بام کنسل شد. قرار شد اول بریم رستوران واسه شام یه چیزی بخوریم بعدش بریم سینما میایی دیگه؟

نیم نگاهی بهش انداختم و برای اینکه یکم اذیتش کنم گفتم:

-میدونی که من حوصله ندارم نمیام.

لب برچید و گفت:

-جان بهار بیا بریم دیگه تورو خدا. تورو جون...

یک سال شیدایی

میدونستم الان جون کیان یا بچم رو قسم میده. برای همین دستمو به نشونه سکوت بالا اوردم و گفتم:

-خیلی خب میام.

گوشیش رو گذاشت دم گوشش و اوکی داد و ادرس رستوران رو گرفت. همونطور که تو آینه ماشین تجدید رژ لب میکرد، دست دیگه اش رو سمت ضبط برد و آهنگ با مرام رو پلی کرد و جالب اینجا بود تو همین وضعیت هم به گردن و شونه هاش قر میداد. خنده ام گرفته بود! شاد و سر حال بودنش یه جورایی به من هم سرایت کرده بود که باعث میشد مدام به حرکاتش بخندم. البته اعتراف میکنم که به یک تفریح کوچیک دوستانه بعد از یک و خورده ای سال خون گریه کردن و عذاب کشیدن، واقعا احتیاج داشتم. با لبخند گشادی یکم دیگه صدارو زیاد کردم؛ کودک درونم حالا حسابی فعال شده بود..

-سلام با مرام، شدی شبیه باورام...

به اینجا ای اهنگ که رسید بغض بدی به گلوم حمله ور شد. دلم میخواست همینجا وسط خیابون ترمز کنم و هرچی خاطرات بد که حالم رو بد میکنه رو بالا بیارم. گذشته ها دوباره هجوم آورده بودند...

"از اون روز به بعد، هر روز با کیان تماس میگرفتم یا اون تماس میگرفت. هرروز که چه عرض کنم! آب میخوردم اول به کیان اطلاع میدادم. تمام وقت روزم رو پای لپ تاپ میشستم و تماشاش میکردم؛ این عادت هر دو مون شده بود... هوا گرم و آفتابی بود. داشتم خفه میشدم. نگاهمو از کتونی های طوسی رنگم گرفتم و به انتهای خیابون نگاه کردم. خیلی دیگه تا خونه مونده بود. طبق عادتم دست بردم زیر مقنعه ام، دکمه های اول و دوم مانتم رو باز گذاشتم و تیشرتی که بخاطر عرق زیاد به تنم چسبیده بود رو یکم تکون دادم تا هوا به پوستم برسه. کلافه نفسم رو بیرون دادم و کوله ام رو روی شونه ام جابجا کردم که متوجه ترمز شدید یک ماشین کنار خودم شدم. اول ترسیدم اما وقتی شیشه پایین اومد و سجادی رو روبروم دیدم یکم خیالم راحت شد. حداقل خوبیش این بود که مزاحمی در کار نبود. داشتم تو ذهنم فحش براش میچیدم که درو باز کرد و با لبخند چندشی گفت:

-سوار نمیشی خانومی؟

دوباره به در مشکی رنگ آپارتمان که بخاطر دور بودن، کوچیک شده بود نگاه کردم؛ یک صدایی گرمای شدید هوا رو بهونه میکرد و میگفت برو اما وقتی صورت مهربون و غیرتی کیان رو تجسم میکردم صدای دیگه ای مانع رفتنم میشد. داشتم برای خودم یکی دو تا میکردم که سجادی گفت:

-بابا بیا بالا. میخوام برسونمت، کاریت که ندارم

یک سال شیدایی

مشکوک نگاهش کردم، شونه ای بالا انداخت و دوباره اون لبخند مسخره اش رو تکرار کرد. وقتی سوار ماشینش شدم، ضبطشو روشن کرد و گفت:

-اهنگ چی بزارم برات؟

بی تفاوت گفتم:

-اهنگ نمیخوام. منو زود برسون خونه ام.

دوباره همون لبخند رو زد و اهنگ با مرام رو پلی کرد اما وقتی با نگاه ترسناک من مواجه شد خودش رو جم و جور کرد. گلویی صاف کرد و گفت:

-میخوام باهات حرف بزnm شیدا.

-من هیچ حرفی با شما ندارم.

-اخه چرا؟ مگه من چیکار کردم که رفتارت اینقدر باهام تغییر کرده؟هان؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-میگی چرا؟ چون من مرام و معرفت حالیم میشه. اونقدر احم بی وفا نشدم که کاری که با نیلوفر کردی رو به این زودی ها فراموش کنم.

-اخه مگه من چیکارش کردم؟ قرار ما فقط یک دوستی ساده بود. خودشم در جریانم..

-قرارتون یک دوستی ساده بود دیگه؟ پس اون همه قول و قرار و وعده وعید ازدواج و خوشبختی رو من بهش داده بودم؟؟؟

کلافه سری تکون داد و گفت:

-ببین شیدا، گذشته ها گذشته. الان هرچی بین منو نیلوفر بوده تموم شده. من برای این حرفا نیومدم اینجا.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

-پس برای این اومدی که مزاحمت ایجاد کنی برای من؟

یک سال شیدایی

مظلوم گفت:

-اینجوری نگو شیدا. ببین چی میگم.

سکوت کردم و ترجیح دادم تا زودتر حرفش رو بزنه و خلاصم کنه. از وقتی که اشکای نیلوفر رو بخاطر این الدنگ دیدم تا حد مرگ ازش متنفر شدم..

-ببین شیدا خودت میدونی که اصلا ادم تعارفی و اهل مقدمه چینی نیستم.

کلافه گفتم:

-خب

-خب.. خب من میخوام باهات ازدواج کنم.

کافی بود فقط یک کلمه دیگه حرف بزنه تا عین آوار بریزم روش، فقط یک کلمه دیگه کافی بود تا از چیزی که شنیدم مطمئن بشم و انفجار کنم..

-من دیوونه خیلی دوستت...

نفهمیدم چجوری صورتش برگشت و سیلی خورد. هرجوری که بود اونقدر محکم و کوبنده بود که دستای خودمم میسوخت. پشت پلکی نازک کردم و گفتم:

-میدونی کجای کار اشکال داره؟؟ من تورو از حیوون پست تر میدونستم اما حالا میفهمم که به حیوانات چه توهین بزرگی کردم...

از ماشینش پیاده شدم و درو با حرص محکم بستم، انگشت تهدیدم رو روبه مجیدی که هنوز دستش روی صورتش بود و با بهت نگاهم میکرد، گرفتم و گفتم:

-اگه فقط یک بار، فقط یک بار دیگه ببینم که دور و بر من یا نیلوفر آفتابی بشی خودم با همین دستام خفت میکنم. رفتی نیلوفر رو دور زدی حالا اومدی به من پیشنهاد ازدواج میدی؟

به حال و روزش نیشخندی زدم و گفتم:

-پست فطرت!



یک سال شیدایی

موندن رو جایز ندونستم و از جلوی چشمای متعجبش دور شدم. خداروشکر لنگ ظهر بود و مگس تو هوا پر نمیزد. پاتند کردم و خودم رو سه سوت به خونه رسوندم. کیف و مقنعه و مانتو و هرچی که تنم بود رو از تنم کندم و دوش خنک و مختصری گرفتم. همونطور به کمک کلاه ربدو شامبرم موهای تقریبا بلندم رو خشک می کردم، صدای گوشیم از داخل کیفم بلند شد. خوشحال ازینکه کیان باشه با انژی خاصی تماس رو متصل کردم..

-الو کیان؟

-کدوم قبرستونی هستی تو الان؟

با دادی که زد خشک شدم، با ترس گفتم:

-کیان..من..من بخدا..

محکم تر از قبل داد زد:

-خفه شو ببینم. دارم میگم کدوم قبرستونی بودی که هرچی به گوشیت زنگ میزنم جواب نمیدی؟ چه غلطی میکردی اونوقت تاحالا؟

صدای محکم و کوبنده اش برام غیر قابل هضم بود. کیانی که من داشتمش مهربون بود و مهربون حرف میزد و تاحالا با منی که از جوش عزیز تر بودم هیچوقت اینجوری بی احترامی نمی کرد. اصلا هیچوقت تاحالا اینقدر عصبی ندیده بودمش. خدایا خوودت رحمی رو شامل حالم کن..

-بخدا من حموم بودم کیان. اینجوری داد نزن سرم.

لحن مظلوم و آروم من، باز هم نتونست تن صداشو بیاره پایین..

-آدم مگه چند ساعت میره حموم؟ مگه من نگفته بودم بهت که اون گوشی بی صاحب تو خفه خون نکن؟ ها؟ مگه من لعنتی نگفته بودم بهت هر گورستونی که میری و هر غلطی که میکنی قبلش بهم اطلاع بده؟

سکوت کرده بودم و سکوت. صدای اشک هایی هم که بی درنگ روی گونه هامم سر می خوردند سکوت بود و سکوت. لبم رو محکم و بی دلیل به دندون گرفته بودم. تاحالا بارها بهم گفته بود که گوشیم رو روی سایلنت نزارم و گفته بود خوشش نیامد دیر جوابش رو بدم یا نگرانش کنم. اما من اینکارو کرده بودم! و این عصبی ترش کرده بود. با صدای بلند داد زد:

به تنه پته افتاده بودم. چه جوابی رو باید بهش بدم؟ بگم اون سجادی بی همه چیز اومده گفته بیا بامن ازدواج کن؟ یا بهش بگم اونقدر تو فکر تو غرق بودم که حواسم به اطرافم نبود؟.. بینیمو بالا کشیدم و سعی کردم جوابی بهش بدم که هم آرام و هم قانعش کنه..

-ببخشد عزیزم. میدونم تقصیر من بود. بهم گفته بودی هیچوقت گوشیمو روی سایلنت نزارم اما من فراموشکار وقتی خواستم بعد از یک روز مشغله کاری یکم آرامش داشته باشم، اینکارو کردم. بهم گفته بودی که هیچوقت خوشت نمیاد منتظرت بزارم و جواب تلفناتو ندم، بهم گفته بودی از انتظار کشیدن بیزارم اما من..اما من بازم فراموشم شد و بدون اجازت رفتم حموم..به جون خودت که خیلی برام عزیزی از قصد نبود. امیدوارم ببخشیم..

بغض اجازه ی بیشتر ازین این حرف زدن رو بهم نداد، دستم سر خورد روی قطع اتصال. وقتی قطعش کردم و دیگه صداش رو نشنیدم فهمیدم چقدر دوسش دارم. فهمیدم چقدر از صداش جون میگیرم. فهمیدم که صداش، تک تک سلول های بدنم رو شاداب میکنه..

گوشیم رو با حق هق اونطرف تر از خودم پرت کردم و پایین تخت زانو زدم. نگاهم به عکسی که یه بار ازش گرفته بودم و حالا بنرش کرده بودم و به دیوار اتاقم زده بودم ثابت موند.

از اون لحظه ای که تو ون اسمش رو پرسیدم و میخکوب هم شدیم..

از اون وقتی که روی سی و سه پل نشسته بودیم و ماه رو تماشا میکردیم..

از اون صبحی که برام صبحانه آورد و پیشونیم رو بوسه زد..

از روزی که با وحید اومدم هتل و غیرتی شدنش رو برای اولین بار دیدم..

از وقتی که همه جونم رو در اختیارش گذاشتم..

از اون جاهایی که باهم کلی خاطره های قشنگ ساختیم...

از شب نحسی که وداع کردیم و اون ایران رو ترک کرد..

و تا الان رو..

خط به خط ، داخل دفتر سیاه رنگم نوشتم..نوشتم و نوشتم..

یک سال شیدایی  
از اینکه از وقتی که پاش توی زندگیم باز شد..  
از اینکه جز فکر و خیالش چیزی تو سرم نبود..  
از اینکه خانوادم و اطرافیانم بخاطر گوشه گیری هام شاکی شدند..  
از آینده مجهولی که برام ساخت..  
از اینکه کارم رو تقریبا ول کردم..  
از اینکه دیگه دختر نیستم...  
از اینکه امروز پشت تلفن چه حرفایی زد..  
از همه چیز!  
اونقدر نوشتم و هق زدم تا خوابم برد...  
درد زنانی که مینویسند را جدی بگیرید  
از بیکاری نمینویسند،  
زنان برعکس مردها کارهای زیادی برای  
بیکاری هایشان دارند  
لاک میزنند  
گیسو میبافند  
مستانه میرقصند  
اما..  
زنی که مینویسد جای تامل دارد!.."

یک سال شیدایی

ماشین رو نزدیک رستوران پارک کردم. خوشبختانه بهار اونقدر سرگرم و خوشحال بود که متوجه اشک های بی صدای من نشده بود. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به روی خودم نیارم که تو ماشین چی بهم گذشت.

بهار همچنان در حال رقصیدن بود که متوجه ماشین رضا شد. سریع صداش رو کم و شالی که از سرش افتاده بود رو تنظیم کرد. برای بار آخر که خودش رو توی آینه ماشین چک میکرد با لبخند غمگینی گفتم:

-خوشگلی عزیزم. بیا بریم منتظر مونه.

ترمز دستی رو کشیدم و هردو پیاده شدیم. همونطور که سمت رضا میرفتیم دستای سردش رو فشردم و گفتم:

-اینهمه استرس برای چی بهار؟ اولین بارت نیست که تو این شیش سال میبینیش! سعی کن آرام باشی

-آخه نمیدونی چقدر ازش خجالت میکشم. بابام کم چرت و پرت بار خودش و خانوادش نکرد.

قدم از قدش به نسبت بلند تر بود. بخصوص الان که کفشام پاشنه بلند بود. برای همین کمی سرم رو پایین بردم و در گوشش گفتم:

-هیچوقت..هیچوقت مقابل مردت سرافکنده نباش. جوری مرد آیندت رو بساز که حتی بدترین کار ممکن دنیا رو هم انجام داده باشی، منتظر سرافکندگیت نباشه.

دیگه بهش رسیده بودیم. سریع لبخندی زد و گفت:

-شیدا من اگه تورو نداشتم چیکار میکردم؟ باید...

دستمو پشت کمرش گذاشتم و تقریبا هلش دادم. وقت واسه تشکر و قدردانی زیاد بود...

بعد از چند دقیقه احوالپرسی و آشنایی روی تخت سنتی که رضا رزو کرده بود نشستیم. رضا و بهار حرفاشونو میزنند و من به فضای باز و سنتی رستوران نگاه میکردم اما فکرم پرواز کرد سمت گذشته ها...

" برای بار II ام بود که گوشیم زنگ میخورد. از اون روزی که مجید سجادی اون پیشنهاد مسخره اش رو داده بود دیگه جواب زنگ های کیان رو نمیدادم. تو این سه چهار روزی که نه صداشو شنیده بودم و نه تصویرش رو دیده بودم، جنگ سختی رو بین عقل و احساسم داشتم. قلبم دیوونه بار به سینه ام میکوبید و فرمان میداد به این دلتنگی و جدایی خاتمه بدم اما عقلم زنگ خطر میزد و هشدار میداد که اگه هشدار هاش رو نادیده بگیرم تا آخر عمرم پشیمون خواهم شد..

یک سال شیدایی

عقلم مدام گوشزد میکرد که اگه اون دوستت داشت تا حالا میومد ایران و به گفته خودش تورو رسمی از خانوادت خاستگاری میکرد..

اما قلبم.. آه قلبم!...

گوشیم دوباره زنگ خورد. تو این چند روز از بس کیان زنگ و اس ام اس زده بود خسته شده بودم و دیگه حوصله ی هیچی رو نداشتم. فقط گوشه ای کز میکردم و فکر میکردم.. فکر.. فکر..

اما ایندفعه مامانم بود. اسم مامان بود که روشن و خاموش میشد. خوشحال و کمی سر حال پاتند کردم سمت گوشه توی شارژم و جوابش رو با انرژی دادم..

-سلام مامان خوشگلم!

-سلام خانوم. خوبی؟ سرکوکمی؟

-فداتشم مامانم. عالی عالی

-اره دیگه. هرکی خانواده اش رو نبینه عالی عالی

-مامان؟ بازم شروع کردین؟ بابا کجاس؟

-مگه قرار بود پایانش بدم؟ باباتم اینجاست.

-چخبر!؟ چیکار میکنه؟ دلم براتون یه ذره شده

مامان از لحن شوخ همیشگیش فاصله گرفت و گفت:

-ببین شیدا! زنگ زدم بگم که با پدرت یک تصمیمی گرفتیم!

-چه تصمیمی؟ دیگه چه خوابی دیدین برای منه بدبخت؟

-لوس نشو شیدا. دارم جدی حرف میزنم. ببین تو باید از کارت مرخصی بگیری یه چند هفته ای رو بیایی اینجا.

-چرا خب؟ برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

-حالا بیا خودت میفهمی.

یک سال شیدایی

-مامان داری منو میترسونی! خب الکی که نیست این همه راه از تهران پاشم پیام شیراز که. بگو همینجا چی شده کلافه پووفی کشید و گفت:

-خاله سونیا حالش خوب نیست. بیمارستان بستریه!

شوکه زده به گوشیه توی دستم نگاه کردم! مامان راست میگفت؟ خاله سویا عزیزم حالش خوب نبود؟ خاله که بعد از سه سال از شر سرطان خلاص شده و خوب شده بود!..این امکان نداشت..

-مامان..الان..حالش چگونه؟ چی شده بود؟

-حالش تعریفی نداره. دکتر میگن بعد از دو سال دوباره اون غده رشد کرده و در حال تکثیر شده.

بغض به گلوم یورش آورد. خاله ام الان روی تخت بیمارستان..خاله ی مهربان تر از مادرم..خاله ای که حکم مادرو برام داشت..خاله..خاله..و وحید..و وحید..با صدایی که حالا تحلیل رفته بود گفتم:

-کی..کی این اتفاق لعنتی افتاد؟

حال مامانم دست کمی از من نداشت. لحظه به لحظه صداش دورگه تر میشد..

-صبح که میرفت آرایشگاه یهو از حال رفت. خداروشکر وحید خونه بود و زود رسوندش بیمارستان.

-مگه شوخیه؟ مگه سه سال پیش نبردنش المان تا دوا درمونش کنن؟ مگه اون دکتر احمق خوبش نکرد؟ مگه اینهمه خرج نکردن برای سلامتیش؟ مگه..

اشکام دونه دونه میریختن و من دیگه توان دادمه دادن رو نداشتم. مامان هم همینطور بود. صدای دور بابا رو پشت تلفن میشنیدم که سعی داشت مامان رو اروم کنه. گوشی رو از دست مامان گرفت و گفت:

-شیداجان؟ خوبی بابا؟

-بابا..

بازم توان ادامه دادن رو نداشتم. از فکر اینکه خاله ی عزیزم دوباره حالش بد شده باشه و وحید هم بدتر از اون، حالم دگرگون میشد..نمیتونستم عزیز هام رو تو حالت بد ببینم..

یک سال شیدایی

- همین حالا بند و بساطت رو جمع کن بیا شیراز که اصلا اوضاع خوب نیست. پاشو بیا حداقل کمک حال مادرت باش که از صبح تا حالا مثل سیر و سرکه میجوشه..

تماس رو بعد از سفارش های بابا قطع کردم. خودم تصمیم گرفته بودم که برای عوض شدن حال و هوام شیراز برم و مدتی رو اونجا بمونم تا تکلیفم با کیان مشخص بشه، ولی نه اینجوری هول هولکی! یعنی باید میرفتم؟ اصلا رفتم درست بود؟ اگه میرفتم و کسی به رازم پی میبرد چی؟ نرفتم چی؟ تا کی باید اینجا زانوی غم بغل میگرفتم تا کیان با اسب سفیدش بیاد و من رو از کابوس تنهایی بیرون بکشه؟! تا کی باید باهش قهر میبودم و جواب زنگ هاش رو نمیدادم؟!..."

با احساس اینکه چیزی داخل پهلوام رفت تکون خفیفی خوردم و حاج و واج به بهار نگاه کردم. همونطور که اخم داشت و به ساعتش نگاه میکرد گفت:

-میدونی از کی تا حالا دارم صدات میزنم؟

-بیخشی. حواسم نبود.

-بله اینو که خودمم فهمیدم. میدونی الان کجاییم؟

همین جمله کافی بود تا دست از سر افکارم بردارم و به اطرافم نگاه کنم. یه سری ادم داخل یک صف منتظر ایستاده بودن، یه سری های دیگه هم کتاب میخواندن. اینجا سینما بود؟ ما کی رسیده بودیم؟ یعنی اینقدر حواسم پرت بود که حتی متوجه راه رفتن و تغییر مکان نشدم؟!

بهار که همیشه ی خدا ذهنم رو میخواند و حفظ بود گفت:

-بله اینجا سینماست. جنابعالی مثل اینکه فیلتون یاد هندوستان کرده باز!

این حرفش که میدونستم نیمش شوخی بود با چپ چپ نگاه کردن من همراه شد.

دکوراسیون محیط سینما از چوب قهوه ای تیره با تعداد زیادی از تابلوی های نقاشی و چند قفسه کتاب تشکیل شده بود. ظاهرش به دل میشست ولی خیلی دلگیر بود. تم اکثر نقاشی هایی هم که با رنگ روغن کشیده شده بودن هم قهوه ای و کرم تیره با طرح های بسیار هنری و متنوع بود که بیننده رو به خودش مجذوب میکرد. خواستم به طرف قفسه های کتاب برم که رضا همراه با یه آقای ناشناخته ای سمتون اومدند و من مجبور شدم همونجا باستم..اون

یک سال شیدایی

آقایی که دو تا کتاب و سه تا بلیت توی دست داشت، با شلوار شیش جیب لجنی و تیشرت چیریکی با عینک و کلاه که ظاهراً بهش میخورد 25-26 ساله باشه با لبخند گرمی نزدیکمون شد و گفت:

-خوشبختم خانوما. به فرهنگسرای ما خوش اومدین. از طریق رضا جان باهاتون آشنا شدم. بنده هم صدرا ماهی هستم و از دیدنتون بسیار خوشحالم.

هردومون لبخند زدیم و ابزار خوشحالی کردیم. صدرا ماهی بعد از یه سری تعارفات از اونجایی که یکی از دوستای پسر دایی رضا بود، به سالن مجللی راهنمایمون کرد. و من از هر قسمت این مکان که گذر میکردم به این پی میبردم که اینجا فقط سینما نیست، اصلاً فرهنگسرا هم نیست، اینجا مکانی برای آرامش و خلوت آدم با درون معنویه!

هر قدمی که برمیداشتم لبخند از روی لبام پاک نمیشد، خداروشکر که بهار بود و به پیشنهادش گوش کردم. همونطور که پوسترهای گرافیکی روی پانل ها رو میدیدم با خودم عهد بستم که حتماً از بهار تشکر کنم و حداقل هفته ای دوبار به اینجا سر بزنم..

بهارم که از من مشتاق تر به نظر میرسید دستم رو فشرد و لبخند زنان به تابلو هایی که تمومی نداشتند نگاه میکرد. رضا و صدرا ماهی از فرهنگسرا که یک سال بیشتر تاسیس نشده بود حرف میزدند و من و بهار هم همچنان تو کف تابلو ها و طرح های گرافیکی محیط بودیم که ماهی حرفش رو قطع و به در بزرگ چوبیی اشاره کرد و با خوشرویی گفت:

-خانوما اینجا سالن اصلی فرهنگسراست. هم تاتر و نمایش اجرا میشه هم کنسرت و سینما. امیدوارم خوشتون بیاد. بهار دستپاچه شد و با هیجان غیر قابل وصفی گفت:

-امکانش هست که الان بریم داخلش؟

-راستش حدود یک ربع یا بیست دقیقه ای از تایم پخش فیلم گذشته. اگه از نظرتون اشکالی نداره میتونید برید داخل و بقیش رو ببینید و اگر هم مایل نیستید اکران بعدی تقریباً دو ساعت دیگه شروع میشه..

رضا دستشو پشت کمر بهار گذاشت و گفت:

-نه دیگه. همین رو میریم.

بهار سمت من برگشت و از منی که تا الان سکوت کرده بودم پرسید:



یک سال شیدایی

-نظر تو چیه شیدا؟ همینو بریم؟

با اینکه دلم فیلم دیگه ای رو میخواست اما بر خلاف میل باطنیم نظر رضا رو تایید کردم و قرار بر این شد که همین فیلم رو ببینیم. بهار و رضا سرخوش زودتر از من وارد سالن شدن و من هم، به این عجل و ندید بدید بودن دوتاشون تو دلم خندیدم و حرص خوردم..

نفس عمیقی کشیدم و قدم اول رو بسمت سالن برداشتم که صدای ماهی از پشت مانع ادامه حرکت شد...

-شیدا خانوم اگه تنها تشریف دارید افتخار بدید همراهیتون کنم

طعم حرفش رو درست نمیتونستم بچشم! یعنی واقعا متوجه حلقه دستم و شکمی که از توی مانتو به خوبی نمایان بود نشده بود؟! یا بی منظور حرفش رو زده بود؟!.. دست چپی که حلقه ی کیان توش بود رو از قصد بالا اوردم و موهام رو کمی توی شالم فرستادم. دلم میخواست بفهمه که اگه این افتخار رو بهش میدم بخاطر تیپ دختر کشش نیست! لبخند تصنعی زدم و خشک گفتم:

-بله چرا که نه؟

عمق خوشحالی رو توی چشمهایش خوندم و همونطور که قدم به قدم راه میرفتیم سعی کردم فاصله ام رو باهاش رعایت کنم.. سالن بیش از حد شلوغ بود و ما قادر به پیدا کردن رضا و بهار نبودیم، همونطور که با چشم دمهالشون میگذشتم و تو دلم فحش نثارشون میکردم ماهی مچ دستم رو کشید و منو به صندلی های آخر برد. شلوغ بود و من نمیتونستم دستم رو از دستش بکشم یا به خاطر کارش توجیهش کنم یا حتی صداش رو بشنوم. وقتی به آخر های سالن رسیدیم جایی که جمعیت بصورت تک و توکی بودند دستم رو کشیدم و با اخم غلیظی تقریبا داد زدم:

-هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟؟

کمی شتاب زده گفت:

-اخره دختر خوب اگه دستت رو نمیگرفتم خوب میشد یکی کیفیت رو میزد؟ یا صندلی ها پر میشد و گم

میشدیم؟ اصلا میدونی چقدر از تایم اکران گذشته؟؟ یا دوست داشتی بچه ات تو شلوغی اذیت میشد؟؟

با تعجب و خجالت اول به شکمم و بعد به ماهی نگاه کردم. یعنی اینقدر ضایه بودم؟ تازه اون بیچاره فقط مچ دستم رو گرفته بود و من اینقدر امل بازی در اوردم. مانتوم جلو باز بود و من از برآمدگی شیکم که حالا باعث خجالتم شده

یک سال شیدایی

بود شرمگین شدم و کمی صاف و صوفش کردم... ماهی سری با لبخند تکون داد و نشست، اشاره ای به صندلی بقلیش که خالی بود کرد و گفت:

-بیا؛ اشکالی نداره!

با خجالت کنارش نشستم. نگاهی گذرا به نیم رخش کردم و سعی کردم فقط به فیلم توجه کنم. اون بیخیال داشت فیلمش رو میدید و من هنوز از خجالت نمیتونستم کلومی حرف بزنم. از طرفی تشنه بودم و دلم آب خنک میخواست. و این تشنگی شدید باعث شده بود هیچی از فیلم رو نفهمم، حتی یک کلمه اش رو!

صدای ویبره گوشی ماهی بلند شد. با اینکه ویبره بود اما صداش آزار دهنده بود. سریع دستش رو توی جیبش فرو برد و آیفون خوشگل سفیدش رو درآورد و با چشمکی به معنی اینکه میرم و برمیگردم، سالن رو ترک کرد..

به جمعیت حاضر در سالن نگاه میکردم که چشمم به نفر جلوییم افتاد که بطری آب معدنی اش رو سر میکشید. ذوق زده و ناخودآگاه برای اینکه صدام رو بشنوه نزدیکش شدم و گفتم:

-اقا ببخشید، میشه یکم از آب مدنیتون رو به منم بدید؟

نمیدونم برای چی آبی که داشت میخورد به یک بار تو گلوش پرید و به سرفه افتاد. سالن بدون نوربود و من نمیتونستم چهره اش رو ببینم. دیگه سرفه اش برای چی بود؟ مگه جک گفتم؟.. با شک گفتم:

-اقا خوبید؟ چی شد؟

نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت..

احساس میکردم دارم خواب میبینم

خواب هایی که عین این یک چهار ماه ماه دیدم

خواب هایی که فقط خواب بودند نه بیداری..

چشمه‌اش بی فروغ تر از همیشه اش..

لب های خوش فرم خشکیده اش...

موهای پریشان بهم ریخته اش..

یک سال شیدایی

مرد من تو خواب هم اینطوری بود! اینقدر آشفته و بهم ریخته..

میتونستم این حال بدش رو بذارم پای حساب اینکه ندارتم؟ میتونستم این خواب و بیداری رو به فال نیک بگیرم؟..

تو این گیرودار بچه هم لگد میزد.. لگد های بچه رو چی؟ اونم رو بزارم پای حساب اینکه باباش رو برای اولین بار دیده؟ یا بخاطر غوغای درونی مادرش؟ دل شکسته و رنج دیده مادرش؟ یا اینکه ضربان غیر عادی قلب مادرش؟..

چشم های هر دمون بهم قفل شده بود. کیان برای من حکم همون آبی رو داشت که اگه نداشتمش هلاک میشدم! همون آبی که نه تنها گلوم بلکه لب ها و آغوشم رو تشنه خودش کرده بود. آخر بس نبود این همه تشنگی؟ این همه بیتابی؟ این همه دلتنگی؟.. قطره قطره اشک از گوشه چشمم سر میخورد و تادهانم میرسید.. لب باز کردم و تنها چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون اوردم:

-خسته نشدی؟

چشم های اونم اشکی بود. صداش میلرزید. بغش داشت. دلتنگ بود. همه اینارو من با جون و دلم درک میکردم..

-چرا، خیلی خسته ام!

کلمه ای به ذهنم نمیرسید.. هیچی به ذهنم نمیرسید.. انگار از تموم دنیا دست کشیده بودم و چشمه‌هاش منو وادار به زندگی میکرد.. میترسیدم حرفی بزنم، زمان تموم بشه و بیدار بشم.. لبه‌هاش رو توی دهانش فرستاد و گفت:

-هیچوقت فکرش رو نمیکردم آدمها بتونن با دست هایی خودشون زندگی کسی رو به باد بدن و همه ی رویا ها و آرزو هاشون رو بسوزونن!

خوب منظورش رو درک میکردم.. اشکهام رو پس زدم و گفتم:

-منم هیچوقت فکرش رو نمیکردم که یه سری آدمها با یه سری حرفه‌هاشون بتونن قلب آدم رو بسوزونن. من بیشتر از چهار ماهه که به این نتیجه رسیدم.

لبخند تلخی زد که نمایانگر درد ها بود.. دردهایی که منم پشت همین نوع لبخند ها پنهونشون میکردم...

-شاید حق با تو باشه.. ما همه چیزمون رو باختیم و سوزوندیم!

-گاهی آدمها حاضرین با جون و دل همون چیزهای سوخته شده رو قبول کنن. به شرطی که عاشق باشن. عاشق های

واقعی!

یک سال شیدایی

تو چشم های هم خیره بودیم و من منتظر جوابش بودم..میخواستم اون چیزی رو بگه که من انتظار شنیدنش رو داشتم..میخواستم خودش خاتمه بده به این دلتنگی..هنوز خیره نگاهش میکردم و داشتم به این فکر میکردم که وقتی فهمید داره پدر میشه چه واکنشی نشون میده.. داشتم به چیزهای خوب فکر میکردم، لبخند میزدم و به زندگی برمینگشتم که متوجه صدای بغضدارش شدم که میگفت:

-خدانگهدارت..

قدم هاش رو تند کرد و دور شد..دور شد..دور شد...و من موندم و خاطره ها و اشک هایی که تمومی نداشتند..من موندم و گذشته هایی که تمومی نداشتند...

"اینبار کف بیشتری روی بشقاب ها ریختم..دستکش های زرد رنگ رو مجددا دستم کردم و افتادم به جون ظرف ها..این تنها کاری بود که میتونستم خودم رو سرگرم کنم..صدای وحید که روی صندلی نشسته بود و به یک جا خیره بود به گوشم رسید:

-سه ساعته داری چیکار میکنی شیدا؟ ولشون کن بیا بشین کارت دارم!

میدونستم که اوضاع روحیش اصلا به قاعده نیست برای همین سریع دستکش هام رو دراوردم، شیر آب رو بستم و کنارش نشستم.. هنوز هم خیره بود و پلک نمیزد. دست هاش رو گرفتم و غمزده گفتم:

-وحید جونم.. الهی قربوت برم داداشم.. اینقدر خودتو عذاب نده، از صبح تا حالا که اومدم شیراز ندیدم لب به غذا بزنی

همچنان سکوت کرده بود و خیره به نقطه ی نامعلومی نگاه میکرد.. این درد های بی صداس من رو تا مرز جنون میبرد.. قطره اشکی که از گوشه ی چشمش چکید هم قلبم رو مچاله میکرد...

-وحید! جان شیدا اونجوری اذیت نکن خودت رو..

اشک...اشک..اشک.. اشکهایی که من طاقت دیدنشون رو نداشتم، از بچگی تا الان...

-شیدا!

سریع گفتم:

-جان شیدا؟

یک سال شیدایی

-مامان من مامان تو هم هست مگه نه؟

-آره عزیزم. معلومه که هست!

دماغش رو کمی بالا کشید و گفت:

-گفتنش سخته.. برای تویی که از خواهر برام عزیزتری سخته!

-گفتن چی سخته؟ چرا اینجوری میکنی با خودت وحید؟

اهی کشید، دل من که هیچ دل سنگ هم آب شد...

-ببین عزیز جونم.. تو برام خیلی با ارزشی، خیلی دوستت دارم حتی بیشتر از اون چه که فکرش رو بکنی. به جان خودت شیدا، حاضر نیستم یه تار موت رو با دنیا عوض کنم. خودت میدونی که من تو تموم عرصه های زندگیت مثل یک برادر واقعی پشتت بودم.. ولی.. ولی الان که پای جون مادرم وسطه..

بغضش به هق هق تبدیل شد. هق هق میکرد و نگاهم میکرد. و من هم مات و مبهوت به این وحید شکسته روبروم چشم دوخته بودم. واقعا تحمل این همه درد و مصیبت رو نداشتم.. دستاش رو محکم تر از قبل فشردم، از روی صندلی سر خورد و روی زمین بصورت سجده مانند روبروم نشست.. نذاشتم بیش از این اینکارو کنه.. زیر کتفش رو گرفتم که بلندش کنم، میون گریه گفت:

-تو زندگی.. تو زندگی هیچ چیزی رو ازت نخواستم و خواهش نکردم.. اما.. اینبار یه خواهشی ازت دارم برای تموم زندگیمون.. قول میدم که.. که هیچی دیگه ازت نخوام.. در عوض هرچی.. هرچی..

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده. خودمم به گریه افتاده بودم و کنترل سیل اشک هام دست خودم نبود. گفتم:

-هر خواهش که داشته باشی، هر چیزی که بخوای، هرکاری که بخوای من میکنم. تو و خاله عزیز تر از این حرفایین...  
با شک بهم نگاه کرد و گفت:

-هرکاری؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

-هرکاری..

یک سال شیدایی

کتفش رو گرفتم و روی صندلی نشوندمش، اشک هاش رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

-تو برام از برادری کم نذاستی، من لحظه لحظه زندگیم رو با تو خاطره دارم و با تو ساختم. از بچگی بقول خودت مثل کوه پشتم ایستاده بودی، خاله سونیا هم هیچی از مادری برام کم نداشت، از بچگی شیرش رو حلالم کرد، از بچگی در کنار مادرم، برام مادری کرد.. حالا هم میدونم که وقت جبرانش رسیده. تو هرکاری که بخوای من برای سلامتی دوباره خاله انجام میدم و حید!

-گفتنش سخته شیدا. هرچیم که باشه من نمیتونم به زبون بیارم. کاری که تو میخوای برای جبران انجام بدی ارزش خییلی بلاتری از برادری منو مادری سونیا داره!

-اون چه کاریه که برای گفتنش اینقدر...

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت:

-هیسس! فعلا هیچی نگو، به موقعش میفهمی..

خواستم حرفی بزنم که زنگ خونه به صدا در اومد و دمبالش مامان و خاله سحر و خاله سمانه و دایی سردار وارد خونه شدند.. سریع بطرفشون رفتم و بدون سلام علیک گفتم:

-خاله چطور بود؟ بهتر نشده حالش؟

خاله سحر پوفی کشید، شالش رو از سرش کند، روی زمین انداخت و گفت:

-فعلا که همونجوریه، پلاکتش بالا و پایین میره..

روی مبل که ولو شد آرومتر گفت:

-وحید چگونه خاله؟ حرف زدی باهاش؟

زیر چشمی به وحیدی که سرش رو لای دستاش گرفته بود نگاه کردم. اون قضیه مجهول بااید بین خودمون میموند، برای همین گفتم:

-آره باهاش حرف زدم..

یک سال شیدایی

بیشتر از این توضیحی ندادم و به حالت دو سمت اتاق وحید رفتم و در رو هم قفل کردم. خدا رحم کنه به منی که به وحید قول دادم برای اون کاری که برایش یه حدس هایی میزنم.."

اونشب خسته و کوفته با ذهنی مریض و آشفته به خونه اومدم. لباس هام رو با خشونت از تنم کندم و یگراست به حموم رفتم و دوش و سردی گرفتم..

بار ششم بود که کرم رو روی پاهام میمالیدم. باز هم از حرصم کاسته نشده بود..

بار هفتم محکم تر...

هشتم محکم تر تر...

نهم...دهم..

چرا اعصابم نمیومد سر جاش؟ چرا عقده هام خالی نمیشد؟ خدایا..

یک لحظه کنترلم از دستم خارج شد و قوطی کرم رو بسمت قاب عکس روی عسلی تخت پرت کردم..

خب شکست، حالا خالی شد عقده هام؟ حالا آروم شده بودم؟ آروم شدم عکسی رو شکوندم که کیان جونش برایش میرفت؟...

اونروز قبل از روز عروسیمون بود و ساعت هفت صبح آتلیه نوبت گرفته بودیم.. یادم میاد که وقتی لباسهام رو جمع میکردم کیان با خنده گفت:

-اگه اون تاپِ زردِ گلِ گلپت رو برنداری شک نکن برت میگردونم خونه، اونوقت عروسی بی عروسی ها خانوم!

منم که میدونستم کیان چقدر اون تاپم رو دوست داره اول از همه گذاشتم تو ساکم خندیدم و گفتم:

-من که میدونم دردِ تو چیه آقا پسر! خیال میکنی اینجا آلمانه که سریع بری سر اصل مطلب؟

لپمو کشید و بوسید و گفت:

-قربون هوش و استعدادت.

در حالی که از خنده ریسه میرفتم همون تاپ رو بسمتش پرت کردم و گفتم:

یک سال شیدایی

-بی تربیت. حالا که اینطور شد خودت بیارش..

به شوخی تاپ رو بوسید، روی چشمش گذاشت و گفت:

-ای به چشم..

همون موقع تاپ رو گذاشت توی ساک خودش و واسم زبونش رو درآورد. و منم چقدر از این شاد و شنگول بودنش خوشحال بودم...

حالا همین عکسی که هر تیکه اش یه جا افتاده با همون تاپ مورد علاقه کیان بود. من تاپ زرد با گل های رنگی رنگی با شلوارک کوتاه لی سفید تنم بود. با آل استار های زرد جیغ، موهامم رو آرایشگر اتو کرده بود و دورم ریخته بود. آرایشمم تنها رژ لب و کرم پودر و یه خط چشم ملایم بود. کیان هم تقریبا مثل من، با ال استار های زرد و شلوار لی سفید با تیشرت زرد که خودم سر عقدمون کنار گردنبدی بهش هدیه داده بودم. من با بادبادک های رنگی رنگی روی یک پل روی رودخونه ای ایستاده بودم و کیان هم با لبخند دندون نماش بغلم کرده بود... چون میدونستم کیان عاشق رنگ زرده داره سعی میکردم بیشتر هدیه هایی که براش میخریدم رو با مضمون زرد انتخاب کنم...

خلاصه که کیان این عکس رو خیلی خیلی دوست داشت و حالا من با بی رحمی شکسته بودمش.. خدایا.. اگه یه روز برگرده و ببینه عکسش نیست من چی بدم جوابش رو؟!.. بگم عقده ای شده بودم و شکستمش؟..

با لب و لوجه ای آویزون تمام تکه هاش رو جمع کردم، داخل جعبه ای مخفیش کردم و توی کشوی میزومون گذاشتم، در آخر جارو برقی رو آورم و خورده شیشه ها رو هم محض احتیاط با جارو برقی جمع کردم. خیالم که راحت شد روی تخت بصورت طاق باز خوابیدم و با خیالی تقریبا آسوده سمت گذشته ها رفتم...

"پر از استرس و تشویش روانه اتاق بستری خاله میشدیم. دکتر میگفتن هر لحظه حالش داره بدتر و بدتر میشه..

با چشمایی اشکی به عمو خشایار که داد و هوار راه انداخته بود و زمین و زمان رو به فحش میکشید نگاه کردم...

-کو صاحب بی صاحب این بیمارستان؟

-پس چه غلطی میکنن دکتر؟

-به خداوندی خدا قسم یه تار مو از سر زخم کم بشه این بیمارستانو رو سر همتون خراب میکنم.



یک سال شیدایی

بابا که بخاطر ترافیک جای پارک پیدا نکرده بود و تازه رسیده بود بدو بدو بسمت عمو خشایار رفت، شونه هاش رو گرفت و گفت:

-آروم باش مردا! آروم باش. با فحش دادن و دعوا و سروصدا که چیزی درست نمیشه. براش دعا کن بجاش.

پرستارا و بخش دارها یکی یکی از اتاق ها بیرون اومدند و سعی کردند آرومش کنن و بیرونش ببرن. دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و اروم حق میزد. دلم برای خاله ای که یک هفته بود پشت سر هم کف بالا میاورد میسوخت، دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبونم وقتی وحید رو روی کف بیمارستان میدیدم که شونه های خمیده اش رو به دیوار تکیه داده بود و سرش رو مثل همیشه لای دستاش گرفته بود. به وضوح شکست رو توی چشماش میدیدم..

رفتم کنارش، روبروی پاهاش نشستم و دستاش رو برداشتم و چشم هایی رو دیدم که از زور گریه به سرخی میزد و متورم شده بود. با همون صدای گریه زارم گفتم:

-وحید! پاشو با خودت اینکارو نکن..

-شیدا!!؟

-جان شیدا؟

وقتی دیدم جوابی نداد بلافاصله گفتم:

-چیه عزیزم؟

-دیگه طاقت ندارم. به خدا قسم کاسه ام لبریز شده. دیگه گنجایش ندارم. دارم میترکم از درد..

سرش رو تو بغلم گرفتم. وقتی به این فکر میکردم که اون وحید شیطان زبون دراز به وحید سرافکننده و شکسته پر از درد تبدیل شده... خدایا.. بسه دیگه...

-الهی دورت بگردم. درکت میکنم. بخدا درکت میکنم.. پاشو بیا بریم یکم نماز خونه.. آروم بشی حداقل..

خواستم بلند بشم که دستمو گرفت، التماس توی چشماش موج میزد..

-توروخدا شیدا.. مامانم داره میمیره، مرگ و زندگی فقط دست توعه، تورو قرآن بگو سر حرفت هستی هنوزم؟

آره؟

یک سال شیدایی

-معلومه که هستم دیوونه. مرگ و زندگی فقط دست خداست.

به سختی بلندش کردم، زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-من میرم تو ماشین. منتظر تم.

همونطور گیج نگاهش میکردم که مامان از آسانسور بیرون اومد و با گریه گفت:

-شیدا، مادرا! چیزی خوردی اومدی؟ بابات کو؟

-آره مامان صبحانه خوردیم.

-بابات کو؟؟

به بابا که داشت با عمو خشایار حرف میزد اشاره کردم و گفتم:

-اونه.

خواست بره که دستش رو گرفتم و گفتم:

-مامان! من و وحید میریم بیرون، زود برمیگردیم

مامان همچنان حق هق میکرد، باشه ای گفت و رفت. میدونستم اونقدر اوضای روحیش بهم ریختست که دمبال دلیل نیست و اونقدر به منو وحید اعتماد داره که دمبال چرا نیست. نفس عمیقی کشیدم و خواستم برم و بیش از این وحید رو منتظر نزارم که گوشه توی کوله پشتیم زنگ خورد. بی درنگ درش اوردم و به صفحش نگاه کردم. کیان بود! از روزی که مثلا باهاش قهر کرده بودم روزی نبود که آمار زنگ و اس ام اس هاش از صد بالا نره. دیگه خسته شده بودم از دلتنگی و دوری، از طرفی هم با خودم میگفتم که باید ادب میشد بچه پررو. دلتنگ صداش بودم، بخصوص این چند روزه که اومده بودم شیراز و کم غصه نخورده بودم. میدونستم موقعیت خوبی نداشتم و وحید منتظرم بود ولی انگشت دستم بی اراده خواست تماس رو وصل کنه که قطع شد خودش.. پوفی کشیدم، گوشه رو توی کوله ام انداختم و باعجله وارد آسانسور شدم و طبقه پارکینگو زدم. همچنان منتظر بودم دوباره اون لعنتی زنگ بخوره ولی وقتی که سوار ماشین وحید شدم و راه افتادیم زنگ نخورد. همیشه وقتی برای اولین بار زنگ میزد، آخرین بارش معلوم نبود و پشت سر هم زنگ میزد و اس ام اس میداد. و این منو نگران کرده بود...

یک سال شیدایی

توی ماشین هم که سکوت بود و سکوت. وحید گه گاهی بی صدا اشک میریخت، با دستش محکم اشکهاش رو پس میزد و خیلی عصبانی بود. منم که جرعت حرف زدن رو نداشتم.. گوشیم رو دوباره دراوادم و رفتم به آخرین پیام های کیان..

-نفسم، کوچولوی من؟ کیان دورت بگرده دختر. بخدا دارم دق میکنم از دوریت.

-جان کیان جواب بده. چقدر سنگدلی تو.

-جواب بده لعنتی. یک هفته ست قهر کردی که چی؟

-شیدا بخدا پا میشم میام ایران میزنم. اون رومو بالا نیار جوب بده.

-عزیز دلم. ناز نکن دیگه دختر

-کوچولوی کیان! جواب نمیدی؟

...

بخاطر آمار بالای زنگ و ایمیل هاش کمتر به اس ام اش هاش توجه میکردم. دلم براش واقعا تنگ شده بود. لبم رو

گزیدم، آهی کشیدم به روبروم چشم دوختم. وحید گفت:

-چیه شیدا؟ چی تو گوشیته که اینقدر براش آه میکشی؟

هول کردم و گوشیم رو توی کوله ام انداختم و سریع گفتم:

-چیزی نیست. یکم دلم تنگ شده

-دل تنگ کی؟

ای خدا، سوتی دادم! سریع گفتم:

-چیزه دیگه، دلتنگ خاله..و..چیزه..

نچی کرد، دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و گفت:

-بعدا به حسابت میرسم.

یک سال شیدایی

برای اینکه ترسم رو نخونه و بحث عوض بشه گفتم:

-امم..وحید..کجا داریم میریم؟ نگفتی اون کارت چیه!

به یک باره بهم ریخت، اخم وحشتناکی کرد و گفت:

-به موقعش میفهمی خودت..

غمزده نگاهش میکردم. خدایا اون کارش چی بود؟ چرا گفت مرگ و زندگی مادرش دست منه؟ چرا برای گفتنش اینقدر بی تابه؟.. همینطور نگاهش میکردم و تو ذهنم خودمو سوال و جواب میکردم. دستمو که گرفت و بوسید گفت:

-الهی قربونت برم من.

انگار منتظر همین کوچکتین محبتش بودم تا لب باز کنم..

-توروخدا وحید، دارم میمیرم از فضولی، بگو باید چیکار کنم من؟ اخه اون چه کاریه که خودت جرعت گفتنش رو نداری؟ اصلا چرا حرف نمیزنی؟

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه یک آه بود..خیره به مسیر روبروش گفت:

-خودت میفهمی..همونطور که گفتمی من جرعت گفتنش رو ندارم

-کی؟ پس کی قراره بفهمم؟

ترمز کرد، تازه متوجه اطرافم شدم..اینجا..اینجا همون هتلی بود که توریست هارو اونجا اقامت دادیم..اینجا همون هتلی بود که کیان.. خدایا..چرا اینجا؟..سوالی به وحید نگاه کردم. نگاه وحیدم به همون هتل بود! با تعجب و کمی خشم گفتم:

-وحید! اینجا کجاست؟

-اینجا همون هتلیه که..

حرفش رو بریدم و گفتم:

-خودم میدونم چه هتلیه، میگم اینجا چرا؟ چرا اینجا اومدیم؟

یک سال شیدایی  
لب پابینش رو گاز گرفت. با جیغ گفتم:

-وحید!

در حالی که هنوزم با خودش درگیر بود و میخواست جلوی بغضش رو بگیره در من رو باز کرد و گفت:

-پیاده شو!

با استرس نگاهش کردم و پیاده شدم. گفتم:

-اگه بدونی داری با این کارات خورده خورده جونم رو میگیری هیچوقت اینکارو نمیکردی!

-هنوز مونده که به عمق این جمله برسی.

با چشمای گشاد نگاهش کردم. اون میفهمید چی میگفت؟ چرا باید به عمقش برسم؟؟ ایستادم و با تعجب غیر قابل  
وصفی گفتم:

-وحید!

دستم رو گرفت و من رو با خودش به اونطرف خیابون برد. بدون اینکه نگاه تو چشمم کنه گفت:

-منو ببخش شیدا! فقط منو ببخش..

فرصت حرف زدن بیشتری نبود. چون وارد هتل شده بودیم.. به پذیرش نگاه کردم و ساجده رو دیدم. هنوزم اینجا  
کار میکرد، وقتی مارو دید لبخند زنان بطرفمون اومد، منو تو آغوشش کشید و گفت:

-خوبی بی معرفت؟ سراغی از ما نمیگیری

بغلش رو پذیرفتم، دستام رو روی کمرش گذاشتم و گفتم:

-شرمنده ساجده جون. کم سعادتیم

از بغلم بیرون اومد، اخمی بهم کرد و با وحید احوالپرسی کرد. از فرصت کمی که داشتم استفاده کردم و به اطرافم  
نگاه کردم. چیز مشکوکی به چشم نمیخورد. فقط چندتا مهمون با ساک های کوچیک و بزرگ توی لابی نشسته  
بودند و چایی میخوردن، خلوت بود! سمت ساجده و وحید برگشتم و دیدم وحید داره با صدایی آروم با ساجده



یک سال شیدایی

پا به پای وحید وارد اون خونه شدم. هنوز هم حرفی نمیزدم. مجید وارد اشپزخونه شد و چای سازش رو روشن کرد. همونطور که قند توی قندون میگرد گفت:

-خاله ات چطوره شیدا؟ شنیدم حالش خیلی افت کرده

اون از کجا میدونست خاله ام مریضه؟ خدایا این دیگه کیه؟؟ باز هم به وحید نگاه کردم. طبق معمول سرش لای دستاش بود و چشماش رو بسته بود. دلیل این حالش رو نمیدونستم. هنوزم سرم پر از علامت سوال بود.. آروم ولی با حرص گفتم:

-خوبه.

لبخند چندشی زد. سریع رومو برگردوندم و به تخت نگاه کردم. تختی که شاهد قشنگترین شب زندگیم بود! تختی که تو یکی شدنمون نقس داشت. تختی که منو یاد بوسه هاش مینداخت.. یاد تن گرمش.. یاد اون صبحونه.. یاد غیرتی شدنش.. هنوزم همون دکور آسیون سر جاش بود..

سینی چایی رو روی عسلی گذاشت و گفت:

-راستی

کیفش رو از کنار پنجره برداشت، پاکتی درآورد و بهم داد و گفت:

-اینم جواب دست موزت، جواب چند هفته سروکله زدن با توریست ها و یه سری ادم های بی ارزش!

داخل پاکت رو نگاه کردم و محتوایش رو درآوردم. چند تا سفته و چک و تراول های بی شماری که حوصله ی شماردنشون رو نداشتیم. با همون اخم همیشگیم بهش نگاه کردم. لبخند لمینت نمایی زد و گفت:

-پنجاه میلیونش نقده، چهار صد میلیون دیگه اش هم چک و سفته است.

با تعجب به پول ها نگاه کردم. واقعا اینقدر بود؟؟ فکر نمیکردم به این زودی حقوقم رو بده! پول ها رو داخل پاکت گذاشتم و زیر لب تشکر کوتاهی کردم.

به وحید نگاه کرد و گفت:

-گفته بودم تنها بیاد. برای چی خودت دمبالش راه افتادی؟

یک سال شیدایی

وحید سرش رو بلند کرد و با حرص گفت:

-میخواستی همینطوری تنها ولش کنم بیاد اینجا؟

مجید پوز خندی زد و گفت:

-بهت هشدار داده بودم وحید!

وحید کفری شده بود. سوویچ ماشین رو برداشت و بدون اینکه نگاهی به من بکنه سمت در رفت و خواست بره که

مجید کوتاه خندید و گفت:

-کجا با این عجله؟

وحید دندان قروچه ای کرد و گفت:

-مگه نمیگی باید تنها باشه؟

-هنوز بهش چیزی نگفتی؟

-اونقدر هم مثل تو کثافت و لجن نیستم که راست راست تو چشمش نگاه کنم و پیشنهاد شرمگین تورو بدم

دیگه طاقت نداشتم، بلند شدم و با حرصی که کنترلش از دستم خارج شد و به جیغ تبدیل شد گفتم:

-اینجا چه خبره؟

مجید پوز خندی زد و گفت:

-بالاخره که میفهمید. دیر یا زود باید باهاش کنار بیاد

وحید قیضی روبه مجید کرد و گفت:

-فقط بفهمم یه تار مو از شیدا کم بشه آتیش میزنم

خواست بره که مجید قهقهه ای زد و گفت:

-تو علف بچه میخوای منو آتیش بزنی؟ بدبخت من اگه دارو های ننت رو نرسونم که فاتحش خوندست



یک سال شیدایی

وحید قدم تند کرد، یقه ی مجید رو گرفت، رگ های گردنش بیرون زده بود و سر و صورتش کاملا سرخ شده بود.  
لای دندوناش گفت:

- فکر نکن چون پولدار و کله گنده ای ازت میترسم. فقط یه کلوم دیگه زر اضافه درمورد مادرم و شیدا بزنی میزنم  
میترکونمت.

مجید با خنده دستای وحید رو پس زد و گفت:

- برو اون ور بزار باد بیاد.

جیغ زد:

- بسه!

وحید نگاه ازم گرفت و پشتشو بهم کرد. میفهمیدم چقدر ازم خجالت میکشه و این داره عذابش میده. با چشمای  
اشکی گفتم:

- تورو خدا بگید چی شده. من کجای این داستانم؟ گناه من چیه؟

مجید جعبه ی فلزی سیگارش رو درآورد و با فندک طلایش سیگارش رو روشن کرد. همونطور منتظر بهش چشم  
دوخته بودم، اون سیگار مسخره اش رو گذاشت دهنش و گفت:

- خاله ات افتاده کنج بیمارستان.

گفتم:

- خب.

- دارو میخواد. چاره اش دارویییه که تو ایران تولید نمیشه و قیمتش بالاست.

خطاب به وحید گفتم:

- وحید.. چرا بهم نگفته بودی دارو میخواد؟ بخدا هرچقدر که بود من میدادم.

پاکت پول رو برداشتم، روبروی وحید ایستادم و گفتم:

یک سال شیدایی

-ببین، این چهارصد و پنجاه تومنه. همش مال تو..

صدای خنده ی مجید کل خونه رو دربر گرفت. با حرص برگشتم و گفتم:

-چیه؟

-با این پولی که تو داری پفکم بهت نمیدن عزیزم.

عزیزم..عزیزم..خدایا من از محبت های بی جاش متنفرم...در ادامه گفتم:

-خلاصه که دکترا هم گفتن تا اون آمپول به بدنش نرسه خاله ات..

چشمکی زد و به آسمون اشاره کرد. اگه چاره اش رو داشتیم با دستای خودم کارش رو یکسره میکردم. بیشرفت

چطوری اینقدر راحت حرف میزنه و وحید رو عذاب میده؟!.. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-اون دارو رو تو داری؟

-دارم..تا دلت بخواد دارم..کافیه اراده کنم سه سوته براتون جورش کنن

ته دلم سو سو امیدوی روشن شد. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-خب اینکه خیلی خوبه.

مهربون نگاهم کرد، کمی نزدیکم شد، ازش فاصله گرفتم.. دود سیگارش رو توی چند سانتی صورتم فوت کرد و

گفت:

-در ازاش یه چیزی میخوام!

وحید دستاشو به کمرش گرفت و زیر لب گفتم:

-مرتیکه کثافت..

چشماشو بست و منتظر بقیه حرفمون شد. نگاه از وحید گرفتم و به مجید دادم. با صدایی که امیدواری توش موج

میزد و کمی خوشحال به نظر میرسید گفتم:

-خب..خب چی میخوای؟ تو که هر چیزی که بخوای داری. دیگه چی میخوای؟

یک سال شیدایی

نگاهش جزء جزء صورتم رو زیر نظر می‌گرفت. کمی روی لب هام مکث کرد و گفت:

-یه چیزی میخوام که هیچ کجا و هیچ کس مثل اون رو نداره. من فقط اونو میخوام. این تنها چیزیه که ندارم و میخوام به دستش بیارم!

به وحید نگاه کردم به دستش رو به دیوار گرفته بود و سرش رو به دستش تکیه داده بود. با تردید پرسیدم:

-خب اون چیه که براش...

وحید دستشو از روی دیوار برداشت، این کار سریعش باعث شد ادامه ی حرفم رو قطع کنم. با چشمای اشکی و قرمز که خون ازش بیرون میزد نعره کشید:

-اون مرتیکه تورو میخواد شیدا.

از ترس چند قدم عقب تر رفتم. با ناباوری به مجید نگاه کردم..خدایا..دیگه گنجایشش رو ندارم..کیان کجایی؟..کجایی که ببینی با چه نگاهی به عشقت نگاه میکنن..کیان کجایی که ببینی تو هتلمون..تو اتاقمون..نزدیک تختی که روش باهم بودیم....خدا..بسه بسه..وحید سویچش رو مجددا برداشت و بلافاصله از اتاق خارج شد و در رو محکم پشت سرش بست.

دستم بالا بردم و با بالاترین حد توانم توی صورتش سیلی زدم. سرش کج شد، دستشو روی گونه اش گرفت و ناباور نگاهم کرد. دلم میخواست تیکه تیکه اش کنم. مرتیکه ه\*رزه بیشعور!

همونطور که با چشمای اشکی به مجید نگاه میکردم تازه یاد حرف وحید افتادم که میگفت(هنوز مونده به عمق این جمله برسی) یا (منو ببخش..فقط منو ببخش شیدا)..

دستشو از روی صورتش برداشت، لبخند تلخی زد و گفت:

-این دومین سیلی بود که بهم میزدی.یادت میاد اولیش رو کجا زدی؟

سکوت کرده بودم. دوباره سیگاری رو روشن کرد و گفت:

-ظهر بود و هوا گرم..

داد زدم:

یک سال شیدایی

-من نمیخواهم دست از سرم بردار.

-من که میخواهم. من که میخواهم لعنتی!

-چجوری دوسم داری وقتی هر شب با یه دختری؟ چجوری می گی منو میخوای وقتی که منو با دارو معامله میکنی؟  
اصلا چرا دوسم داری وقتی من یکی دیگه رو دوست دارم، به یکی دیگه فکر میکنم؟...

پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

-وقتی یه شب طعم با من بودن رو بچشی دیگه به هیچی و هیچکس فکر نمیکنی.

با نفرت نگاهمو ازش گرفتم.

نه فایده نداشت..

اون پست فطرت منو در ازای دارو میخواست..

عمرا اگه به کیان خیانت کنم

عمرا اگه خودمو به جای یه مشت دارو بفروشم

پس...پس...

خاله چی؟؟ وحید؟ عمو خشایار؟ خانوادشون..

یاد حرف وحید افتادم که با بغض میگفت (تورو خدا شیدا. داره میمیره. مرگ و زندگیش فقط دست توعه..)

پس کیان چی؟ آرزو هام؟ آینده ام؟..

دستاشو دور کمرم حلقه کرد، سرشو داشت توی گردنم فرو میبرد که تازه متوجه اطرافم شدم، سریع با خشم  
کنارش زدم و گفتم:

-گمشو عوضی، حالم ازت بهم میخوره.

شالم رو روی سرم صاف کردم، کوله ام رو برداشتم و خواستم از این فضای خفقان خارج بشم که کوله ام رو کشید وبا  
جدیت گفت:

یک سال شیدایی

-انتخاب با خودت شیدا. ولی خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم. اون دارو فقط برای سرطانی ها تولید میشه و برای خاله ات حکم حیات رو داره. در ضمن بخاطر تحریم به ایران فرستاده نمیشه. اگه فکر میکنی خاله ات هنوز فرصت زندگی کردن رو داره و اگه خیلی به فکر وحیدی بهتره بیشتر روی پیشنهادم فکر کنی.

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. چقدر سخته بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کردن..

این فشار لحظه به لحظه بیشتر میشد.. تحملش رو نداشتم..

مغزم قد نمیداد بیشتر تمرکز کنم..

کوله ام رو از دستش کشیدم و بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم کفشم رو پوشیدم. حتی فرصت ندادم بندش رو ببندم. خواستم درو ببندم، هنوزم پشتم رو بهش کرده بودم. با صدایی که معلوم بود خنده داره گفت:

-یادت نره تا چهار روز بیشتر فرصت نداری.

بیشتر از این واینسادم تحقیر شدنم رو ببینم، دستمو جلوی دهانم گرفته بودم و پله ها رو یکی دو تا کردم. حوصله ی آسانسور و صدای مزخرف اون زن رو نداشتم، حوصله خودمم همینطور، حوصله ی هیچکس!

خدایا.. من به وحید قول داده بودم، قسم خورده بودم که اون کارو براش بکنم. قول داده بودم هر کاری که از دستم بربیاد برای سلامتی مادرش میکنم.. اما این کار..

کاری که خیانت کنم به کیان..

کاری که همش خیانت باشه.. خیانت... خیانت.. خیانت... انت..

با اینکه دستمو جلوی دهانم گذاشته بودم تا هق هقم رو کسی نشنوه ولی شوری اشکهام رو تو دهنم مزه مزه میکردم.

من کیانو میخواستم.. هم آغوشی فقط با اون.. عشق فقط با اون.. خواستن فقط با اون.. نیاز فقط با اون.. فقط با اون..

اشکهایی که تمومی نداشت رو با حرص پاک کردم، دیگه رسیده بودم همکف، شش تا طبقه رو همش با پله اومده بودم.. ساجده نگران به سمتم اومد و هراسون گفت:

-الهی خدا مرگم بده. چی شده شیدا؟ چرا..

یک سال شیدایی

اجازه بیشتر حرف زدن رو ندادم. دیگه مغزم داشت میترکید. پشش زدم و با همون گریه گفتم:

-بعدا ساجده..بعدا..

پا تند کردم و از اون هتل مزخرف بیرون زدم. وحید پشت رلش نشسته بود، تا چشمش به من افتاد پیاده شد و نگران بسمتم دوید. قبل ازینکه بهم برسه با دلخوری رومو برگردوندم و به حالت دو به طرف دیگه ای دویدم. اما اون قدرتش بیشتر از من بود، بهم رسید جلوم سبز شد دستاشو باز کرد و گفت:

-کجا میری شیدا؟ وایسا باهم حرف بزیم

خواستم پشش بزنم که تقریبا داد زد و گفت:

-بهت میگم وایسا. فکر کردی برای من آسون بود؟ فکر کردی کم عذاب کشیدم تا ببرمت اونجا؟ فکر کردی کم شکستم وقتی برای اولین بار جریان رو بهم گفتم.. درکم کن لعنتی، درکم کن. منم انسانم..حق زندگی دارم.. روی تو غیرت دارم..خواهرمی..

شقیقه هام رو گرفتم و همونجا روی جدول نشستم، وحید هم همزمان روبروم نشست و با گریه گفت:

-دردت تو سرم الهی..میدونم سخته برات..ولی..

بغضش رو ول کرده بود و هق و هق گریه میکرد. مردم با تعجب و تاسف نگاهمون میکردن و رد میشدن..

مهم که نبود؟

بود؟؟

من بخت برگشته برای خودم آینده ساخته بودم، آرزو داشتم..

لعنت بهت مجید؛ لعنت..

”

همونطور که روی مبل نشسته بودم، تو یک دستم تقویم بود و تو یک دست دیگم آب پرتغال، روبه سوگند و بهار کردم و گفتم:

-امروز وارد چهار ماهگی میشم بچه ها!

یک سال شیدایی

نیلوفر همونطور که تو اشپزخونه بود و لیوان ها رو پر از آب پرتغال میکرد گفت:

-سنوگرافی داری؟

سرمو به معنی اره تکون دادم.

-ساعت چند؟

نگاهی به ساعت دیواری روبروم انداختم و گفتم:

-پنج دیگه!

نیلوفر با سینی آب پرتغال بسمتم اومد، دولا شد و گفت:

-بردار!

به لیوانی که دستم بود اشاره کردم و گفتم:

-دارم دیگه!

-بازم بردار.

با خنده گفتم:

-داری بهم امر ونهی میکنی؟

-شیدا لچ نکن حوصله ندارم. پس فردا شوهرت برگرده ببینه اینقدر لاغر مردنی هستی میاد یقه مارو میگیره.

خنده ام گرفته بود. به سوگند و بهار و فاطمه نگاه کردم. شیطونی رو تو صورت تک تکشون میخوندم. سوگند خندید و گفت:

-حق با نیلوعه، وقتی برگرده تورو چاق و چله میخواد تا یه لقمه چیت کنه.

با خنده تقویم رو بهش پرت کردم، تو هوا گرفتش، گفتم:

-شماها معلوم نیست چتون شده، منحرفای بدبخت!

یک سال شیدایی  
نیلو لیوان بزرگ آب پرتغال رو روی عسلی کنارم گذاشت و گفت:

-در هر صورت باید بخوری. گفته باشم!

با عجز نالیدم:

-نیلوفر!

هوم کشداری گفت، گفتم:

-بخدا سیرم، دیگه دارم میبوکم

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-به من چه باید بخوری.

فاطمه کنترل تلوزیون رو تو دستش جا به جا کرد و گفت:

-تازه مونده به مکمل غذایی من برسی، شب که شد باید اون ماهی هارو تا تهش بخوری.

خندیدم و گفتم:

-من از دست شماها چی کار کنم؟

نیلوفر ابرویی بالا انداخت و گفت:

-سر به بیابون بزار.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-حالا من هیچی، اون بچه ام داره میترکه از بس از صبح تا حالا خرت و پرت خورده.

-تو به چیزای مقوی میگی خرت و پرت؟

-دوست ندارم بچه ام چاق بشه.

-من یه هیکلی از این بچه بسازم، سیکس پک، دختر کش. یعنی هرکی تو خیابون دیدش از ته دلش جوووون بگه!



یک سال شیدایی

خندیدم و به این فکر کردم که یعنی میشه بچه ام پسر باشه؟ امروز سنوگرافی تشخیص جنسیت داشتم..یهو گفتم:

-حالا تو از کجا میدونی پسره؟

نیلوفر شونه ای بالا انداخت و گفت:

-چون من میگم!

اخم کردم و گفتم:

-لوس نشو دیگه. یعنی به نظر تو پسره؟؟

-از صبح که با بچه ها اومدیم اینجا کلی برات ترشیجات و لواشک خریدیم. جنابعالی همه اش رو خوردی، میخوای

دختر باشه؟

بهار با لبخند به شکم نگاه کرد و گفت:

-راست میگه، منم میگم پسره، چون صورتت کم لک انداخته

حس ششم خودمم میگفت پسر بود. یه کیان کوچولوی دوستداشتنی..

اما سوگند و فاطمه به دلایلی اعتقاد داشتن که دختر بود.

و این بحث دختر و پسر تا ساعت ها ادامه داشت...

فاطمه که دیگه از بحث کردن خسته شده بود عاصی شده گفت:

-خیلی خب، اونایی که میگن دختره اگه پسر شد باید شام دعوت کنن، اوناییم که میگن پسره اگه دختر شد باید

همونکار رو بکنن. گفته باشم. نزنین زیرش ها!

همگی قبول کردیم و قرار شد بعد از گرفتن جواب، مهمون گروه بازنده باشیم..

همونطور که دکمه های مانتوم رو باز میکردم و درش میاوردم روی تخت دراز کشیدم، دل تو دلم نبود، قرار بود تا

ثانیه های دیگه بفهمم بچه ام دختره یا پسر..

-همسرت همراهت نیست عزیزم؟

یک سال شیدایی

به دکتر نگاه کردم، اون چی میدونست از دلم؟ چی میدونست از زندگیم؟ از همسرم؟..لبخند دردناکی زدم و سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم. دکتر گره ی روسربش رو کمی سفت کرد و با مایه ی ژله مانندی نزدیکم شد و همونطور خشک و جدی اما مهربون گفت:

-ببخشید، قصد ناراحت کردن رو نداشتم.اخه معمولا خانومایی که برای تشخیص جنسیت میان همراه با..

به چشمام نگاه کرد و به معنای واقعی خفه شد...

همه ی ناامیدی ها و دل شکستن های این چهار ماه رو چشمام ریخته بودم تا بیشتر ازین ادامه نده، خوردم نکنه، لهم نکنه...

مثلا اومده بودم بفهمم دختره یا پسر، نه اینکه بهش جواب پس بدم که چرا همسرم کنارم نیست! چرا نیومد تا لذت شنیدن خبر رو باهم شریک بشیم! چرا باید داغ دلم تازه بشه! که چرا چراها دوباره توی ذهنم تکرار بشن.تکرار..تکرار..تکرار خاطرات..تکرار تلخی ها..تکرار گذشته...تکرار شکست ها..تکرار اشک ها..

-تبریک میگم، گل پسر ت هم سالمه هم روند رشد خیلی خوبی داشته.ماشالا!

پسر بود.. کسی که همدم و مونس تنهایی هام بود پسر بود..

از شدت شوق اشک میریختم و لبخند میزدم، ناراحتی های چند دقیقه پیشم یادم رفته بود. خدایا شکر ت که سالمه..

-آپول های جدید رو برات مینویسم، هفته ای یکبار بزن. مکمل ها رو هم هر روز بعد از غذا بخور.

دکمه ی آخر مانتوم رو بستم و با همون لبخند گفتم:

-چشم!

-راستی، سفارش میکنم از این هفته به بعد مصرف میوه جات رو بیشتر کن، سیب و په فراموش نشه. ماهی هم هفته ای یک بار رو بخور، شیره انگور هم یادت بره با کندر.

-چشم خانوم دکتر.

دفترچه و جواب سنو رو گرفتم و با روحیه ای شاد از اتاق خارج شدم.همه اشون با دیدن نیش بازم از جا بلند شدن و بطرفم اومدن. قبل ازینکه اجازه بدم کسی چیزی بپرسه گفتم:

یک سال شیدایی

-اگه گفتید کیا باید شام بدن؟

فاطمه مشکوک گفت:

-خب معلومه، بهار و نیلوفر. آره؟؟

سوگند دمبال حرف فاطمه رو گرفت و گفت:

-دختره دگيه، نه شیدا؟

اما بهار با تعجب گفت:

-آره شیدا؟ دختره؟؟

با لبخند بزرگی به چهره هاشون نگاه میکردم، انتظار رو تو صورت تک تکشون میخوندم. نیلوفر حرصی گفت:

-شیدا با تو انا. لال شدی؟؟ دختره؟؟

چشمکی به فاطمه و سوگند زدم و گفتم:

-ما پیتزا میخواییم، ترجیحا مخصوص باشه

نیلوفر زودتر از همه پرید تو بغلم، گونه ام رو محکم بوسید و گفت:

-عا قربون دهنتم بشم، مردیم از گشنگی

خم شد روی شکمم و با خنده گفت:

-قربون توام بشم فندق خاله، من که علم غیب داشتم میدونستم تو پسری

همونطور که میخندیدم به لب و لوچه ی آویزون فاطمه و سوگند نگاه کردم. فاطمه حق به جانب گفت:

-عاقا کی گفته ما گفتیم بچه دختره؟؟

با اخم تصنعی روبه سوگند کرد و گفت:

-سوگند تو گفته بودی بچه دختره؟

یک سال شیدایی

سوگند هم شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نه من نگفتم، فکر کنم اقا دزده بود!

به بهار و نیلوفر نگاه کردم و یهو کل آسانسور پر از صدای خنده هامون شد. بهار دستش رو روی شکمم گذاشت و روبه سوگند و فاطمه زبونش رو در آورد و گفت:

-حرف پس گرفته یا تعویض نمیشود. ما پیتزا میخواییممم

سوگند هم با شوونه های افتاده ای گفت:

-فکر جیب ما هم باشید خبیب

خندیدم و گفتم:

-باشه خسیسا..

اونروز حال هممون خوب بود. هممون خوشحال و سر حال بودیم، شاید خبر پسرکم اونقدرها هم توی حال خوب دوستانم نقش نداشت، اما همینکه میدیدن من کمتر غم و غصه میخوردم از خوشحالی من خوشحال میشدن، برای من کافی بود و باعث میشد هر لحظه خداروشکر کنم.. حداقل اگه خدا مشکل بزرگی رو بهم داده بود، دوست هام و خانوادم پشتم بودن، تنها نبودم، بی کس و کار نبودم، همراهم بودن..

اونشب بعد از اینکه مهمون سوگند و فاطمه شدیم و کلی خوش گذروندیم و خندیدیم راهی خونه هامون شدیم، تنها بودم و دلم میخواست کمی با جنینم که حالا میدونستم پسره تنها باشم و خلوت کنم. اما هجوم دوباره گذشته ها امون نمیدادن...

" دو روز گذشته بود، چهل و هشت ساعتی که واسه من چهل و هشت سال گذشت..

چهل و هشت ساعتی که حال هیچ کدوممون تعریفی نداشت، همه مون به یک درد بلاتکلیفی گرفتار بودیم.

خاله هرروز حالش بدتر از دیروز میشد، دکتر قطع امید کرده بودن، خانواده ها هم بی خبر از همه جا شب و روز به چشمشون اشک بود به چشمشون آه..

یک سال شیدایی

دلَم به حالشون میسوخت اما بیشتر برای خودم میسوخت..

تو این دو روز بدترین بلاهای ممکن سرم اومده بود. یادم میاد وقتی از اون هتل نفرین شده اومدیم بیرون، بابام به وحید زنگ زد و هول هولکی گفت مادرت داره از دست میره و هرچه زودتر خودتون و برسونید. و یادم نمیره که اون لحظات چی بهم گذشت تا تصمیم گرفتم جون خاله رو نجات بدم..

به وحید گفته بودم منو برسونه خونه و خودش بره بیمارستان، طاقت نداشتم کسی شکست خوردنم رو ببینه...

اون روز در اتاق رو قفل کرده بودم و با یاد بدبختی ها ساعت ها گریه کردم. این دو روز گریه و زاری خورد و خوراکم شده بود.

هرقدر زمان میگذشت برای خاله خطرناک تر و برای من سخت تر بود. دوست داشتم وقت بیشتری رو برای خلوتم بزارم. اما نمیشد نمیتونستم، وقتی به وحید و عمو خشایار فکر میکردم، وقتی برای قلب ناراحت مامان فکر میکردم، وقتی به سنگینی غمی که قرار بود بعد از رفتن خاله تموم زندگیمون رو در بر بگیره فکر میکردم، همون موقع آماده میشدم که برم هتل اما وقتی یادِ کیان میوفتادم، یاد تنها دلیل تاخیرم، دلیل زنده بودنم، پشیمون میشدم و ساعت ها به عکسش خیره میشدم و باهاش حرف میزدم. دیوونه نبودم اما عذاب وجدان ثانیه ای تنهام نمیداشت..

اما امروز میخوام کار رو یکسره کنم. دلَم رو به دریا میزنم و هرچه باد آباد...

تلفن رو برداشتم و شماره ی مجید رو گرفتم، میدونستم به محض اینکه صداش به گوشم برسه اووقم میگیره..

-الو؟

خشک گفتم:

-شیدام! همین الان دارو رو برسون، شک نکن اگه تا دو ساعت دیگه دارو نرسه دیگه رنگ منم رو نخواهی دید. فقط دو ساعت!

-سلام علیکم خانوم خوشگلم. چشم، شما سه تا سوت بزن، من دارو رو میرسونم دست وحید

حالم از اون میم مالکیتش بهم میخورد، ازینکه منو خانوم خودش میدونست بغض سنگینی به گلوم چنگ زد و احساس حقارت تموم تنم رو لرزوند..

یک سال شیدایی

بدون حرف اضافه ای تلفن رو قطع کردم و محکم روی تخت پرتابش کردم. کاش میشکست و عقده ام خالی میشد، حداقل از شکستنش میفهمیدم منم میتونم بشکنم و خورد کنم، میفهمیدم فقط من نیستم که شکستم و خورد شدم، فقط من نیستم...

اعتراف میکنم که تاحالا اینقدر خودم رو حقیر و بدبخت ندیده بودم، منی که لحظه به لحظه زندگیم اونقدر میخندیدم و شاد بودم و تو راه کجی نرفته بودم، حالا داشتم حسرت اشتباهاتم رو میخوردم.

اگه اونقدر ساده لوحانه دل به یک پسر خارجی نمیبستم، اگه اونقدر سریع رامش نمیشدم، اگه یکم زندگیم رو سفت گرفته بودم الان اینجوری نمیشد. حداقلش این بود که نگران کیان و آینده ی نامعلومم نبودم..

صدای ایفون من رو از خلوتم بیرون کشید، پله ها رو یکی دو تا کردم و خودم رو به ایفون رسوندم، از دور چهره ناهید به خوبی مشخص بود، در رو برآش باز کردم و منتظرش دم در ایستادم، با اینکه دلم برآش کلی تنگ شده بود اما الان موقعیت اومدنش نبود، میدونستم ناهیدم مثل بقیه از ماجرا بی خبر بود و تازه از سفر کوتاه مدتش برگشته بود..

با دیدنش حس کودکی رو کردم که بعد از مدت ها همبازیش رو میبینم و دلش هوای خاطرات گذشته رو میکنه، ساک نسبتا بزرگش از دستش افتاد و قبل از اینکه واکنشی نشون بده، بغضم رو ول کردم و محکم بغل گرفتمش، مثل همیشه بوی خواهر رو میداد، خواهر واقعی که با تموم وجود دوری ها و فاصله ها و غم و غصه ها باز هم حس امنیت و آرامش خاصی رو بهم القا میکرد. و من چقدر تشنه ی این حس بودم..

حلقه ی دستامون که تنگ تر شد، گریه ام شدت گرفت. من با تمام وجودم تفاوت اولین دیدار هامون رو حس میکردم، حس میکردم که بخاطر بیماری سخت خاله و افسردگی که تازگیا وحید بهش مبتلا شده دیگه نمیتونیم مثل قبلا ها بهم بخندیدم و از سر دوست داشتن فحش بدیم و کلی ادا و سول در بیاریم..دیگه نمیتونیم..

گردنم رو با دستاش گرفت و سرم رو خواهرانه بوسید، با صدای که مشخص بود خشداره گفت:

-قوی باش عزیز جونم. قوی باش!

این ناهید ناشناخته ی دوستداشتنی چقدر فرق میکرد با اون ناهیدی که اشک هممون رو از خنده در میآورد و موجبات شادی ها و خنده هامون بود..

-دارم میترکم ناهید، بغض واسم راه نفس نمیزاره هیچوقت. دیگه بریدم!

یک سال شیدایی

ازش صدای نشنیدم، میدونستم سکوت کرده تا حرف هام رو بزخم و خالی بشم. کاش میتونستم حرف های ناگفته ام رو بزخم تا واقعا احساس خالی بودن بکنم، کاش میشد از کیان بگم، از فرد جدید زندگیم، از داروهای لعنتی خاله، از نفرت مجید، از رودروایی و خجالت از وحید، از فشاری که دو روز اما به اندازه دو سال روی هردو تامون بود، از شب بیداری هایی که ثانیه به ثانیه اش اشک بود..

اما تو زندگی هر نفری یک "ای کاش" هایی وجود داره که فقط ای کاش باقی میمونه...

اینبار آب دهانم رو فرو بردم و گفتم:

-ناهِید! خاله میتونه بدون دارو هم خوب بشه؟

همون لحظه تنها آرزوم این بود که بگه خاله بدون دارو هم خوب میشه، اینا همش خوابه، یک خواب عمیق که بیشتر شبیه کابوسه!..

-عمر دست خداست، ولی دارو اگه به داد بدن خاله نرسه...

جوری بغضش رو قورت داد که منم صداسش رو شنیدم، شاید همین بقیه ی جملش بود..

-خستم ناهید، این چند روز به اندازه ی تمام عمرم خستم! دلم خواب میخواد، یک خواب عمیق که وقتی بیدار شدم ببینم همه ی اینا فقط یه کابوس مسخره بوده...

-گاهی وقت ها که درد به حنجره ام میرسه و گلوم رو فشار میده، به این فکر می کنم که چیزی به نام بیداری وجود نداره، ما همه ی عمرمون رو تو کابوسیم.

-دلم پره ناهید.

همونطور که فرق سرم رو نوازش میکرد و سعی میکرد جلوی گریه اش رو بگیره گفت:

-درست میشه، همه چی درست میشه. بهت قول میدم

وقتی که من بخاطر دارو و نجات جون خاله برم تن بدم به خواسته ی یه عوضی، معلومه که همه چی درست میشه، کاش اینو میتونستم داد بزخم...

گوشیم که زنگ خورد مثل فنر از جام پریدم، استرس همه ی تنم رو به یکباره لرزوند. به حالت دو داخل اتاق وحید شدم و بدون اینکه نگاهی به صفحه بیاندازم تماس رو برقرار کردم. شتاب زده گفتم:

یک سال شیدایی

-الو!؟

-شیدا!

وحید بود. همیشه این جور شیدا گفتنش رو دوست داشتم. عجیب بود که بعد از دو روز باهام حرف زد، قهر نبود اما من این گوشه گیری و قایم شدنش از من رو میذاشتم پای خجالت و شرفش.

-جانم

آروم گفت:

-خوبی؟

-خوب باشم؟

-ناهید خونست؟

-آره

-مجید تا پنج دقیقه دیگه میاد دمبالت.

بدون توجه به گفته اش، دستم رو گرفتم جلوی دهنم و آروم گفتم:

-دارو ها به دستتون رسید؟

آه کشید. میدونستم رسیده. از دست اون مجید مارموز هرکاری برمیومد..

-آره عزیزم رسیده.

ناخودآگاه لبخند تلخی گوشه لبم جا گرفت. کاش خبر خوب شدنش رو هم به همین زودیا میشنیدم. قطره اشک

سمجی گوشه چشمم چکید، پاکش کردم و گفتم:

-وحید، میخوام خبر خوب شدنش رو لحظه به لحظه بهم پیام بدی.

-باشه قربونت برم



یک سال شیدایی

صدای بینی بالا کشیدنش رو شنیدم. میدونستم چقدر زجر کشیده تو این چند روز. عمیقا درکش میکردم. فهمیدم قبل از اینکه بهم زنگ بزنه چقدر گریه کرده، از صداش میفهمیدم اینو...

-ببین شیدا، منم تا نیم ساعت دیگه میام دمبال ناهید. حواستو جمع کن، لباس گرمم بیوش سرما نخوری، منم رو ببخش

- دیگه از این حرفا نزن

همونطور که تو ایینه به خودم چشم دوخته بودم و به این چند روز که حسابی لاغر و ضعیف شده بودم فکر میکردم گفتم:

-کاری نداری؟

به سختی گفت:

-نه.

-مواظب خودت باش وحید. هوای ناهید رو هم داشته باش.

-تو هم همینطور قربونت برم. فعلا.

بعد از قطع تماس، دوباره گوشی بیچاره رو روی تخت پرتاب کردم، تو ایینه نگاه تاسف باری به خودم انداختم و اتاق رو ترک کردم.

ناهید حمام رفته بود و الان بهترین فرصت برای فرار بود. بی درنگ شال و مانتوم رو از چوب لباسی کندم و پوشیدم، کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. مجید با مزدا آبیش منتظرم بود. از رنگ آبی متنفر بودم..

با اکراه در و باز کردم و نشستم. و بدون اینکه حتی نیم نگاهی هم بهش بکنم سلامی زیر لب گفتم و اخمامو تو هم کردم. اگه چاره داشتم همینجا خود کثافطشو با ماشینشو آتیش میزدم...

-سلام شیدا جونم. چطوری؟

استارت زد و همونطور که دنده رو جا به جا میکرد گفت:

-دلنگتون بودیم خانوم!

یک سال شیدایی

سرد گفتم:

-کجا داریم میریم؟

جدی گفت:

-میریم رستوران ناهار بخوریم. معده ام داره تیر میکشه. بعدشم ببرت مجتمع یکم بگردیم

خرید رو دوست داشتیم، مثل بچه آدم غذا خوردن و رستوران رفتن رو هم همینطور، اما در کنار این بشر هیچ چیز، دوستداشتنی نبود.

-سیرم، حوصله ی مجتمع رو هم ندارم.

-با این هیکل لاغر مردنی داغونت میخوای غذا هم نخوری؟

-پوفی کشیدم و گفتم:

-نمیخوام!

-حرف رو حرف من نزن بچه. میای مثل یک دختر خوب غذا تو میخوری، بعد از اون میریم مجتمع. اونجا هرچی دلت خواست بخر.

. میدونستم میخواست منو ببره مجتمع و پول و ملک و املاکش رو به رخم بکشه. پارسال از نیلوفر شنیده بودم که سر قمار چند باری برنده شد و زمین دوهزار متری تو بهترین جای شیراز رو از شانسیش برد و به یک مجتمع خرید و به یک مجموعه گردشگری بزرگ تبدیلش کرد. و بعد از اونم نصف سهام شرکت گردشگری که در حال حاضر من بعنوان مترجم استخدام بودم رو با درآمد اون مجتمع خرید و به نام خودش زد.. همیشه هم که تور های مختلف به شیراز می اومدن اولویت اولشون همون مجتمع بود و حسابی با امکانات بالایی که داشت جیب مجید رو پر میکردن. جالب اینجا بود که هیچوقت خلوت نبود و همیشه پاتوق خیلی از خانواده ها و دختر و پسر ها بود..

با حرص گفتم:

-بین من حوصله ندارما، خستم

لبخند چندشی زد و گفت:

-اون حوصله ی خوشگلتم رو میارم سر جاش خانوووم!

با حرص رومو ازش برگردوندم. میدونستم بحث کردن با اون بی فایده ست. کاش الان بجای مجید، کیان تو ماشین بود. اونوقت مثل وقت هایی که با ناهید و وحید سه نفری میرفتیم دور دور، ضبط رو تا آخرش زیاد میکردم و میرقصیدم. رقصیدن اوج شادی ها و هیجانم بود. یا از ماشین های دیگه لایی میکشیدم و چراغ قرمز رو رد میکردیم و کلی خوش میگذروندیم. اون روزها، یا همون یک وقت هایی تنها شانس زندگیمون این بود که میخندیدیم. هر اتفاقی که میوفتاد میخندیدم و این سبب روحیه شادمون شده بود..

دست برد جلو و اهنگ بامرام رو پلی کرد. خوب میدونست چجوری میتونه من رو بکشه و زجر بده و کاری کنه خاطرات گذشته تکرار بشه. دقیقا یاد همون روز گرمی افتادم که توی ماشین ازم اون خاستگاری مسخره رو کرد و منم کارش رو بی جواب نذاشتم. و حتی چند ساعت بعدش که گوشیم رو سایلنت بود و خودمم رفته بودم حموم و کیان بیچاره کلی از دستم کفری شده بود. و از اونجا که باهش قهر کردم و دیگه جواب زنگ و پیامک و ایمیل هاش رو ندادم. الانم چند هفته ای میشد که هیچ ارتباطی باهش نداشتیم، تهران که بودم خواستم اون قهر مسخره رو تموم کنم که ماجرای سرطان خاله پیش اومد و اینقدر مشکلات و دغدغه سرم اومد که پاک فراموش کرده بودم. اگه مجیدی وجود نداشت که سر دارو معامله کنه، راحت میتونستم به کیان زنگ بزنم، از دلتنگی در پیام و یک دل سیر باهش درد و دل کنم. میدونستم اون میتونست بهترین مرهم برای زخم هام باشه...

-پیاده شو خوشگل خانوم. غلط نکنم رسیدیم!

ترمز دستی رو کشید و من تازه متوجه اطرافم شدم. رستورانی شیک با پرسنل های درختی و فرش براق قرمز توجه ام رو جلب کرده بود. بی حرف پیاده شدم و درو بستم. درحالی که سعی میکردم فاصله مناسبی با مجید داشته باشم، قدم به قدم هم وارد اون رستوران شدیم. فضای خیلی کلاسیک با نور مخفی های زرد با میز و صندلی های چوبی و تابلو های نقاشی و مینیاتوری. جالب بود! چشم از اون اطراف گرفتم و به انتخاب خودم و بدون توجه به مجید روی نزدیکتر صندلی نشستم. پا روی پا انداختم و سعی کردم با چشم چرخوندن تو رستوران شیک اما دلگیر، چشم تو چشم مجید نشم. حالم ازش بهم میخورد، جای به این باکلاسی رو داشت زحرمارم میکرد. نگاه سنگینشو از صورتم گرفت و از گارسونی که تازه کنارش ایستاده بود درخواست دو پرس برگ با مخلفات کرد. با حرص گفتم:

-نمیتونستی نظر خودم رو بپرسی؟

ابرویی بالا انداخت و با پررویی گفت:

-نه!

یک سال شیدایی

نگاهم رو سریع ازش گرفتم و زیر لب استغفرالله ای گفتم. تک خنده ای کرد و گفت:

-میدونستی وقتی حرص میخوری چقدر خوردنی میشی؟

دیگه روی اعصابم بود و تحملش از عهد من خارج! دوست داشتم فریاد بکشم و بگم این آدم اوسگل بیشعور رو از جلوی چشمم گم و گور کنید. و همون لحظه ام آدما بیان ببرنش و من دیگه چشمم به جمال نحصش نیفته.. آب دهانم رو فرو بردم و بازم هیچی نگفتم.

خوشبختانه از اون جایی که رستوران خوب با مدیریت خوبی بود، گارسون زود غذا ها رو آورد و باعث شد بدون هیچ حرف و حدیثی غذا رو بخوریم و از اونجا بیرون بزنیم. انصافا خوش طعم بود و نمی شد ازش گذشت. یادم باشه هر وقت خاله خوب شد و کیان برگشت، یکبار همگی دست جمعی شام رو اینجا بیاییم.

بیخیال به خیابون زل زدم و سعی کردم یکم سرم رو از دغدغه و فکر های بیهوده خلوت کنم. بی هوا خمیازی ای کشیدم، مجید خندید و حرفی نزد. دوباره که خمیازه کشیدم گفت:

-حسابی خسته شدی! بعدا که رفتیم خونه راحت بگیر بخواب

بی توجه به حرفش دوباره خمیازه ای کشیدم و سعی کردم خواب رو مهمون چشمهام نکنم. میدونستم ول کن مجتممش نیست و میخواد به هرطریقی شده من رو اونجا ببره. پس خواب توی ماشین بی ثمر بود.

تا خودم مجتمع هر دو سکوت کرده بودیم و حرفی نمیزدیم. وقتی هم که وارد مجتمع شدیم خودش رفت پیش دوستاش و گفت هرچی دلم خواستم بخرم تا اخر سر حساب کنه. ذوق زده راهم رو سمت یک آرایشی بهداشتی کج کردم. لاک های رنگارنگ چشمم رو گرفته بود. حسابی که از خجالت لاک ها در اومدم همونجا چند تا مانتو و شومیز گرفتم. بیشتر از این خواب اجازه نمیداد. همونطور که پاکت ها رو تو دستم جا به جا میکردم و کلی هم به مجید فحش های رکیک میدادم نگاهم به قسمت لابی خورد که یک پیرزن و یک پسر جوون فرانسوی، سر یه لنگه کفش بحث میکردن و اعصاب همدیگه رو خورد کرده بودن. یاد خاطراتی که با کیان داشتم چشمهام رو خندوند. یاد اون روزهای اولی که به بهونه ترجمه تاریخ کنارم می ایستاد و دقیقه ها بهم خیره میشد و فراموش میکرد در مورد چی حرف میزنیم. و منم کفری ازش میپرسیدم:

-بخشید حواستون هست آقای شارل؟

لبخندش کش اومد، گفت:

یک سال شیدایی

-بودن با تو که حواس نمیخواود، عشق میخواود..عشق!...

اینقدر قند تو دلم آب میشد که خجالت زده سرم رو پایین می انداختم و چیزی نمیگفتم. دوست داشتم تا آخر عمرم به مترجم بمونم و پیش یه پسر دوستداشتنی فرانسوی که دلم رو ربوده بود ساعت ها از تاریخ بگم..

سرمو تکون دادم و نگاه ازشون گرفتم. نمیدونستم چه آینده ای در انتظارم بود. تا عمری که دارم باید با کینه مجید کنار میومدم؟ تا کی باید به سازش میرقصیدم؟؟ تا کی باید این همه خاری و خفت رو تحمل میکردم؟ تا کی باید رابطه منو کیان مجهول و مخفی میموند؟ تا کی نباید کسی چیزی میفهمید؟ تا کی، تاکی؟...

به نقطه ی نامعلومی خیره شده بودم و حواسم به مجیدی که بازومو تو دستش گرفته بود و صدام میزد نبود. با غیض هانی گفتم و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم. ارتباط با اون برای من عین عذاب بود.

-خریدات تموم شد؟

سرمو تکون دادم. و به دور شدن مجید که برای تسویه حساب میرفت نگاه کردم. قد بلند و چهار شونه ای داشت، هیکل نحض عضله ای با شلوار جین مشکی و تیشرت آجری رنگ. اه اه مادشور ریختش رو ببرن. کیان کجا و این آدم فضایی کجا!

موهای کیان حالت فر داشت و باعث میشد هر موقع که ببینمش کلی تو دلم قربون صدقه اش برم. اخه آدم اینقدر جذاب؟؟

به افکارم لبخندی زدم. دلم برای دیدنش پر میکشید..

مجید با لبخند پهنی نزدیکم شد. با نفرت نگاه ازش گرفتم.

-حداقل اینجا اینقدر لجبازی نکن. دوستام دارن نگاهمون میکنن

و بعد لبخند تصنعی به بقول خودش دوستاش انداخت. اروم گفتم:

-دوستات بخورن تو سرت.

-یادت باشه از این لحظه بعد حواستو جمع کنی پیش دوستام و آشناهام چی میگی. همه شون میدونن تو زن منی!

با دهانی باز نگاهش کردم. من کی زنش بودم که خودم خبر نداشتم؟ چه غلط!!! با حرص گفتم:

یک سال شیدایی

-تو به اونا چی گفتی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-گفتم تو ز نمی.

-تو خیلی بیجا میکنی. من کی زنتم؟ چرا دری وری میگی؟

آخریا صدام رو از قصد بالا کردم. یه سریا که نزدیکمون بودن نگاهمون میکردن، بی توجه گفتم:

-شیر فهم شد؟

مچ دستم رو گرفت و دور از چشم بقیه محکم پیچ داد. خواستم جیغ بکشم که پر تحکم کن:

-فقط یه بار دیگه بفهمم رو حرف من حرف زدی یا داری زبون درازی میکنی قلمت میکنم. فکر کنم یادت رفته من

کیم و چکاره ام!

واقعا ترسیده بودم. چهره اش از خشم سرخ شده بود و آمپر داده بود بالا. اما منم دختری نبودم که کم بیارم و باک

داشته باشم. محکم تر از خودش اما اروم و شمرده شمرده گفتم:

-منم یک بار دیگه ببینم بهم زور بگی و امر و نهی کنی بلایی سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. فکر

کنم تو ام یادت رفته من کیم، من شیدام!! فرق دارم با همه دخترایی که دور و برتن و همه چیز رو تو پول میبینن.

پس بهتره سعی کنی کمتر مال و منالت رو به رخم بکشی. چون بیشتر از اینی که هستی از چشمم می افتی و

کوچیکتر میشی!

اینبار نوبت اون بود که با دهن باز نگاهم کنه. مچ دستم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و اضافه کردم:

-دیگه هم نبینم دست به من بزنی. میدونی که ازت هیچ خوشم نمیاد!

لحظه آخر که از کنارش رد میشدم نیشخندی زد و زیر لب گفت:

-مرد نیستم حالتو جا نیارم!..."

-شیدا این چطوره؟

یک سال شیدایی

چشم از بقیه رگال ها برداشتم و به بهاری که توی لباس عروس شبیه فرشته ها شده بود نگاه کردم. لباسش آستین دار بود و از زانو به پایین دمباله دار میشد و بالاتنه اش کلا تنگ و چسبون بود. روی سینه اش با گیپور و سنگ تزیین شده بود و شل ست داشت. با شوق و هیجان گفتم:

-این خیلی قشنگه بهار. به نظرم برای جشن عقد لباس مناسبیه!

چرخی زد و گفت:

-واقعا؟ به نظرت رضا هم خوشش میاد؟

شنلو از دستش گرفتم و گفتم:

-آره بابا. چرا نیاد؟

-آخه میترسم. میدونی مهمونی مختلطه و رضا هم دوست نداره

-نترس جونم. لباس اتفاقا خیلی مناسبه. شنل که داره، آستینم که داره، یقه اشم که بسته ست.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیلی خوب. باشه!

-من میرم، درش بیار تا بسته بندیش کنه.

باشه ای گفت و در اتاق پررو رو بست. روی چهار پایه ای که کنارم بود نشستم و آخیشی گفتم. این وروجک هم خوب منو سنگین و تنبل کرده بود. چهار ماهم بیشتر نبود اما اینقدر سنگین شده بودم که نای راه رفتنم نداشتم. کل روز رو تو خونه با فکر و خیال سپری کرده بودم. کلا روزهام یکنواخت و خسته کننده شده بود. به جز شب هایی که با بچه ها میرفتیم دور دور یا فرهنگسرا. بیشتر اوقات هم رضا و شوهر فاطمه همراهمون میومدن و این باعث میشد تا نصف شب بیرون خوش باشیم. بیچاره شوهر فاطمه و بهار این چند روز اینقدر به من خدمت رسانی کرده بودن که روم نمیشد تو چشماشون نگاه کنم. تا و یارم میشد بلافاصله خوراکی مورد نظرم رو میخریدن و منو دختر اچقدر بهشون میخندیدم. این یک هفته هم که خبر نامزدی رضا و بهار داغ بود و همه عوامل و دوستان مشغول خرید جهیزیه و لباس بودیم. بهار چپ میومد راست میرفت قربون صدقه ام میرفت و ازم میخواست تو خرید همراهیش کنم و منم چقدر اذیتش میکردم. امروز هم که از صبح داریم عین چی تو این مزون و اون مزون دنبال لباس نامزدی میگردیم. بهار از اتاق بیرون اومد و لباس رو به دست اون خانوم داد. بعد از خرید لباس هم کمی لوازم آرایشی و

یک سال شیدایی

لباس راحتی گرفتیم و بالاخره ساعت چهار عصر به خونه برگشتیم. از خستگی زیاد پاهام گز گز میکرد. سریع کفش هام رو از پام دراوردم و روی مبل مبل ولو شدم. بهار پاکت لباس ها رو روی کابینت گذاشت و گفت:

-ببخشید شیدا جون. حسابی تو زحمت انداختم این این مدت. با این شکم بزرگ تر از خودت هی اینور و اونور میکشونمت.

لبخند کمجونی زدم و گفتم:

-دیوونه این حرفا چیه. وظیفمه. جبران میکنی!

تک خنده ای کرد و ایشالایی زیر لب گفت. همونطور که پارچ شربت رو از یخچالم در آورد و توی لیوان میریخت گفت:

-بیچاره رضا. از هیچی خبر نداره، دکش کردم تا مثلا سوپرایزش کنم

-الان کجاست؟

-هنوز از دفتر نیومده فکر کنم. باید زنگش بزنم بیاد اینجا. فکر میکنه من از صبح تاحالا اینجام

سینی شربت رو جلوم گرفت، لیوان شربتت آلبالو رو برداشتم و یک نفس همه اش رو خوردم. چقدر تشنه ام بود! به سختی از جام بلند شدم و درحالیکه بسمت اتاق میرفتم تا لباسهام رو عوض کنم گفتم:

-با آرایشگاه هماهنگ کردی؟

-به چند جا سپردم، ولی بعید میدونم برام تو روز نامزدیم نوبت بزنی.

گیره موهام رو با یک حرکت دراوردم و گفتم:

-شیش روز دیگه بیشتر فرصت نداری هااا

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

-میدونم.

لبخند کمرنگی زدم، بهار توی اتاق پذیرایی بود و میدونستم الان از حرص بینیش پر گرفته. هر موقع زیادی جوش میزد پره های بینیش فعال میشد. یاد آرایشگاه نامزدی خودم افتادم، سمانه! بلافاصله گفتم:



یک سال شیدایی

-بهار، آرایشگاه جشن نامزدی منو یادت میاد؟

بعد از کمی مکث وارد اتاق شد، روی تخت نشست و گفت:

-خب خب!

-نوبت برات بگیرم؟

-مطمئنی میده؟

-خب میپرسم دیگه، به احتمال زیاد میده.

قبل از اینکه به خودم پیام دیدم دارم تو بغلش له میشم. با خنده جداش کردم و خواستم چیزی بگم که گفت:

-الهی قربونت برم من، چقدر تو مهربون و خوبی. بخدا تا دوهفته به هرسالنی زنگ میزدم وقتشون پر بود. عزا گرفته

بودم چیکار کنم!

خندیدم و گفتم:

-خیلی خوب بابا، انگار شاخ گول شکوندم

گونه ام رو بوسید و گفت:

-مرامی برات جبران میکنم!

-بهار بار اخرت باشه عین زامبی ها میپری بغلم ها، بچه ام و له میکنی هر بار!

خندید و دست هاشو بحالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-چشم چشم!

چشمکی به بهار زدم و بعد از اون تا دو ساعت توی آشپزخونه مشغول بودم، به احتمال زیاد رضا بعد از سرکارش

میومد اینجا و نهار رو مهمون من بودند. پیاز ها رو از سبد دراوردم و خواستم بشورمشون که صدای زنگ گوشیم

بلندشد. بهار پیاز ها رو از دستم گرفت و گفت:

-برو جواب بده الان قطع میشه، اینارو من سرخ میکنم!

یک سال شیدایی

باشه ای گفتم و گوشیم رو از توی کیفم به سختی پیدا کردم. این دیگه کی بود؟ نمیشناختم! به چهار رقم آخر شماره نگاه کردم، چقدر آشنا بود بنظرم!!! ...بیشتر از این معطل نکردم و جواب دادم، هرچقدر هم که الو الو میکردم کسی جوابگو نبود، در آخر حرصی گفتم:

-بخشید شخص محترم میشه لطف کنید بگید دلیل مزاحمتتون چیه؟

بازهم بی جواب! با کلی اخم و تخم قطع کردم و دوباره توی کیفم شوتش کردم، بهار کنکاوانه پرسید:

-کی بود شیدا؟

شونه ای بالا انداختم و خواستم جوابش رو بدم که دوباره زنگ خورد. پوفی کشیدم و بدون اینکه به شماره نگاهی بندازم تماس رو برقرار کردم:

-ببین اگه بخوای برای من مزاحمت ایجاد کنی شک نکن پلیس خبر میکنم!

-شیدا خوبی؟ کی مزاحمت شده؟

نفس راحتی کشیدم، ناهید بود. روی مبل ولو شدم و گفتم:

-اوووف بخشید سلام. فکر کردم مزاحم تلفنی بود. خوبی عزیز دلم؟

-فدات بشم، خوبم. خودت خوبی؟ پسرت خوبه؟ چیکار میکنی؟؟

واقعا دلم براش تنگ شده بود، از روزی که نامزد کرده بود سرش شلوغ شده بود و کمتر زنگ میزد. لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-ما هم خوبیم خداروشکر. شما چیکارا میکنید؟ اقا محمدتون خوبه؟ خاله اینا چطورن؟

تک خنده ای کرد و گفت:

-وااای شیدا یه خبر!!

-خوبه یا بد؟ چطور شد یهویی؟

-خوبه!

یک سال شیدایی

خوشحال شدم، هر چند میدونستم بازم میخواد شوخی کنه و منو بخندونه، ولی باز هم ته دلم خوشحال شد. با شوق گفتم:

-جدی؟؟ بگو!

-اممم میخواستم یکم اولش یکم سر به سرت بزارم و اذیتت کنم ولی حالا چون التماس میکنی بهت میگم.

- بگو دیوونه!

-من دیوونه ام شیدا خانوم؟ داشتیییییم؟؟

با خنده گفتم:

-بگو ناهید اذیت نکن!

-اول بزار بپرسم اصلا مامان و بابات بهت زنگ میزنن این چند روز؟

یکم فکر کردم. کلا از وقتی که ازدواج کرده بودم و آلمان بودم روزی دو بار با مامان و بابا در تماس بودم. اما این یک هفته یادم میاد آخرین تماس هامون برمیگشت به اون روزی که برای تشخیص جنسیت رفته بودم سنو و دو روز بعد از اون روز. تو این یک هفته تماس هامون خیلی افت کرده بود. من سرم بخاطر مراسم بهار و رضا شلوغ بود اما اونا چی؟؟ واقعا چرا تا حالا دقت نکرده بودم به این موضوع؟ نکنه چیزی شده باشه؟ یا مامان بابا اینا فهمیده باشن کیان ولم کرده، اونم هشت ماه؟! اخه وقتی این ماجرا پیش اومد به مامان اینا گفته بودم کیان بخاطر کار سنگینش مجبوره المان بمونه و اصلا امکان اینکه ایران بیاد رو نداره، برای همین بهشون گفته بودم من فعلا چند هفته ایران هستم تا کیان سرش خلوت بشه. نکنه بویی برده باشن؟!.. سریع و هول زده گفتم:

-چطور؟ چیزی شده؟

-نه بابا چیزی نشده. فقط خواستم بدونم خودشون بهت گفتن یا نه.

-ناهید میگی یا نه؟ نصفه جونم کردی.

بلند خندید و گفت:

-خیلی خب باشه. قراره تو اون هفته همگی بیاییم خونتون.

یک سال شیدایی

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟؟ کی؟

-روز دقیقش رو نمیدونم. مثلا قرار بود کل الاجمعین بیاییم سوپرایزت کنیم و یکم ببینیمت. تو که هوات رفته بالا

نمیایی شیراز!

-با کیا میاین حالا؟

-خودمون دیگه، خانواده ما با خانواده خاله سونیا و خاله سحر و مامانت اینا و دایی سردارا!

این همه مهمون رو کجای دلم بزارم؟! کاش خودم میرفتم شیراز. اینجوری راحت تر بودم. ادامه داد:

-میگم شیدا، پروژه کیان هنوز تموم نشده؟ نزدیک شیش ماهه ها!!!

نفسم رو پر آه بیرون دادم. تا الان فقط وحید و کیمیا و دوستانم از ماجرا مطلع بودن، اونم نه کامل. فقط وحید بود که

از کل زندگیم خبر داشت. خانوادم تو این یکسال به این خیال بودند که چون کیان بخاطر پروژه سنگین و مهمی که

داشت تا اطلاعات ثانوی المان موندگار بود و چون من دلم طاقت نمیآورد و از طرفی هم بخاطر شرایط بارداریم مجبور

بودم پیام ایران. تو این یکسال هم یا کیمیا و وحید خونمون بودن یا ناهید یا دوستانم و شاگردهای یادگیری زبان!

خلاصه که تنها نبودم. کوتاه گفتم:

-فعلا که نه!

-خیلی خوب باشه. من برم ببینم محمد چیکارم داره، کاری نداری؟

-نه عزیزم. سلام به همه برسون. کم شیطونی کن با محمد!

خندید و گفت:

-نیست که تو و کیان تو دوران نامزدیتون کم شیطونی کردید، ما هم مثل شما خواهر!

لبخند تلخی زدم و بعد از کلی شوخی و خنده خداحافظی کردیم.

نفس عمیقی کشیدم، بهار از یخچال شیشه رب رو در آورد و گفت:

-دختر خالت بود؟

یک سال شیدایی

-آره. قراره هفته بعدی بیان اینجا. از حالا عزا گرفتم چیکار کنم!

-کیا هستن مگه؟

-کل خانواده مادریم تقریبا. داییم و خاله هام و بچه هاشون!

سوتی زد و گفت:

-خونتون کنفیگون میشه!

-از وقتی خبر پیچیده که بچم پسره تصمیم گرفتن بیان و سری بزنین.

لبخندی زد و گفت:

-خوبه با اینکه شیرازی هستن میان، ننه بابای من یه زحمت ندادن به خودشون برای خرید جهیزیه. فقط پول واریز

کردن. همه اش افتاده روی دوش من و تو و رضا.

رفتم کنارش ایستادم و همونطور که نرم کفگیر و ازش میگرفتم گفتم:

-خب دیگه، همه که قرار نیست مثل هم باشن.

دوباره کفگیر و از دستم گرفت و درحالی که برنج رو سر هم میکشید گفت:

-بزار به عهده ی من شیدا، همینجوریشم کلی شرمندتم. اینقدر این مدت بهت زحمت و خستگی دادم، مراعات

بچتم رو نکردم. هر روز صبح میکشوندمت این بازار و اون بازار تا بعد از ظهر. واقعا هم موندم چجوری جبران کنم.

اخمی کردم و گفتم:

-این چه حرفیه بهار. اگه الان به دردت نمیخوردم کی میخواستم به دردت بخورم؟ نگران بچمم نباش، اون تو داره

خواب هفت پادشاه رو میبینه، مامان بدبختش باید کلی درد بکشه!

دو تا دستاشو روی دو تا شونه هام گذاشت و گفت:

-الهی دورت بگردم. میدونم چقدر سختی میکشی. بارداری مشکلات و دردهای طبیعی خودش رو داره، نبود کیان

هم که...

یک سال شیدایی  
تلخندی زدم و گفتم:

-خدانکنه، میگذره، چاره ای نیست!

خم شد و چند تقه ی ریز و آرومی به شکمم زد و گفت:

-گفته باشم آقا پسر، اگه از همین الان بخوای به بابات بری و مامانت و اذیت کنی من میدونم و تو فسقلی!

لبخند زنان گفتم:

-اذیت کردناشونم عالمی داره...

بی اختیار رفتم تو گذشته..

آدم

چقدر خالی ست از خودش

وقتی پر است از یاد کسی!

"

روزها سخت از قبل میگذشت.

منم با کوله باری از غم و غصه گاهی ساعت ها گوشه اتاق کز میکردم و به قول معروف زانوی غم بغل میگرفتم.

از وقتی به اجبار همسر موقت مجید شده بودم کمتر باهاش کل کل میکردم و کمتر از اتاق بیرون میومدم. مثل یه زندانی اسیر کل شب و روزم رو تو اتاق سپری میکردم و در رو هم قفل میکردم. بی خبری از کیان دیوونه ام کرده بود و باعث شده بود به یک افسرده واقعی تبدیل بشم.

یادمه چند روز پیشا که تو اتاق بودم و از پنجره بیرون رو نگاه میکردم و مجید هم خونه نبود، وحید زنگ زد و بعد از احوالپرسی های معمولی گفت:

-شیدا بیا آدرسی که برات اس میزنم، کار مهمی باهات دارم.

هم کنجکاو بودم هم ترس داشتم. خلاصه لباس هامو عوض کردم و رفتم به آدرسی که برام به قول خودش اس زده بود. یه کافی شاپ جم و جور و ساده! وقتی پیداش کردم اولین چیزی که دیدم گوشیه من تو دستش بود. سریع

یک سال شیدایی

کنارش نشستم و ناباورانه اسمش رو صدا زدم. گوشی شخصی من دست اون چیکار میکرد؟ نکنه جایی جاش گذاشته بودم؟! اصلا این چند روزه به این توجه کرده بودم که هیچ خبری از گوشیم ندارم و عین خیالم نیست؟! وحید پوزخند صداداری زد و گفت:

-یادت بود؟؟

گیج و گنگ نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-اون دست تو چیکار میکنه؟

گوشیم رو روی میز به طرفم هل داد و گفت:

-مای لاوت خودشو کشته تو این چند وقت!

چشمام اندازه نلبکی گشاد شد. من اسم کیان رو تو گوشیم my love ذخیره کرده بودم. خدای من! وحید همه چیز رو فهمیده بود؟! اگه همه پیام هامون رو خونده بوده باشه چی؟ اگه جوابش رو داده باشه چی؟؟ نکنه..

-حق من عوضی این بود که حالا بفهمم؟!

خجالت زده سرم رو زیر انداختم، اون همه چیز رو فهمیده بود، پس انکار بی فایده بود. اشکام رو پس زدم و گفتم:

-بخدا وحید اون..

مشن محکمی روی میز زد که از نگاه های متعجب بقیه دور نمودند. از ترس زبونم بند اومده بود و قدرت هیچ دفاعی رو نداشتم. متوجه پچ پچ آروم اطرافیانم شدم. وحید با چشمای با خون نشسته گفت:

-دهنتو ببند تا نزد دندوناتو خورد کنم!

گوشیم رو برداشت، با اون یکی دستش بهش اشاره ای کرد و گفت:

-اینو که خورد کنم، چهارتا اراجیفم تحویل مای لاوت بدم، میفهمی که باید نباید چیزی رو پنهون کنی!

به التماس افتاده بودم، حاضر بودم هرکاری بکنه به جز اینکار. قلب کیان نازک تر و رنجور تر از این حرفا بود. به اندازه کافی بهش عذاب و دوری داده بودم. مطمئن بودم اگه به سرش میزد و میومد ایران قطعا زنده ام نمیداشت. خدایا آه کی دامنم رو گرفته که به این هلاکت افتادم؟! بس نبود این هم اظطراب و غم و غصه؟!..

یک سال شیدایی

-بس کن شیدا، بس کن بیشتر از این سگم نکن!

همونطور به گریه ام ادامه میدادم و التماسش میکردم..

-شیدا بخدا بخوای بیشتر از این گریه کنی همینجا سرمو تو دیور میزنم هم گوشیتو. گفتم رو اعصاب من راه نرو!

سریع اشکام رو پاک کردم و با چشمای خیس بهش زل زدم. خدایا به خودت میسپارم همه چیز رو. شمرده شمرده گفتم:

-میخوام مو به مو قضیه رو برام روشن کنی؛ خوب؟

اون روز از سیر تا پیازه ماجرا رو براش گفتم و با اعصاب و روحیه ی خراب راهی خونه شدم. نمیدونستم دیگه با چه امیدی به زندگیم ادامه بدم. تنها خبری که بهش دلخوش کرده بودم بهبودی روز به روز خاله بود. وحید هم گوشیم رو تحویل داده بود و از این بابت مقداری خوشحال بودم..

شب و روز میگذشت و من همچنان خودم رو داخل اتاق محبوس کرده بودم. هم گشنه بودم و هم دلم یه کم هیجان میخواست، خسته شده بودم از تکرار و غمبزرگ زدن.

اشک هام رو کنار زدم و آب دهانم رو فرو بردم. حقیقت این بود که آبی هم نبود. دهان من از لوت هم خشکتر بود از بس زار زده بودم. به سختی دستم رو به دیوار گرفتم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم. مجید طبق معمول روی کاناپه خوابیده بود و با گوشی وا مونده اش کار میکرد. با نفرت نگاه ازش گرفتم و لیوان آبی خوردم.

-چه عجب خانوم خانوما. ما از شما یه تکونی دیدیم!

اهمیتی ندادم و دوباره لیوان آبی خوردم. گلوم خیلی خشک شده بود و هرچی آب میخوردم خوب نمیشد.

-تو گشنه ات نیست؟

اینبار نگاهش کردم. واقعا گشنه ام بود. این چند روز با ته مونده ی چند تا کیک و بیسکویت میخوابیدم. و جالب اینجا بود که قمقمه ابی هم داشتم که مواقع نیاز ازش آب میخوردم..

عمیق تر نگاهش کردم. حواسش پرتِ گوشیش شده بود و حواسش نبود. هیکل ورزشی چهار شونه با موهای صاف و یکدست مشکی. چقدر چندش! چشماشم مشکی بود با دماغ سربالای عملی و لبای قلوه ای که شک کردم طبیعی باشه. اووووق! اخه کجای این بشر جذاب بود که اینقدر دختر براش سر و دست میشکوندن؟! مثلا شاخ اینستا بود؟ یا



یک سال شیدایی

زیادی تو شیراز معروف و محبوب بود؟؟؟! یه تار موی گندیده ی کیان رو با دنیا عوض نمیکردم چه برسه به این فلان فلان شده...

-دید زدنتمون تموم شد بالاخره؟

به خودم اومدم و پشت چشمی نازک کرده و گفتم:

-برو بابا، کی به تو نگاه میندازه؟

پوزخندی زد و گفت:

-لابد اونموقع تاحالا بابام بود اونجوری بهم زل میزد و براندازم میکرد.

یه لحظه خنده ام گرفت، بدبخت راست میگفت. ولی خودم رو به کوچه علی چپ زدم و گفتم:

-برو با همین خیال خوش باش!

تک خنده ای کرد و گفت:

-باشه پررو خانوم!

بدون اینکه بزارم بفهمه لبخندی زدم و خواستم دوباره به اتاقم برم که گفت:

-لباساتو عوض کن بریم بیرون!

-کجا؟

-مگه گشنه ات نیست؟ بریم یه چیزی بخوریم دیگه.

خوبه هرکی هم نمیدونست از بوی بد دهانم و قار و قور شکمم میفهمید چقدر گشنمه. از مردم کشور سومالی هم بدتر بود اوضاعم. سریع داخل اتاقم پریدم و لباس ساده ای پوشیدم. حوصله ی آرا و ویرا و شیک و پیک کردن رو نداشتم. فقط به عطر و برق لب اکتفا کردم. اینجوریم اگه بیرون میرفتم مردم از ترس پس می افتادن، با زامبی ها تفاوت خاصی نداشتم از بس ضعیف و لاغر شده بودم. پوستم شادابی همیشگی رو از دست داده بود و چشمام چشمای همیشگی نبود.

یک سال شیدایی

طبق معمول غذا رو تو مجتمع خوردیم. با تفاوت اینکه اینبار واقعا گشنه ام بود و غذا رو با ولع میخوردم. تا حالا سابقه نداشتم این همه مدت گشنه بمونم..

مجید نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-چطور بود بانو جان؟

-بد نبود!

-بد نبود؟ این همه خرج و زحمت بد نبود؟؟!

-مگه تو زحمت کشیدی و خرجش رو دادی؟ این کارگرای بدبخت که ماهی خدا تومن بهت اجاره میدن زحمت میکشن.

--خرجش رو که دادم!

-خرجشم ندادی!

-شیدا رو اعصاب من دراز نشست نرو ها. حوصله ندارم!

-وای وای ترسیدم!

همونطور که سعی میکرد خنده اش رو پنهان کنه اما موفق نبود گفت:

-شیدا میزنمتا!

-تورو خدا اینقدر منو نترسون. میدونی که چقدر از اون ابهتت میترسم!

به همراهش ایشی گفتم و روم رو برگردوندم. خندید و بعد از یه سری سفارش و بکن نکن به گارسون های بدبخت مجتمع رو ترک کردیم. هوای آزاد یکم سرحالم کرده بود. روبه مجیدی که اخم کرده بود و به چراغ قرمز خیره شده بود گفتم:

-ببین، من میخوام برم خونه ی بابام!

-چخبره؟

یک سال شیدایی

-میخواهی خبر باشه؟ ایراد داره برم جایی که ریختتو نبینم؟

-من یه روز اون زبونت رو کوتاه میکنم. حالا ببین!

-منو برسون بعدش هرکاری دوست داشتی بکن.

سری تکون داد و لبخند کجی زد. نگاه از نیم رخش گرفتم و سعی کردم به قول وحید سگش نکنم. میدونستم هر حرفیو بیراه نمیزنه و مممکنه عملیش بکنه. پس تا اخر مسیر رو سکوت کردم و سعی کردم سر به سرش نزارم.

موقع خداحافظی چیزی شبیه خداحافظ زیر لب گفتم و در ماشینش رو محکم بهم کوبودنم و با شادی غیر قابل وصفی راهی خونه مون شدم..

دلَم برای همشون تنگ شده بود. تو این چند وقت کم تنهایی و دلتنگی نکشیده بودم. لپ بابارو بوسه ای زدم و گفتم:

-بابای گلم در چه حاله؟

لبخند مامان کشی زد، دست آزادش رو دور گردنم انداخت و گفت:

-قربونت برم. خودت خوبی؟

خواستم جواب بدم که مامان از اشپزخونه با یه سینی چای خارج شد و گفت:

-کجاش خوبه مرد؟ پوست و استخون شده بچه ام!

کنارم نشست، نگاهی از سرتا بهم کرد و جدی تر از قبل گفت:

-چته شیدا؟ چرا اینقدر ضعیف شدی مامان؟ با مجید خوشبخت نیستی؟!

بی اختیار آهی کشیدم. مامان و بابا چقدر ساده فکر میکردن خوشبختم. یادم میاد اونروزی که با یه دست گل بزرگ

تر از خودش اومد خواستگاریم و قول خوشبختیم رو داد چقدر بیشتر ازش بدم اومد. اون میدونست دلَم باهش

نیست و اومده بود خاستگاریم، تازه تضمین خوشبختیم رو هم کرده بود. و من بدبختِ عالم هم نمیتونستم لام تا کام

حرف بزنم..لبخند تصنعی زدم، حرفی برای گفتن نداشتم. مامان سری با تاسف تکون داد و گفت:

-ببین تورو خدا، استخون هاش زده بیرون!

یک سال شیدایی

به چشمام نگاه کرد و ادامه داد:

-چشماشم که گود افتاده!

بابا با نگرانی پدرانہ اش گفت:

-اگہ پشیمونی بگو بابا، بین شما یه صیغہ بیشتر نیست!

کاش میتونستم ازش جدا بشم. بابا چه میدونست؟! چه میدونست من محکوم بودم به این وصال؟! چه میدونست بخاطر خاله و وحید زدم زیر همه ی آرزو هام؟! چه میدونست بخاطر یه مشت دارو کیان رو سه-چهار ماهه ول کرده بودم به امون خدا؟! چه میدونست اجبار و تحمل یعنی چی؟ چه میدونست دوستی و دوری یعنی چی؟!.. آهی کشیدم و گفتم:

-نگران نباشید. چیزی مهمی نیست. بخاطر رژیمیه که می گیرم.

داشتم عین سگ دروغ میگفتم. چیز مهمی نیست؟! چه حرفا!. کاش جرعت گفتن حقیقت رو داشتم؛ فوقش میگفتم مجید آزارم میدہ و من میخوام صیغہ رو فسخ کنم. اما مگہ میشد؟! اگہ مجید میفهمید بدتر میکرد و همین یکم آزادیمم رو ازم میگرفت..مامان با یه نگاه به معنی اینکه خر خودتی گفت:

-پاشو زنگ بزن مجید بگو شام بیاد اینجا.

بابا هم سری از روی تاسف تکون داد، خواستم برم تو اتاقم و خاطراتی تازه کنم که مامان مچ دستم رو گرفت و با اخم گفت:

-کجا؟

با ابروهای بالا پریده و چشمای گشاد گفتم:

-وااا مامان! میرم توی اتاقم

-لازم نکرده، بیا تو آشپزخونه پیش من، کارت دارم.

مچم رو ول کرد و رفت. با بسم الله ای آروم وارد آشپزخونه شدم و روی صندلی میز ناهار خوری نشستم. در ظاهر خونسرد بودم اما خدا میدونست درونم چه ترس و دلهره ای به پا بود. میترسیدم از جریان کیان یا دارو و ازدواج

یک سال شیدایی

اجباری من پی برده باشه، خدایا اون موقع چی میشه؟!.. اینبار پوست بزرگی از لبم کندم، مامان اخم غلیظی کرد و گفت:

-بسه شیدا، داری از اون موقع تاحالا حالم رو بهم میزنی، اه!

قبل از اینکه حرفی بزنم پیش دستی پر از جگر و قلوه رو جلوم گرفت و با همون اخمش گفت:

-بگیر بخور. کم مونده بمیری!

از این همه رک و جسور بودنش خندیدم و پیش دستی رو ازش گرفتم. میدونستم وقتی از چیزی ناراحت یا عصبی بشه کنترلی روی حرفاش نداره و هرچی تو ذهنش باشه رو میگه. یادم میاد چند سال پیش زنونه با خاله ها و ناهید و مامان رفته بودیم کیش. یه یروز سر هر خیابونی که میرسیدیم چراغ قرمز میشد و آمپر مامان روی هزار میرفت و برمیگشت. وقتی چراغ سبز شد و مامان حواسش نبود یه مرد میانسال بیچاره که پشت سرش بود شیش بار پشت سر هم بوق زد، مامانم که راننده بود و کاردش میزدی خونش در نمیومد پیاده شد و هرچی از دهن مبارکش در میومد به اون مرد گفت و با قیافه برزخی راه افتاد. من و ناهید و خاله ها که در حال منفجر شدن بودیم و جرعت خندیدن نداشتیم به پوست لبامون پناه بردیم تا خنده هامون فروکش بشه. میدونستیم اگه کلومی حرف بزنیم یا بخندیم تو اون وضعیت، فاتحمون خوندست. برای همین خصلت مامان، بابای مظلوم و بیچاره ام تو کل زندگی مشترکمون یک بار هم یا عقاید مامان مخالفت نکرد و پا نگذاشت...

-چته مینخدی؟ بگو ما هم بخندیم.

صاف نشستم و گفتم:

-هیچی عشقم. دست مریزاد جگر ها هم مثل خودت خوشمزه بودن.

و برای اینکه ادامه حرفم رو بابا هم بشنوه بلند تر گفتم:

-خوشبحال بابا که چه کیفی میکنه!

مامان کفگیرش رو سریع برداشت و خواست سمتم پرتاب کنه که پاتند کردم و به بغل بابا پناه بردم بابا هم که همچنان در حال خندیدن بود گفت:

-ولش کن خانوم، حرف حق که کتک کاری نداره!

یک سال شیدایی

مامان که داشت از خشم و خجالت منفجر میشد، دستاشو به کمرش گرفت و گفت:

-خیلی خوب، دختر و پدر امشب دست به یکی کردین منو حرص بدین؟! -

بعد از مکث کوتاهی لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-حسابتون رو میرسم!

هردومون سوالی به مامان نگاه کردیم که گفت:

-شیدا پا میشی هرچی ظرف تو اون سینک هست رو میشوری، لباس هارو از روی بند تو حیاط جمع میکنی و دونه دونه میذاری سر جاشون، کت نوک مدادی بابات رو هم اتو میکنی و تو کمدش میذاری، اتاقمونم مرتب میکنی، راه پله رو هم جارو میکنی، دو سه تا وعده گوشت و جگر هست توی فریزر، اونارو هم خودت کباب میکنی و تا دونه آخرش رو میخوری!

با لبخند بهش زل زده بودم که سمت بابا چرخید و گفت:

-و تو! غذای امشب با توعه، خودت میدونی که چجوری قرمه سبزی درست میکنن، پس تا اون روی سگم بالا نیومده پا میشی و دست به کار میشی، بعدشم میری لیست خرید خونه که دوروزه نوشتم و تهیه میکنی!

بابا مستانه خندید و گفت:

-ای به چشم؛ امر دیگه؟

-راستی، میری اون همزن بیصاحب رو از تعمیرگاه ممد میگیری میایی.

بابا دستش رو روی چشمش گذاشت و لبخندی زد. تا شب که مجید میومد دونه به دونه کارهایی که مامان گفته بود رو انجام داده بودم و حالا نوبت جمع کردن لباس های توی حیاط بود. شال نازک بنفش رنگم رو روی سرم انداختم و با یه تشت بزرگ به پیشواز لباس ها رفتم. نسیم خنکی که میوزید باعث میشد دسته ی موهام حرکت نوسانی داشته باشن. لبخند کمرنگی زدم و تند تند گیره هارو برداشتم و لباس هارو داخل تشت ریختم. خواستم اون چند تای آخری رو هم سریع بردارم که زنگ خونه به صدا در اومد. پوفی کردم، میدونستم مجیده. به مامان قول داده بود ساعت 9 بیاد و حالا مثلا به قولش عمل کرده بود. با بی میلی در رو باز کردم و زیر لب سلامی گفتم. یه تار ابروش رو بالا داد و گفت:

یک سال شیدایی

-تو حیاط چکار می کنی؟

تشت رو بغل کردم و در حالی که سعی میکردم سنگینش رو کنترل کنم گفتم:

-میبینی که دارم لباس جمع میکنم.

-خیلی خوب. لازم نکرده جمع کنی. بده من سنگینه!

همونطور که با چشمای گشاد نگاهش میکردم، تشت رو از دستم کشید و برد. الان این کارش رو باید پای دلسوزی و

محبتش میداشتم؟ یا خودشیرینی پیش مامان و بابا؟

کفشش رو در آورد و یالا یالا گویان وارد خونه شد. از همونجا فهمیدم مامان به استقبالش اومد و بابا هم پشت سرش.

اگه مامان جریان رو میفهمید بازم دامادم میکرد؟ بازم دوستش داشت و قربون صدقه اش میرفت؟! ..

با صدای مامان سرم رو بالا گرفتم:

-هان؟؟ جانم؟

-چرا وایسادی قربونت برم؟ یک ساعته دارم صدات میکنم!

لبخندی زدم. این قربون صدقه رفتناشم بخاطر اومدن داماد جانم بود. شالم رو مرتب کردم و بدون حرف دیگه ای

وارد خونه شدم. بدجور احساس خفگی و غریبی میکردم. حس میکردم یه آدم هفت پشت غریبه اومده خونمون و

من الان جلوش آزاد و راحت نیستم. و آرزو میکنم هرچه زودتر دمشو بزاره رو کولشو بره..

مجید دور از چشم مامان و بابا چشمک ریزی زد و گفت:

-ممنونم شیدا جان، پدر جان، مادر جان خوشمزه بود!

به زور لبخندی زدم و چیزی نگفتم. بابا هم که غذاش رو همزمان با مجید تموم کرده بود تشکری کرد و کنار مجید

روی کاناپه نشست و مشغول گپ زدن شد. لیوانم رو برداشتم و برای خودم کمی نوشابه مشکی ریختم. مامان ضربه

ی آرومی به پام زد و به مجید که سخت غرق حرف زدن با بابا بود اشاره کرد. با تعجب گفتم:

-وا مامان! چیه؟

-خاک تو سرت که 20 سالته و هنوز شوهر داری بلد نیستی. بیچاره مجید!

یک سال شیدایی

- مامان حالتون خوبه؟

با نگاه غضبناکی گفت:

-مرض، برای چی اخم و تخم میکنی علکی؟! میخ تو شلوار ته مگه؟

ناباورانه گفتم:

-مامان!

-یامان! برای چی هروقت اون بدبخت میاد اینجا تحویلش نمیگیری؟ نمیبینی بیچاره چقدر دوستت داره و از اخلاق مزخرفت ناراحته؟ نگاش کن!

با نوک انگشت دوباره مجید رو نشون داد. کلافه شده بودم و این رفتارم دست خودم نبود. میدونستم اگه بازم مامان بخواد پایبچم بشه و از رفتارم ایراد بگیره سگ تر از اینی که هستم میشدم. اخخ مامان اگه بدونی..اگه بدونی همه چیو..اگه بدونی چقدر دارم تحملش میکنم..اگه بدونی مجبور شدم..اگه بدونی خواهرت بخاطر من...

یوفی کشیدم و از خوردن نوشابه و بقیه غذام صف نظر کردم. بی شک اگه یک دقیقه دیگه اینجا میموندم گریه میکردم! بدون نگاهی به مامان چنگال و قاشقم رو ول کردم و به حالت دو خودم رو به اتاقم رسوندم. بغض به گلوم فشار بدی میاورد و حالم رو دگرگون میکرد..تبعیض تا کجا؟ سکوت تا کجا؟ مامان تا کی میخواست دوماد پرست باشه؟ تا کی احساساتم نادیده گرفته میشد؟ تا کی نمیتونستن سنگینی غم و نارضایتی تو چشمام رو بخونن?..

شک ندارم به عقد و عوسی نرسیده خودکشی میکنم. فوقش اون دنیا خدا فلاکت و بدبختی من رو که دید دلش به حالم میسوزه و لطف و رحمتی که این دنیا شامل حالم نکرده رو اون دنیا جبران میکنه. حکما گناه خودکشی کمتر از گناه خیانت و پشت به اونیه که بهش قول دادی تا آخر دنیا کنارش باشی..

اما..

اما من اگه میرفتم.. کیان چی؟ قولامون؟ حرفامون؟ یادم میاد یه شب که ماه کامل بود حرف هایی زدیم... اونشب بارونیش رو روی دوشم انداخت، کنارم نشست و مثل من به روبرو خیره شد، میگفت:

-قول دوتا عاشق همیشه قول میمونه. یه آدم معمولی هیچوقت نفس کشیدن و غذا خوردن رو فراموش نمیکنه. آدم عاشق هم هیچوقت قولی رو که داده زیرشم مهر زده رو فراموش نمیکنه. من از همین امشب، از همین ساعت، از



یک سال شیدایی

همین دقیقه، از همین لحظه به بعد تموم زندگیم رو مهرِ قولی که بهت دادم میکنم. اینو بدون کیان شارل مهرش مهره و قولش قول!

به چهره ی دلنشینش لبخند زدم و گفتم:

-میدونستی خیلی قشنگ حرف میزنی؟

موهای فر فریش رو چنگ کوتاهی زد و گفت:

-من فقط برای یه نفر قشنگ حرف میزنم!

سرم رو اروم روی شونش گذاشتم، چشمامو بستم و گفتم:

-و اون نفر خوشبخت کیه؟

-یه دختر..یه ملکه زیبا..یه ملکه شرقی که دل یه پسر غربی رو برده!

هنوز چشمام بسته بود و لبخند همچنان روی لبهام. آروم گفتم:

-و اون دختر شرقی خوشبخت کیه؟

- راستش همه صداس میزنن شیدا، اما من بهش میگم زندگی!

انگار یکی سرم آرامش رو برداشته بود و به تک تک رگهام تزریق میکرد. کاش خدا برای همه ی عاشق ها چنین لحظه هایی رو تا اخر عمر تو کارنامه زندگیشون رقم میزد و هیچوقت پاکشون نمیکرد. کاش اون شب رویایی دوباره تکرار میشد، دوباره..سه باره..چهار باره..پنج باره... ده باره..هزار باره...

بک گراند گوشیم رو برای هزارمین بار بوسیدم و برای هزارمین بار اشکهام رو پاک کردم. وقتی بیش از حد روونه میشد مزه ی دهنم رو شور میکرد و کمی روی گونه هام رو قلقلک میداد..

نگاه اخری به گوشی انداختم و داخل زیپ پشتی کیفم جا دادم. نمیخواستم مامان بابا و مجید رو حساس کنم. اینجوری به نفعم بود. دستی به سر و روم کشیدم و کرم پودر رو از کیفم در آوردم و به صورتم زدم. نمیخواستم فکر کنن گریه کنم، اصلا نمیخواستم کسی شکست غرور و احساسم رو شاهد باشه. اینجوری بدتر میشکستتم.. برق لب کمرنگی هم سرسری به لبهام مالیدم و برای جمع کردن میز راهی اشپزخونه شدم. همونطور که بطری آب و دوغ و نوشابه رو داخل یخچال میداشتم، زیر چشم پذیرایی رو دید زدم و سریع چشم برداشتم. بابا اخبار میدید و مجید به

یک سال شیدایی

صفحه تلوزیون خیره و فکرش درگیر بود. شونه ای بالا انداختم و بقیه ظرف و ظروف ها رو هم تند تند جمع کردم. اصلا حال و حوصله ی ظرف شستن و مرتب کردن اشپزخونه رو نداشتم اما برای اینکه جلو چشم مجید و نگاه تند و شاکی مامان نباشم همینم از سرم زیادی بود. میدونستم اگه گیر مامان می افتادم باید منتظر توبیخش میبودم و حسابی سیم جیم میشدم. پس با عجله شستن ظرف ها رو تموم کردم و دستکششم رو در اوردم. میوه پوست کندن مامان برای دامادش که تموم شد با لبخند کاملا مصنوعی بطرفم اومد دستکش هارو از دستم کشید و تند تند گفت:

-لازم نکرده حالا واسه من ظرف بشوری. زود برو پیش مردا منم الان میام!

بدون اعتراض و حرف اضافه ای دستورش رو اجرا کردم و دور ترین جا از مجید رو برای نشستن انتخاب کردم. حسابی خوابم میومد و حوصله ی بحث و حرف های بیخودی رو نداشتم. خمیازه که کشیدم بابا کنترل رو براشت تلوزیون رو خاموش کرد و خطاب به مامان که هنوز تو اشپزخونه بود گفت:

-بیا دیگه خانوم، بچه ها خستن!

مامان با سینی شربت اومد تقریبا کنار من نشست و با هیجان خاصی گفت:

-خب من آمادم!

تعجب کردم. مگه چیکار میخوایم بکنیم که آمادست؟! بابا که انگار سوالمو خونده بود، پا رو پا انداخت، لیوان شربتش رو برداشت و همونطور که با دستش باهاش بازی میکرد گفت:

-ببین بابا قربونت برم، دیگه وقت سر و سامونتون رسیده. میفهمی که چی میگم؟

با حیرت گفتم:

-یعنی.. یعنی میخوایم بگین... تاریخ عقد و عروسی؟

-اره دیگه. جهیزیه ات که تکمیله. دیگه دلیلی نداره برای تعلل!

با ناباوری و اعتراض به مجید نگاه کردم. کاش اونم دلش میخواست حداقل یکم عقب بیفته، مطمئن بودم هیچکدوممون امادگیش رو نداشتیم. اما تو چشماتش جز مهر تایید چیزی نمیخوندم، خواستم اعتراض کنم که مامان نیشگون آروم و یواشکی از پهلو گرفتم. و این یعنی تا آخر خفه خون بگیر و هیچی نگوا!

-چی شد شیدا بابا؟

یک سال شیدایی

به جای من، مامان همیشه حاضر در صحنه جواب داد:

-آره دیگه، به نظر منم بهتره زودتر برن سر خونه زندگیشون. اینجوری بخواییم صبر کنیم به درسش لطمه میخوره!

درس کجا بود؟ من که نزدیک یکسال بود درس رو تموم کرده بودم. کاش میتونستم دلیل اینهمه اصرار مامان رو بفهمم، کاش قدرت حرف زدن داشتم.. به سختی بغضم رو فرو دادم و باز هم سکوت کردم. من که اخرش خودکشی میکنم، پس دلیل حرف زدنم چی بود؟. بابا دستی روی شونه ی مجید گذاشت و گفت:

-خدا رحمت کنه پدر مادرتو. اگه تا الان زنده بودن تو رو تو لباس دامادی میدیدن پسر!

یه لحظه دلم به حال باباسوخت. چرا اینقدر ساده بود؟ چرا هیچی از گذشته ی مجید نمیدونست؟ چرا نمیدونست اون یه قمار باز بی همه چیزه که خانوادش رو بخاطر شرایط قمار از دست داده بود؟. بی شک اگه اختیارش رو داشتم فریاد میزد و همه حرفایی که تو گلویم گیر کرده بود رو به بابای ساده ام میگفتم..

مجید لبخند تلخی زد و گفت:

-خدا رفتگان شماهم بیامرزه!

مامان هم که همیشه ی خدا میپره وسط حرف گفت:

-آره والا، جاشون خالی. من همیشه دعا گوشون هستم.

دلم میخواست خفه اش کنم. از زور حرص در حال انفجار بودم و بازم خودم رو کنترل کردم... بابا لیوان شربتش رو توی سینی گذاشت و گفت:

-به هر حال که اونا برنمیگردن. پس بریم سراغ اصل مطلب. چون من پرستارم و ممکنه همین امسال بازنشسته ام کنن، میخوام قبل از بازنشستگی شیدا رو بفرستم خونه بخت. اینجوری بهتر از پس خرج و مخاج عروسی بر میام. مجید لبخند زنان گفت:

-پدر جون اگه نگرانی شما بخاطر مشکلات اقتصادی که باید بگم خرج و مخارج عروسی کلا با خودمه. خودم باغ دارم، از همه لحاظ همه چیز تکمیل.

-نه بابا. کلا صلاحتون اینه که زودتر ازدواج کنید و این صیغه فسخ بشه. بالاخر چند روز دیگه مردم چی میگن؟ مهمتر از اون نمیخوام با دیر ازدواج کردنتون با بچه ی ایندتون تفاوت سنی ایجاد بشه. میدونید که چقدر بده!

یک سال شیدایی

مامان گفت:

-مهمتر از همه اینکه شما دو تا ماشالا مشتاق ترین برای زندگی مشترکتون.

با بهت به مامان نگاه کردم که جوابش باز هم اون نیشگون یواشکی شد. فقط خدا میدونست چقدر دلم از مامان پر بود.. بابا خندید و گفت:

-خلاصه که اگه مایل باشید عقد و عروسی رو یکباره بگیریم. نظرت چیه شیدا؟

برای من که فرقی نداشت. من که قبل از تاریخ عقد و عروسی پیش خدا بودم، پس بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-اره اتفاقا خیلی خوبه!

بابا نظر مجید رو خواست.. دیگه نفهمیدم چی شد و چی گفتن.. از اون شب به بعد هیچی دیگه برام مهم نبود. آدمی که میدونه از این دنیا میره، پس چرا باید حرص مال دنیا و ادماش رو بخوره!؟..

این روزها چشم از عقربه ساعت برنمیداشتم. منتظر بودم برسه به روز موعود، روز مرگ من یا همون عقد و عروسی. گاهی ساعت ها یه گوشه کز میکردم و ذهنم، کتاب این 02 سال عمرم رو دوره میکرد.

چقدر زود گذشت عمری که براش آینده روشن با کلی ارزو ساخته بودم و به خیال خودم میخواستم نهایت استفاده رو از فرصتی که خدا بهم داده بود رو ببرم..

روز های خوبم، خنده هام، خوشی هام و دلخوشی هام مثل یک فیلم کوتاه جلوی چشمم رو گرفت..

اون روزی که تو مدرسه برامون جشن تکلیف گرفته بودن و من چقدر بابت اینکه قرار بود خانوم و با وقار و بزرگ بشم خوشحال بودم.. تا یک ماه بعد هر جا میرفتم وحید بهم میگفت حاج خانوم و من چقدر حرص میخوردم..

اون لحظه ای که شمع تولد 16 سالگیم رو فوت کردم و ارزو کردم بزرگ بشم..

اون لحظه ای که شمع تولد 17 سالگیم رو فوت کردم و آرزو کردم بزرگتر بشم..

تو تمام مراحل بچگیم ارزو میکردم بزرگ بشم غافل ازینکه بزرگ بودن تو همون دوره بود. دیر فهمیدم که ادم هرچقدر بزرگتر بشه دنیا کوچیکترش میکنه.. دیر فهمیدم بزرگی تلخ ترین تجربه ی زندگیم بود.. چقدر دیر فهمیدم.. چقدر کم آوردم..

یک سال شیدایی

شاید اگه اینقدر نمیخواستم بزرگ بشم، الان دوران بچگیم کند تر جلو میرفت، اگه اینقدر طمع بزرگ بودن و بزرگ خواستن رو نداشتم الان به خاک سیاه نمیشستم..

آهی کشیدم و خودم رو دست سرنوشت دادم، دست زمانی که تیک و تاک جلو میرفت. و ادامه و گذشته ام رو مروری کردم..

روزهای طاقت فرسای تابستان

یا خنکی بی وقفه بهار،

فرقی نمیکند

تو که نباشی

نه رنگ شاد فصل ها به چشم می آید

نه آب و تاب روزهای جدید!

”

گلنج کمرم رو با احتیاط گرفتم و از شاگرد ارایشگر تشکری کردم. وقتی خودم رو تو ایینه دیدم اولین چیزی که به چشمم خورد، لختی بازو ها و شونه هام بود. میدونستم کیان برخلاف خیلی غربی های دیگه روی اینجور مسائل غیرت داره. پس بی درنگ شنل ست لباسم رو از ساک دستیم دراوردم و پوشیدم. حالا شد! حالا هنر ارایشگر و زیبایی مسخ کننده لباس رو میدیدم. انصافا خیلی خوب شده بودم، همونطور که دلم میخواست، همونطور که کیان دوست داشت، شیک و ساده!..

پولشون رو حساب کردم. خوب در آمده بود، با اینکه یه آرایش خیلی ساده و کمرنگ داشتم و موهام رو فقط بابلیس کرده بودم. ولی خب حقشون بود. باید میدادم.. با لبخند از ارایشگاه خارج شدم دربستی گرفتم. به این فکر کردم که اگه کیان اینجا بود، منم مثل فاطمه و بقیه دخترای شوهر دار، خیلی شیک و مجلسی سوار ماشینش میشدم و خیلی شیک و مجلسی تر، باهم و همقدم وارد باغ میشدیم.. اما من از همه ی این اگر و ای کاش ها، فقط یه خانوم تنها با این آرایش و تیپ و یک شکم گنده تنها مونده بودم.. نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم. اینجوری فقط اعصابم خورد میشد و باعث میشد تو جشن بهترین دوستم شاد و سر حال نباشم..

یک سال شیدایی

کرایه رو حساب کردم و بدون حرف پیاده شدم. از ارایشگاه تا اینجا که خارج از شهر بود رو با کلی سلام و صلوات اومده بودم و دل تو دلم نبود. نفس عمیقی کشیدم و به رفتن ماشین نگاه کوتاهی کردم. چقدر بیرون باغ تاریک و درندشت بود، هیچکس رو نمیشناختم. داشتم با چشم اطرافم رو نگاه میکردم که شاید بتونم اشنایی رو پیدا کنم و باهش وارد باغ بشم که از پشت صدای رو شنیدم. برگشتم و با سوگند و نیلوفر و چشم تو چشم شدم. خوشحال به طرفشون رفتم و گفتم:

-کی اومدین؟

نیلوفر بغلم کرد و متعجب گفت:

-همین الان. با کی اومدی؟ تنهایی؟

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم. این سوال و جواب پس دادن ها بدترین مجازاتی بود که هر دفعه مقابلش سکوت میکردم و دردم رو تو خودم میریختم. چاره ای نداشتم، اشتباهی بود که خودم انجامش دادم، رازی بود که خودم پنهانش کرده بودم حالا هم داشتم تاوان پس میدادم، چه خواسته و چه ناخواسته. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.. سوگند آروم ارنجش رو تو پهلو نیلوفر زد، دستم رو گرفت و با لبخند غمگینی گفت:

-خیلی خوب بابا. قرار نیست که تا آخر عمر نیاد. خودتو عذاب نده قربونت برم.

نیلوفر هم جلو اومد و همونطور که داشت رد خاک رو از مانتوش پاک میکرد گفت:

-راست میگه دیگه. بعدشم، تو خیر سرت اومدی عروسی یا عزا؟

لبخند پهنی زدم. این جور حرف زدنش منو میخندوند، بخصوص که با لج داشت مانتوش رو میتکوند. گفتم:

-معلومه که عروسی!

-پس چرا لباست سیاهه؟ آدم نمیشی شیدا؟

با خنده گفتم:

-کجای لباس من سیاهه دیوونه؟

-لباس مجلسیست رو میگم. نگا تورو خدا. انگار نیلو مرده اینقدر سیاه پوشیده!

یک سال شیدایی  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-الحق که دیوونه ای!

سوگند سری از روی تاسف تکون داد و بالاخره هر سه وارد باغ شدیم. بیشترین چیزی که به چشم میخورد ریشه های رنگی رنگی بودن که بصورت عمودی کل دیوارهای باغ رو پوشش داده بودن. البته باغ خیلی بزرگ هم نبود، اما به لطف همین ریشه ها خوب شده بود. میز و صندلی ها هم منظم و چیدمان شده و تقریبا پر بودن. تنها بدی که داشت این بود که میزها بزرگ بودن و هرکدوم حداقل شیش یا هفت تا صندلی رو به خودشون اختصاص میدادن.. سوگند یکی از صندلی هارو بیرون کشید و همونجا نشست. همونطور که با غرغر دنباله ی لباسم رو جمع میکردم و روی صندلی میشستم گفتم:

-حالا نمیشد صندلیش رو کمتر بزارن؟ اخه این همه صندلی رو کجای دلم بزارم؟ حالیشون نمیشد میز فوقش سه یا چهار تا صندلی بیشتر نمیخواد؟ ای بهار خدا نگم چیکارت کنه با این عروسیت!  
نیلوفر با خنده گفت:

-من از طرف تمام صندلی ها و کادر فنی و بهار از شما عذر خواهی میکنم. شما حرص نخور شیرت خشک میشه، بچه ی مردمو بی غذا میکنی.

نمیتونستم نخندم. لبخند دندون نمایی زدم و خواستم جوابش رو بدم که یه پسر هیکلی و چشم و ابرو مشکلی نزدیکمون شد، همونطور که با لبخند نگاهمون میکرد گفت:

-به به! معرفی نمیکنی سوگند جان؟

جانم؟! این دیگه از کجا پیداش شد یهوویی؟! با ابرو های بالا پریده به سوگند نگاه کردم، تک سلفه ای کرد و با اشاره به همون اقا گفت:

-شیدا جان.. دوست خوبم سینا!

به سینا نگاه کرد و با لبخند پر قمضه ای گفت:

-نیلو رو هم که میشناسی!

نیلو پرتغالی برداشت و همونطور که باهاش بازی میکرد گفت:

یک سال شیدایی

-خیلی خوب بابا. بیا بگیر بشین!

سینا تک نگاه کوتاهی به من انداخت و لحظه ی اخر چشمش روی شکم برآمده ای ثابت موند. سرم رو زیر انداختم و سریع با شال روش رو پوشوندم. با اینکه هنوز مانتم رو در نیاورده بودم اما بازم نمایان بود. ای خدا نگم چیکارت کنه که لنگه ی باباتی قربونت برم..

-نی نی دارین؟

فقط سرم رو تکون دادم. لبخند کجی زد و گفت:

-خدا حفظش کنه. ماشالا چقدر قلدره!

لبخند کمرنگی زدم و تشکر کردم. نیلوفر پرتغالش رو پوست کند و سعی کرد جو رو عوض کنه. واقعا تو اینجور شرایط مدیونش بودم..

تقریبا نیم ساعتی گذشته بود و هنوز عروس و داماد تشریف نیاورده بودن. ساکت نشسته بودم و به کل کل اون سه نفر گوش میدادم که با صدای بوق و همهمه ی بیرون از باغ به خودم اودم. سینا که داشت خاطره تعریف میکرد مکشی کرد و گفت:

-فکر کنم اومدن!

موهایی که از شالم بیرون اومده بود رو تو فرستادم. جشنشون زیادی مختلط بود و این موضوع یکم اذیتم میکرد. نیلوفر به درب ورودی باغ اشاره ای کرد و گفت:

-نگا تورو خدا. چرا خانواده رضا اینا اینجورین؟

چشم چرخوندم و خانوادش رو دیدم. مامانش با اون همه آرایش و شینیون چادر رنگی سرش کرده بود و اسپند دور سر عروس و داماد میچرخوند. بابا و داداششم کت و شلوار و یقه اخوندی بوند. بقیه فامیلشون هم اکثرا چادر داشتن! بهار از مذهبی بودن خانواده رضا خیلی برام گفته بود. هیچ فکر نمیکردم تا این حد که مامانش تو جشن پسرش بازم چادر رو از خودش دور نکنه.. اما نمیدونستم کی اصرار مختلط بودن جشن رو داشت. جالب اینجا بود که خانواده ی بهار هم زیاد ریخت و پاشی و آزاد نبودن!..

سینا و سوگند برای تبریک به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن. نیلوفر که به رفتنشون چشم دوخته بود گفت:



یک سال شیدایی

-خدا اخر و عاقبت این دو تا هم بخیر کنه. نگاشون کن نکبتا!

نمیتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم، هرچقدر سعی میکردم خانوم و متین باشم این نیلوفر نمیداشت. به رفتنشون که نگاه کردم پقی زیر خنده زدم و سعی کردم سریع جمش کنم. اینجوری نمیشد. با خنده گفتم:

-چیکارشون داری اخه دیوانه!؟

-سوگند خاک بر سر که هفته ای ده تا دوست عوض میکنه، باید فکر اینجاشم میکرد.

متفکرانه پرسیدم:

-فکر کجا؟

-خانوم عاشق شده. عاشق دلخسته ی سینا!

-جدی میگی؟

-مگه من با تو شوخی دارم مامان کوچولو؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. سوگند واقعا بیمار بود. به قول نیلوفر هفته ای ده تا دوست پسر عوض میکرد و هر بارم عاشق یکیشون بود.. نیلوفر دستمو گرفت و گفت:

-ولشون کن، پاشو بیا بریم تبریک بگیم.

سرمو تکون دادم و بلند شدم. لباسم رو یکم جم و جور کردم و نگاهی به سر تا پام انداختم. همه چیز مرتب بود. هنوز سه قدم از میز فاصله نگرفته بودیم که صدای زنگ گوشیم به گوشم خورد. نگاهی به معنی اینکه برو میام به نیلوفر انداختم و گوشیم رو از کیفم که روی میز بود رو بیرون کشیدم. باز هم همون شماره ی کمی آشنا..

-الو؟

مثل همیشه سکوت کرده بود و قصد جواب دادن نداشت. پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم. کاش میتونستم بفهمم کی بود که دوماه مدام زنگ میزد و ذهنم رو مشغول کرده بود. روزی دو سه بار زنگ میزد و حتی یه کلام هم حرف نمیزد.. خسته گفتم:

-نمیخوای بگی کی هستی؟ نزدیک دو ماهه درگیرم کردی لعنتی..

یک سال شیدایی

باز هم سکوت و سکوت. نفس عمیقی کشیدم و قطع اتصال زدم. میدونستم ول کن نیست و باز هم باید منتظر زنگ زدنش باشم..

شیشه آب مدنی روی میز رو برداشتم و یک نفس یک چهارم باقی مونده اش رو خوردم. باید عادی میبودم، اینجوری بهار نگران میشد. لبخند به لب سمت جایگاه رفتم که نسبت به قبل کمی خلوت تر شده بود. نگاهم که تو نگاه بهار قفل شد، بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

- ممنونم ابجی!

بغلش رو پذیرفتم، دستامو روی کمرش گذاشتم و گفتم:

- کاری نکردم عزیز دلم. خوشبخت بشی الهی!

ازش جدا شدم و خیلی محترمانه به رضا هم تبریک گفتم و براشون ارزوی خوشبختی کردم. نیلوفر نزدیکم شد و پیچ پیچ کنان گفت:

- داداششو نگاه کن جان نیلوا!

چشم چرخوندم و یک پسر بی نهایت شبیه رضا رو دیدم. پس داداش رضا این بود که بهار اینقدر ازش تعریف و تمجید میکرد... چقدر مذهبی و با خدا بودن این خانواده، پیراهن استین دار سفید یقه اخوندی با کت و شلوار مات مشکی و موهای لخت و ساده و کاملاً سر به زیر.. به نیلوفر که همچنان بهش خیره شده بود و چشم از اون بدبخت برنمیداشت نگاه تندی کردم و گفتم:

- خب که چی؟

- زیادی جذاب نیست به نظرت؟

اخم غلیظی کردم و پر تحکم اسمش رو صدا زدم. ریز ریز خندید و گفت:

- جانم!

- بس کن. الان وقتش نیست!

- جان نیلوا نگاهش کن، من واسه اون موهای اتو کشیده و سر به زیریش مردم!

یک سال شیدایی

میدونستم داره کرم میریزه، این عادتش بود. پس هیچی نگفتم و به بقیه مهمونا که به بهار و رضا تبریک میگفتن نگاه کردم. حداقل بهتر از سرو کله زدن با نیلوفر بود. دوستای بهار که حسابی پلنگ کرده بودن با خنده های بلند از جایگاه دور شدن. داشتیم به رفتنشون نگاه میکردم و به این فکر میکردم که یک ادم چقدر میتونه نچسب و سبک باشه که با صدای بهار که داشت با برادر شوهرش حرف میزد حواسم پرت شد. بهار با اخم گفت:

-رامین چرا اهنگ و عوض نمیکنی؟ سه ساعته داره اهنگ بی کلام پخش میشه!

روبه رضا کرد و ادامه داد:

-مگه ارکس نگرفته بودی؟ چرا پیداشون نیست؟ کجان پس؟

رامین دسته گل رو طرف بهار گرفت و گفت:

-بیا اینو بگیر، یکم بخند. مثلاً عروسی ها زن داداش!

بهار لبخندی پر از نگرانی زد و خطاب به من گفت:

-میبینی شیدا؟ باور کن اخرشم اون چیزی از آب در میاد که ازش متنفرم!

نیلوفر چشمکی زد و با ناز گفت:

-مهمم اخر شبشه که محاله چیزی از اب در بیاد که تو ازش متنفر باشی.

با تعجب به نیلوفر نگاه کردم. خدایی نمیدونستم خجالت بکشم یا بخندم. بالاخره جلوی رضا و رامین بودیم و این حرفش یکم زشت بود...همونطور که سعی میکردم جلوی خندم رو هر جور شده بگیرم، زیر چشمی به رضا و رامین نگاه کردم. بیچاره ها تا اون جایی که ممکن بود سرشون رو زیر انداخته بودن و کلومی حرف نمیزدن. خواستم برگردم طرف نیلوفر و چشم غره ای نثارش کنم که بهار با اخم بامزه ای گفت:

-اونجاش دیگه به تو مربوط نیست، بچه پررو!

نیلوفر خندید و چیزی نگفت. در واقع هممون خندیدیم و هیچی نگفتیم. تا اخر عروسی اهنگ عوض بدر میشد و بهار باز هم غرغر میکرد و رضای بیچاره هم میخندید. موقع رقص عروس و داماد که شد بهار و رضا دست تو دست هم وسط اومدن و با اهنگ های مختلف رقصیدن. و من هم خیره به خنده های بهار و رضا به این فکر میکردم که من

یک سال شیدایی

و کیانم اونروز خیلی خندیدیم و رقصیدیم. شب عروسیمون حتی یه اهنگ هم جا نداشتیم. اصلا ننشستم، یکسره وسط بودم و میرقصیدم و شاد بودم..

ناخودآگاه قطره اشک سمجی از گوشه چشمم پایین اومد. بدون اینکه پاکش کنم دستمو نوازش وار روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- مامانی ناراحت نباشیا! تو بخند قربونت برم، نگاه به مامان بدت نکن که همه چی تقصیر اونه. تو فقط بخند، قول میدم همه چی درست بشه.

و دوباره قطره اشکی دیگه.. اشک میریختم و به عروس و داماد خیره شده بودم، به لباس سفید بهار، به دست هاشون که یک لحظه از هم جدا نمیشد، به لبخند هاشون که یک لحظه هم پر نمیکشید. اشک میریختم و بدون توجه به وسط و شادی های مردم نگاه میکردم که ته دلم خالی شد و هرچی ته معدم بود به یکباره تو دهنم اومد. قبل ازینکه خرابکاری بشه جلوی دهنم رو محکم گرفتم و طرف دستشویی دوییدم. خداروشکر دستشویی هم زیاد دور نبود، اما ته باغ بود و یکم دلهره داشتم. با پا لگد ارومی به در زدم و به محض وارد شدنم تموم محتویات دهانم رو توی اون سینک بالا اوردم. حال حسابی بهم خورده بود و رمقی برام نمونده بود. کاش تو عروسی بهترین دوستم اینجوری نمیشد.. وقتی حسابی عق زدم سرمو بالا اوردم و به ایینه ی شکسته ی روبروم خیره شدم. این من بودم؟؟؟! اینقدر تپل و ورم کرده شده بودم؟!.. اگه کیان بود و میدید کلی سرم غر میزد، اقا از خانومای تپل و چاغ متنفر بود و همیشه میگفت دختر باید زیر و لاغر مردنی باشه، طوری که تو بغل همسرش گم بشه، عین شیدای من!..

لبخند تلخی زدم، اگه بود بیشتر بهم میخندید و سر به سرم میذاشت. کمتر وقتی پیش میومد تا اخم و تخم کنه و غر بزنه...

خواستم دست بالا ببرم و شال کج و کوله ام رو صاف کنم که دوباره عقم گرفت، سر پایین بردم و دوباره هرچی که ته اون معده ی بی صاحب بود رو دوباره بالا اوردم.. بین این گیرو دار در باز شد و شخصی بیصدا وارد شد. اول ترسیدم، ولی اینجا زنونس. ترس برای چی؟ یکی میاد میره کارشو انجام میده برمیگرده دیگه.. واقعا اینجا زنونه بود؟؟! شیر اب رو بستم، شخص که پست سرم وایساده بود گفت:

-شیدا خانوم خوبید؟ چی شد؟!؟

با ترس بیشتری به سمت صدا برگشتم. رامین.. اینجا چیکار میکرد؟! چرا یکهوویی؟ متعجب نگاهش میکردم که سرشو پایین انداختو گفت:

یک سال شیدایی

-راستش یه لحظه دیدم که حالتون بد شد و اومدین اینجا.. ولی اینجا..

-اینجا چی؟

-اینجا مردونه ست.

شالم رو صاف کردم و گفتم:

-خب..اخه حواسم نبود..اون موقع خیلی حالم بد بود و نفهمیدم کجا رفتم!

-چیزی نیست. حق دارین. اخه زنونه اون پشته و تو دید نیست. حالا بهترین؟ میخوایین ببرمتون دکتر؟

تار ابرویی بالا دادم و گفتم:

-ممنون خوبم دکتر لازم نیست.

شال قواره بزرگم رو تنظیم کردم و با معذرت خواهی کوچیک سمت میزمون رفتم. سوگند و سینا با تعدادی دختر که همیشه ناختمشون بگو و بخند راه انداخته بودن. اروم از کنارشون گذشتم و سر جام نشستم. سوگند با لبخند بزرگی نگاهم کرد و روبه دخترا گفت:

-برو بیچ، دوست گلم شیدا جون. شیدا جون، اینا هم بروبیچ.

با لبخند مصنوعی به چهره هاشون نگاه کردم. در حال حاضر حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم و فقط دلم میخواست برم خونه. به قول سوگند بروبیچ همون دخترای جلف بودن که با عشوه و خنده به عروس و داماد تبریک میگفتن و من چقدر از اون همه عشوه خرکی بدم میومد. یکیشون که لباس دکلته بدون یقه پوشیده بود و آرایش غلیظ و موهای بلوند و بلند داشت و همه جاش ماشالا پروتزی بود خطاب به من گفت:

-وای عزیزم نی نی داری؟

نفسم رو پوف کردم بیرون. لابد بعدشم میخواست بابای بچه رو ببینه و کلی سوال جوابم کنه. و من مثل هر دفعه تو خودم بریزم و هیچی نگم..

خشک گفتم:

-بله.

یک سال شیدایی

پشت اون همه آرایش و مواد، جا خوردنش رو به وضوح دیدم. سریع خودش رو جمع کرد و زیر لبی چیزی گفت که از نگاه من دور نمود. تو دلم کلی بهش خندیدم، خوشم اومد. خوب قهوه ای هارو قهوه ای تر میکردم. بی شک کیان اگه بود کلی بهم افتخار میکرد..

تا اتمام مراسم نشسته بودم و به رقص آدمای وسط نگاه میکردم. گاهی گذشته ام رو از اول مرور میکردم و گاهی به آینده بچه ام فکر میکردم. چقدر خوب میشد اتفاق خوبی میوفتاد و من رو یکم از شلوغی های ذهنم دور میکرد. این روزها عجیب پی آرامش گم شده ام بودم..

دوباره انفجار..

دوباره یادآوری..

دوباره درد و عذاب..

دوباره حسرت و پشیمونی...

دلم یک حس تازه میخواهد

یک دلخوشی بندانگشتی

یک پاییز میان تابستان

مثل حس سبکی بعد از گریه،

یا ذوق کودکی دبستانی برای خریدن وسایل مدرسه،

یا لذت خیس شدن زیر باران در حیاط مدرسه به بهانه آبخوری،

یا حال خوش قرارهای بعد از مدرسه در کوچه،

یا حس شیرین بوسه ی مادر بعد از دیدن اولین بیست دیکته ام،

یا شارژ شدن بعد از گفتن جمله به تو افتخار میکنم پدر،

یا انتظار کشیدن برای اخر هفته و قصه های شیرین مادربزرگ،

یک سال شیدایی

یا جنب و جوش های کودکانه هایمان برای درست کردن آدم برفی در حیاط پدربزرگ،

گاهی باید فارغ شد از مکافات ها..

گاهی باید رها شد از حصار دلتنگی، حتی با چیز های کوچک...

" سرم رو لای دستام گرفتم و تو دلم خدا رو صدا زدم. چرا تموم نمیشد این کابوس؟! خدایا یادت رفته منم هستم؟

یادت رفته منم از بندگانتم؟ چرا منو نمیبینی؟ چرا صدامو نمیشنوی؟ خستم خدا..

خستم.. من به اندازه تموم ادمات خستم..

این زندگی نبود که میخواستم..

این پایانی نبود که میخواستم..

چرا باید سهم من از زندگی فقط اشک و اه باشه؟

فقط حسرت.. انتظار.. خستگی.. ناامیدی.. دلتنگی.. دلتنگی.. دلتنگی...

اون روز.. اون روزی که صداش و قطع کردم.. از اون روز به بعد یه روز خوش ندیدم تو زندگیم. ای کاش آهش دامنم

رو نمیگرفت.. ای کاش حسرت نمیداشتم به دلش، که حالا کل لحظه های خودم از جنس دلتنگی بشن..

صدای دیگه..

سرم دوباره تیر کشید و صدای ایجاد کرد. این صدا رو فقط خودم میفهمیدم که باعث و بانی تموم این بدبختی ها

بودم..

فقط خودم دردِ پشت این صدا رو میفهمیدم..

حس میکردم یه تومور، یه توموری انباشه از آه و نفرین های کیان تو سرم ایجاد شده بود و صدا ایجاد میکرد..

صداهای که انگار میگفت لعنت بهت.

لعنت..

لعنت..

یک سال شیدایی

لعت..

صدا پشت صدا..

جیغ پشت جیغ..

نالہ پشت نالہ..

وحید ستم میدوید و شونه هام رو محکم تکون میداد. اما من خسته تر از اونی بودم که واکنشی نشون بدم و حداقل چشمامو باز کنم..

آروم لای چشمامو باز کردم. با دیدن سفیدی مطلق اتاق و سرم و پنبه روی ساعد دستم فهمیدم جایی نیستم جز بیمارستان. سرم هنوز تیر میکشید، ولی کمتر صدا به گوشم میخورد. چشمامو کامل باز کردم و خودمو یکم بالا کشیدم و نگاهی به دور و برم کردم. هیچکس داخل اتاق دیده نمیشد اما صدای جر و بحثی رو میشنیدم، قشنگ پشت در بودن و من صداهاشون رو خوب تشخیص دادم:

-آقای دکتر من مادرشم، تورو خدا، تورو قران بگید جریان چیه؟

-آقای دکتر منم شوهرشم. شیش روز دیگه عروسیمونه، خواهش میکنم بگید چه بلایی سرش اومده، دارم دق میکنم از نگرانی..

هه نگرانی..

اینبار صدای عصبی وحید بود که از دکتر میخواست رازم رو برملا کنه. انگار یقین پیدا کرده بودم که تومور دارم، کاش همین تومور فرشته ی نجاتم بشه و قبل از عروسیم کارم رو تموم کنه..

-باشه نگید، ولی به خداوندی خدا قسم، به شرف و ناموسم قسم اگه بلایی سرش بیاد تموم این خراب شده رو رو سر همتون خراب میکنم.

و پرستاری که اومد و گفت:

-آقای محترم چه خبر تونه بیمارستانو گذاشتید رو سرتون؟ مراعات کنید تا به حراست اطلاع ندادم.



یک سال شیدایی

و صدای گریه مردونه بابا و حرف زدن پر بغض مامان به باهم درامیخته شده بود:

-دیروز بود جهیزیه اش رو تکمیل کردیم. بچم اینقدر سرش درد میکرد نتونست حتی یکدومشون رو ببینه. الهی بمیرم براش اینقدر درد کشید.

خنده ام گرفته بود. یه جووری مرثیه میخوند انگار مردم و امروز خاکسپاریمه..

صدای بابا که پا به پای مامان اشک میریخت:

-همین یه دونه بچه رو داریم آقای دکتر؛ شیش رو دیگه قراره تو لباس عروس ببینمش، توروخدا..

و دکتری که حرف بابارو قطع کرد و همونطور که از صدای قدم پاهاش میشنیدم که داره به اتاق نزدیک میشه گفت:

-توکلتون به خدا باشه، ازش آزمایش میگیریم تا بفهمیم سردردش برای چیه. لطفا صبور باشید و آرامش بیمارستان رو بهم نزنید.

قبل ازینکه در رو باز کنه و داخل بشه چشم ها رو بستم و خودم رو به خواب زدم. سردردم اونقدر شدید بود که به شدت بی حوصله و بی اعصابم کرده بود..

دکتر داخل شد و بعد از چک کردن سرم و یه سری کارهای پزشکی اتاق رو ترک کرد. بعد از اون مامان و بابا و خاله ها و دایی اومدند و کلی کمپوت و اب میوه به خوردم دادند..

تا خود شب عین پروانه دورم بودن و از جاشون تکون نمیخوردند. مجید و وحید هم که منتظر بودن اتفاقی بیفته عین سگ و گربه بهم بیفتن و همدیگه رو مقصر بدونن..

کاسه ی حاوی کمپوت گیلاس رو بدستم داد، اخمی کردم و گفتم:

-نمیخورم!

-مگه دست خودته؟ شیش روز دیگه عروسیمونه اونوقت تو اصلا تقویت نشدی!

چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

-برو بابا دلت خوشه!

یک سال شیدایی

لبخند دندان‌نمایی زد و خواست جواب بده که در اتاق محکم باز شد و ناهید پرید تو اتاق. و قبل از اینکه من واکنشی نشون بدم و فرصت حرف زدن پیدا کنم پرید بغلم و با بغض گفت:

-چت شده شیدا؟ دو روزه از نگرانی دق کردم تا رسیدم شیراز!

بغلش رو پذیرفتم و با لبخند گفتم:

-هنوز چیزی نشده که وحشی!

و با خنده ادامه دادم:

-چته عین گوریل بی مخ سر تو انداختی اومدی اینجا ترسیدم!؟

-نگرانت بودم بخدا. یکسره گوشی دستم بود و با وحید و مامانت حرف میزد.

بازهم خندیدم. عادت داشتم تو بدترین شرایط، حتی وقتی که درد تا گلو فشار بیاره و از پام بندازه بخندم، حدافلش این بود که نمیذاشتم عزیزام منو ناراحت ببینن..

-حالا که سالمم سالمم، سور و مور و گنده. آ

و با انگشت اشاره خودم رو نشون دادم. مجید از صندلی کناری بلند شد و زیر لب گفت:

-دو تا دیوونه بهم رسیدن باز!

ناهید اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و روبه مجید گفت:

-آی آی شنیدیم!

مجید کتش رو برداشت و گفت:

-گفتم که بشنوین!

-حالا کجا به سلامتی؟ آدم تو این شرایط زنشو ول میکنه میره؟

-میرم پی آزمایشاتش و بدبختی هامون!

اینبار وحید دندان قروچه ای کرد و گفت:

یک سال شیدایی

-لازم نکرده بری پی بدبختی هاتون. خودم برگه پیش آزمایشش رو تحویل گرفتم، کاراشم کردم.

مجید کجخندی زد و گفت:

-کسی مجبورت نکرده بود. معلوم نیست رفتی کجا و چیکار کردی! این کارهای مالیش رو من که شوهرشم انجام

میدم. لازم به دایه مهربان تر از مادرش نیست!

وحید گفت:

-برو کنار بزار باد بیاد. پاتو از گلیمت دراز تر نکن، نزار به خاله بگم چه غلطایی کردی.

-مثلا چی میخوای بگی؟ بدخت زندگی خودت و خانوادت دست منه، گنده گوزی نکن پس.

از ترس اینکه دعواشون بیخ پیدا کنه و مجید جریان داروهارو بگه سریع خودمو جمع کردم و جیغ زدم:

-بسه!

به چهره ی درمونده شون که حالا متعجب بهم نگاه میکردن نگریستم و گفتم:

-حداقل اگه فکر حال من نیستید، یکم فکر عابرومون باشید.

چشم هامو یکبار بستم و نفسم رو پووف بیرون دادم. مجید سری از روی تاسف تکون داد و اتاق رو ترک کرد.

-یارو فکر کرده چاله میدونه!

نگاه تندی به وحید انداختم همراه با چشم غره گفتم:

-بس کن توام!

سرم رو میون دستام گرفتم. دوباره این سردرد لعنتی سراغم اومده بود. دوباره صداها..صداها..

از درد چهره ام رو جمع کردم و لب گزیدم تا جلوی گریه ام رو بگیرم. لب گزیدم تا عزیزام اشکام رو نبینن..لب

گزیدم، برای تسکین لب گزیدم..

-یا امام حسین، چت شد شیدا؟ خدا مرگم بده!

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:

یک سال شیدایی

-چیزی نیست ناهید، عادیه!

شتاب زده گفت:

-و حید چرا نشست داری نگاه میکنی؟ نیننی داره درد میکشه؟ پاشو برو دکتر خبر کن ببینیم این بچه چشه!

و حید اهی کشید، ناهید که از بی خیالیش کفری شده بود غرید:

-با تو نیستم مگه؟ کری الحمدالله؟

در ادامه شونه هام رو گرفت و همونجور که ماساژ میداد گفت:

-شیدا خوبی؟ چرا اینجوری میکنی اخه؟

-خوبم. بخدا هیچی نیست. نمیخواه دکتر خبر کنی. فعلا آزمایش ازم گرفتن.

-پس چرا هیچی نمیگی؟ کی میاد جوابش؟؟

-نمیدونم، بخدا نمیدونم. تا امشب یا فوقش فردا صبح شاید.

بدون اینکه منتظر عکس العملش باشم، دوباره چشم هام رو از درد جمع کردم و سرم رو تو دستم گرفتم..

پرستاری اومد و در حضور ناهید و وحید، آرامبخشی زد..

لحظه ی آخر که خواب چشمام رو در بر میگرفت، به وحید چشم دوختم. میدونستم اون میدونست آرامبخش من چی بود.."

بی درنگ کفش های پاشنه هفت سانتیم رو از پام کندم و وارد خونه شدم. عروسی بهار خسته کننده تر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم. تمام مدت نشسته بودم و در و دیوار و مردم رو نگاه میکردم. حتی لباسام رو عوض نکرده بودم..

هنوز پام رو از چهار چوب رد نکرده بودم که حسی آشنا سلول به سلول بدنم رو احاطه کرد. به یک باره سیستم بویای ام فعال شد و مشغول دو دو تا چهار تا کردن این حس شد!

این حس.. این بو.. این بوی آشنا..

یک سال شیدایی

شاید تموم این اتفاقات بیشتر از دو ثانیه نکشید.

آدم ها نسبت به خاطراتشون در کمترین زمان ممکن واکنش نشون میدن، حتی اگر اون واکنش قطره اشکی به زلالی همون خاطره باشه..

عطر آشنا سراسر خونه پیچیده شده بود و بیشتر از هر لحظه سرمست ترم میکرد.

یعنی برگشته بود؟ برگشته بود تا ببخشم؟ برگشته بود تا فراموش کنیم؟ برگشته بود تا آینده مون رو از نو بسازیم؟  
اصلا برگشته بود؟؟؟

با همون نفس حبس شده ام، کلید پریش رو زدم و خونه تو چشم بهم زنی، غرق نور شد. وسایل خونه همونطور دقیق سر جای خودش بود، بدون کوچکترین تغییر. پا تند کردم و همونطور که اسمش رو صدا میزدم اتاق ها و سرویس حمام و توالت رو سرک کشیدم..

-کیان، کیان!

نبود..

پس این عطر چی بود؟ عطری که تموم سال های مشترک زندگیمون رو باهاش عطر آگین کردیم. عطری که اولین بار روز مرد بهش هدیه داده بودم. روز مرد یا نامردی؟! مردی که چند ماه زنشو ول میکنه به امون خدا؟! یا مردی که هیچ رد و نشونی از خودش نمیزاره؟ مردی که خطشو خاموش میکنه؟ مردی که زن زندگیشو ول میکنه و میره غربت خودش؟ مردی که بچه اش تو بطن زنشه و اصلا روحشم خبر نداره؟.. کدوم از این کارهاش رو پای مردونگیش میزاشتم؟ این بود عشق تندی که بهم داشت؟! این بود همه ی دوست داشتنش؟...

خدایا چه مرگم شده بود؟ این عطر با روح و روانم چه کرده بود؟ منکه همه جوره دوستش داشتم، چند ماهه که پای بی معرفتیاش وایسادم و یکبار هم ازش گله نکردم، منکه بخاطرش جلوی خانوادم وایساده بودم، منکه کلی حماقت کرده بودم برای داشتنش، اشتباه کرده بودم، کج رفته بودم، گوشام کر شده بود، هیچ صدایی به جز صدای خودش رو نمیشنیدم..

چقدر بابا بهم گفت غریبه، نمیشناسیمشون. چقدر گفت یکم صبر کن. چقدر تو گوشم خوند زندگی یه بازیه، اول بازی خودت و مجهز نکنی باختی. چقدر بهم گفت فکر کن.. فکر کن.. فکر کن..

یک سال شیدایی

برای بار II ام نفس عمیقی کشیدم و عطر رو به ریه هام فرستادم. لباس هام رو از تنم کندم و بعد از دوش پنج دقیقه ای لامپ هارو خاموش کردم و همراه با عطر و یادآوری گذشته، خواب رو مهمون چشم هام کردم. کاش میفهمیدم قبل از اومدن من، چی تو این خونه اتفاق افتاده بود...

"کلافه به مامانی که روسریش افتاده بود و گریه کنان خدا و پیغمبر رو قسم میداد نگاه کردم و گفتم:

-مادر من، این کارا چیه اخه؟ چرا اینجوری میکنید؟

بلافاصله سرم رو پایین انداختم و اروم گفتم:

-فوقش تومور خلاصم میکنه، راحت میشیم!

مامان گریه اش شدید تر شد و مجید با قیافه برزخی نگاهم کرد. خاله ها هم مدام ذکر میگفتن و زیر لب صلوات میفرستادن. آخر تا لحظاتی دیگه جواب آزمایشم میومد جالب اینجا بود که من از همه شون خوشحال تر بودم...

داشتم تصور میکردم که الان دکتر از راه میرسه و با سری افکنده برگه ی ازامیش رو میاره و با نهایت ناراحتی میگه:

-واقعا متاسفم، نمیدونم چی بگم...

و مامان و بابا و مجید و بقیه با بهت و ترس بگن:

-چی شده آقای دکتر؟! توروخدا بگید. ما طاقتش رو داریم.

و آقای دکتر هم سرشو بیشتر پایین بندازه و بگه:

-متاسفانه دختر شما تومور داره، تومور مغزی بسیار خطرناک و بدخیم که ممکنه حتی تا قبل از عروسیش جونش رو بگیره.

مامان و بابا هم تو سر و کله خودشون بزبن و من خوشحال ازینکه تن به ازدواج اجباری نمیدم و لازم نیست خودکشی کنم بی ددقه از دنیا میرم..

با صدای بسم الله مجید از فکر و خیال بیرون اومدم، دکتر پشت میزش نشست و عینکش رو به چشم زد و چهره ی تک تک مون رو زیر نظر گذروند. به من که رسید، مکشی روی صورتم زد و با لبخند گفت:

-خوش شانس بودی دختر جون!

یک سال شیدایی  
سریع به خودم اومدم و با بهت گفتم:

-چی شده؟

-خوشبختانه حدس ما اشتباه از آب در اومد. شما توموری در سر نداری، مشکل سردرت بخاطر فشار های روحیت بوده و اما صداهایی که تو سرت اکو میشده بخاطر مجرای گوشت بوده و ربط چندانی به سردرت نداره. حتما یه سر به متخصص گوش و حلق و بینی طبقه هفت بزنی، شاید سرماخوردگی داری و باید گوشت پیش یک متخصص چکاپ بشه.

بی رمق روی صندلی ولو شده بودم. قدرت حرف زدن نداشتم. قدرت چشم چرخوندن هم همینطور. اطرافیانم خداروشکر میگفتن و من همچنان بهتم برده بودم.. صدای گوش خراش دکتر تو گوشم پیچید..

سرماخوردگی... هه سرماخوردگی..

این همه مدت با فکر تومور شب و روزم رو سر میکردم، در صورتی که یک سرماخوردگی ساده بیشتر نبوده. خدایا کرمت رو شکر.

تا دم ظهر می خوابم

که صبح بخیر هیچکس را نشنوم

دلشان خوش است.

اصلا کدام صبح،

وقتی تو آنقدر نیستی؟...

صدای شیدا شیدای مامان روی اعصابم بیشتر خط مینداخت. سرم رو زیر بالشت در آوردم و داد زدم:

-هان؟

مامان که تو اشپزخونه بود و تق و توق راه انداخته بود گفت:

یک سال شیدایی

-پاشو قربونت برم، الان مجید میاد دنبالت برید گلفروشی!

کاش کر میشدم و اینقدر عذاب نمیکشیدم. فردا روز مرگ من بود و حالا اینا هم وقت گیر آورده بودن. دوباره صدای مامان بلند شد که میگفت:

-پاشو مامان، ساعت 1 ظهره ها!

ایشی گرفتم و سرجام نشستم. دیشب بخاطر گریه و سردرد، تا چهار صبح بیدار بودم و حواسم به زمان نبود.

با تقی که به در خورد، سرم رو بالا گرفتم و با چهره ی شاد مامان روبرو شدم..

-بلند شدی بالاخره؟ پاشو مهمون داریم، مجیدم تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالت برید گلفروشی و به کارهای عقب موندتون برسید!

-دل و دماغ ندارم مامان، بیخیال!

دستشو آرام به صورتش زد و با چشم های گشاد شده اش گفت:

-وای خاک بر سر؛ فردا مثلا عروسیته، نشستی اینجا تا لنگ ظهر خوابیدی بعد میگی دل و دماغ نداری؟

حرفاش برام نا آشنا بود. کاش منم میتونستم مثل عروس های دیگه از خوشحالی تو پوست خودم نگنجم. یا مثلا واسه خرید جهیزیه و لباس عروسم ذوق داشته باشم. یا مثلا وقتی که کل شهر رو برای خرید عروسی گشتیم و زیر پا گذاشتیم، از خستگی نا نداشته باشم ..

چشم هام رو کمی مالیدم و بعد از خمیازه ای عمیق گفتم:

-حالا مهمون کیه؟

-خانوم میرزایی و شوهر و بچه هاش.

-اینجا چیکار میکنن؟

-وا این چه حرفیه؟ خب مهمون حبیب خداست، در ثانی خبر ازدواجت رو شنیده بودن اومدن تبریک بگن.

یوفی کشیدم و ادامه ندادم. حوصله ی خودمم رو نداشتم چه برسه به همکارای بابا..



یک سال شیدایی

-پاشو عروس خانوم، پاشو این لباسایی که گذاشتم اینجا رو بپوش و بیا پایین.

بغضم رو سرکوب کردم و به احترام به مامان، لباس هایی که برام گذاشته بود رو پوشیدم و با قدم های آرام پایین رفتم. خداروشکر خانوم میرزایی عزم رفتن کرده بودن، جلو رفتم و با روی باز از شون عذرخواهی کردم و اونا هم با تبریک و کادوی عقدم که مبلغ بود خونه رو ترک کردند. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-چقدر بچه شون شیطان بود، از دیوار راست بالا میرفت!!

مامان تک خنده ای کرد و همونطور که برنج رو آبکش میکرد گفت:

-بچه های این دور و زمونه ان دیگه.

در یخچال رو باز کردم و برای خودم یک لیوان شیرکاکائو ریختم. بعد از اون تیکه کیک در آوردم و روی میز نشستم. مامان اخمی کرد و گفت:

-بجای این چرت و پرتا بشین صبحونه بخور.

-میلیم نیست، همینا هم به زور میخورم.

چشم غره ی تویی رفت و گفت:

-راستی شیدا، خانوم میرزایی تعریف تالارتون رو میکرد.

با بی خیالی گفتم:

-اون از کجا میدونست؟

-خودم بهش گفتم. گفت عروسی داداششم تو همون تالار بوده، میگفت سه طبقه ست، ارتفاعشم خیلی زیاده. طبقه اولش سالن غذا خوری ست طبقه دومشم مردونه. سومیشم زنونه!

-مگه هتله که طبقه طبقه ساختن؟

-چمیدونم من، هرچیه که خیلی مجهز و خوبه!

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم. به من چه که تالار عروسیم چند طبقه بود؟ من که در هر صورت بلیت سر راست پیش خدا بودم. مامان همچنان با ذوق و شوق خاصی از عروسی فردا میگفت و من با هزاران هزار علامت سوال

یک سال شیدایی

تو ذهنم، به فکر کیان بودم که صدای زنگ آیفون هردو تاملون رو به سکوت وادار کرد. مامان دستکش های زرد رنگش رو دراورد و در رو به سرعت باز کرد. با خوشحالی گفت:

-خاله سونیاته!

خاله سونیا؟! دستپاچه ایستادم، خاله کل زنان وارد خونه شد، همراهش ناهید و خاله سحر و زندایی هم لبخند به لب وارد شدن. نمیدونستم اشک بریزم یا بخندم، بخندم و خوشحال باشم بخاطر خوب شدن خاله و سرپا شدنش یا اشک بریزم به حال زار خودم، در ظاهر آروم و خندان بودم اما باطنم گریه داشت، اشک داشت، بغض داشت، درد داشت..

با تک تکشون روبوسی کردم و خوش امد گفتم. ناهید فلشش رو تو تی وی گذاشته بود و اهنگ شادی پخش میشد، زندایی همون موقع لباساش رو دراورده بود و وسط قر میداد. همراهش خاله سحر دست مامان رو گرفت و مجبور به رقصش کرد..

شاه پسر داریم دوماد، قند و عسل داریم عروس

نقل تر داریم دوماد، شعر و غزل داریم عروس

امشب شبِ عروسیه، مبارکه و مبارکه مبارکه

امشب شبِ روبوسی، مبارکه و مبارکه مبارکه

اومدیم نقل و نبات آیینه و شمعدون بیاریم

دست این عروسو تو دستای دوماد بزاریم

بهترین شب تو شبای زندگیم همین شبه

واسه ی عروس و دوماد قشنگترین شب امشبه

واسه ی عروس و دوماد قشنگترین شب امشبه ...

یک سال شیدایی

بغض سنگینم رو قورت دادم و به رقص و شادی مامان و خاله ها خیره شدم، ناهید دستم رو گرفت و با اخم تصنعی گفت:

-پاشو ببینم، چته چرا سر حال نیستی عروس خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-حال ندارم ناهید، ولم کن!

-حال نداری یا ترس فردا شبو کردی کلک؟

خندیدم و گفتم:

-گمشو ناهید حوصله ندارم. خودت میدونی که سرم درد میکنه.

-نچ، راه نداره. یا میایی میرقصی یا به همه میگم ترسیدی!

-خیلی خری بخدا، کی میترسه اخه؟

جوابی نداد و دستم رو کشید و من رو وسط برد، صدای کل کشیدن ها بالا تر رفت..

میرقصیدم اما فکرم پیش یکی دیگه بود، پیش کسی که نمیدونستم بی خبری چه بلایی سرش اومده. پیش کسی که مدتی بود نه زنگ میزد و نه اس ام اس. پیش کسی که دلم پر میزد برای دیدنش، اما ترس داشتم، هراس داشتم..

اگه من خودکشی کنم و بمیرم؟

اگه بفهمه دارم ازدواج میکنم؟

اگه عشقم رو پس بزنه؟

اگه برگرده و تو صورتم توف بندازه؟

تو این داستان پر پیچ و خم، مقصری وجود داشت که کل زندگیم رو به گند کشید. و اون مقصر کسی نبود جز خودم. خودم بودم که آتیش زدم به زندگیم..

یک سال شیدایی  
همیشه بخشی از آدم جایی جا میماند  
آدم می‌رود،

اما بخش مهمی از او جا میماند  
زیر درختانی

در اتاقی

یا در چشم‌های عابری

آدم نمیداند چه گم کرده است

همیشه بخشی از او نیست!..."

نگاهی به خودم تو آینه کردم. همه چیز مرتب و سر جاش بود. دامن بلند گل‌گلی با بلوز هم‌رنگ و آرایشی ملایم  
و کالج‌های چرمی صورتی. رژ لبم رو برای وقت کشی دوباره تمدید کردم تا بالاخره زنگ‌خونه به صدا در اومد. دکمه  
آیفون رو فشردم و با استرس سمت در ورودی رفتم. دلتنگ خانواده ام بودم اما نبودن کیان بدجوری بهم استرس  
وارد میکرد. نمیدونستم مقابل سوال هاشون در این مورد چه جوابی باید بدم. هر دفعه که سراغشو میگرفتن شلوغی  
و بهم ریختگی کارش رو بهونه میکردم و بیهجورایی در میرفتم، اما اینبار...

بابا یالله یالله گویان اول از همه وارد شد، کفشاشو که در آورد با یک حرکت خودمو تو بغلش انداختم، واقعا دلم براش  
تنگ شده بود. برای اولین مرد زندگیم، برای پشتیبانم، برای تکیه گاهم..

بغلم رو پذیرفت و دو طرف دستاشو روی کمرم گذاشت، با لحن همیشه آرومش گفت:

-دلتنگت بودم بابا!

-منم دلتنگتون بودم، خوش اومدین!

پیشونیم رو آروم و پدرا نه بوسید. صدای خاله سونیا از پشت میومد که میگفت:

-اهم اهم، صابخونه!؟

یک سال شیدایی  
از جلوی در کنار رفتم و با خنده گفتم:

-بفرمایید بفرمایید!

با تک تکشون روبوسی کردم و با خوش رویی خوش آمد گفتم. به ناهید که رسید نیشگون آرومی از بازوم گرفت و گفت:

-تپل تپل شدیا، ظاهرا حاملگی بهت ساخته!

با خنده پس کله اش زدم و گفتم:

-گمشو منحرف.

-بخدا شرط میبندم کیان از کشورش که اومد، درسته بخورت!

خندیدم و چیزی نگفتم. وقت بغض کردن اصلا نبود..

بعد از اون وحید و کیمیا هم به جمعمون اضافه شدن و تکمیل شدیم. به پذیرایی نگاه کردم و مشغول شمردن شدم، خب مامان و بابا، خاله سونیا و عمو خشایار و وحید و کیمیا، خاله سحر و شوهرش و بچه ی چهار سالش، دایی سردار و زندایی زهرا، خاله صبا و شوهرش، در اخر ناهید و نامزدش محمد..

به تعداد 16 نفر چایی ریختم و با کمک ناهید برایشون بردم. بعد از اون پولک و قند و انواع شکلات هم تو شکلات خوری با سلیقه چیدم و روی میز گذاشتم. خواستم دوباره برگردم آشپزخونه که مامان گفت:

-بیا بشین قربونت برم، هی با این شکمت دولا و راست میشی، اومدیم خودتو ببینیم.

خجالت زده سرمو زیر انداختم و کنارشون روی مبل نشستم. خاله سحر هم حرف مامانو تایید کرد. باید خودمو برای سوال و جواب هاشون آماده میکردم..

عمو خشایار چابیش رو مزه مزه کرد و گفت:

-خب چه خبر از آقا کیان؟! تموم نشده پروژه اش هنوز؟

با عجز به وحید نگاه کردم. تو این جمع فقط اون حال رو درک میکرد و از زندگیم خبر داشت. صدا دار آب دهانم رو فرو بردم و با من من گفتم:

یک سال شیدایی

-خب..اون هنوز..

وحید مداخله کرد و با لحنی که سعی میکرد شاد باشه و بحث رو عوض کنه گفت:

-بیخیال بابا، پشت تلفن هم سراغ اون عتیقه رو میگیرید. اومدیم یکم تهران هواخوری، حالا چپ بری کیان، راست بری کیان..

چقدر مدیون این پسر بودم. چقدر خوب میتونست جو رو دست بگیره..به کیمیا و وحید لبخند معناداری زدم و سعی کردم با اون جمع شاد همراه باشم..

تا سر شب با خانواده به گل گفتن و گل شنفتامون ادامه دادیم. حالم بهتر شده بود و با روحیه ی بهتری میزبان شون بودم. بعد از اون وسایل پیک نیک رو با کمک مامان و خاله ها رو آماده کردم و قرار بر این شد حول و حوش ساعت 8 بلیت تهیه کنیم و به اصرار ناهید کنسرت خاننده مورد علاقه بشیم..

لباسم رو پوشیده بودم و حاضر و آماده منتظر ناهید و خاله ها و زندایی بودم که ساعتی میشد پای میز آرایش نشسته بودن و ور میرفتن. همونطور که با پاهام روی پارکت های خونه ضرب گرفته بودم گفتم:

-تموم شد الحمدالله؟

ناهید ریملی برداشت و همونطور که دهنش رو اندازه غار باز کرده بود و چشماشم چپ کرده بود و با دقت ریمل مییزد گفت:

-نه هنوز!

رفتم جلوش، تو آئینه بهش نگاه کردم و گفتم:

-عین اسب آبی دهنش و باز کردی، چشماتم که داری چپ و چوله میکنی؛ عجب!

صدای پق خنده ی وحید خونه رو برداشت، برگشتم و چشمکی بهش زدم. ناهید چشم غره ای رفت و گفت:

-گمشو تو ام بیشعور. رفتی المان واسه من آدم شدی؟

در ادامه خطاب به جنینم گفت:

-خاله جون دلم برات میسوزه، چقدر این مامانت کودنه!

یک سال شیدایی

روبه وحیدی که همچنان میخندید کرد و گفت:

-خفه بابا نمکدون!

وحید اداشو خیلی بامزه در آورد و گفت:

-من نمکدونم فکر کنم تو دریاچه ارومیه باشی!

ناهید هم اداشو در آورد و برگشت و به ادامه ی ارایشش رسید. مامان نچی کرد و گفت:

-باز این سه تا عین سگ و گربه بهم افتادن، انگار نه انگار ازدواج کردن!

خندیدم و چیزی نگفتم. در واقع سخت بود ترکِ عادتِی که از بچگی داشتیم. عادت همیشگیمون بود، دعوا

میکردیم، بحث میکردیم، تو سر و کله ی هم میزدیم، ادای همو در میآوردیم، گیس همو میکشیدیم، اما هیچوقت پشت بهم نکردیم، هیچوقت بد همو نخواستیم، هیچوقت خنجر نزدیم بهم، تو پستی ها و بلندی های زندگیمون، هیچوقت پشت همو خالی نکردیم. به نظرم ما خواهر و برادرای واقعی بودیم، دختر خاله و پسر خاله بهونه بود!

هیچوقت سربازی رفتن وحید رو یادم نمیره. اوایل که آموزشی میرفت با ناهید کلی مسخره اش میکردیم و به سر کچلش میخندیدیم، خدا میدونست چقدر اون موقع جک در آوردیم ازش، اما لحظه ی رفتنش، لحظه ی که زیر قران خاله رد میشد و چمدون بدست بود، لحظه ای که مردونه بغض کرده بود و من و ناهید رو بغل گرفت، لحظه ای که تو روی شونش هق هق میکردم و اون فقط اشک میریخت، همون لحظه ها یاد گرفتم همه چیز شوخی و خنده نمیشه، گاهی باید یک رفتن رخ بده تا تلنگری بشه برای سفت گرفتن زندگی، برای اینکه مواظب باشیم کلاهمونو باد نبره، گاهی یک رفتن، تلنگری میشه برای اینکه قدر عزیزامون رو تا وقتی که هستن بدونیم...

نسیم نسبتا خنکی میوزید، موهام به رقص باد در اومده بود و به صورتم سیلی های آرومی میزد. لبخند به لب به ناهیدی که دست تو دست محمد تو صف بلیت فروشی ایستاده بود نگاه کردم و همون لحظه از صمیم قلب آرزو کردم تو زندگی مشترکش همیشه موفق و پایدار باشه. با حس اینکه یکی پشت سرم ایستادخ سرم رو بلند کردم و با قامت بلند کیمیا مواجه شدم. کنارم نشست و همونطور که مثل من به صف شلوغ بلیت فروشی خیره شده بود گفت:

-سختش بگیر!

یک سال شیدایی  
تار ابرویی بالا دادم و گفتم:

-چی رو؟

-زندگی رو، میگم سختش نگیر. درست میشه و برمیگرده به حالت اولیه خودش.

-سختش نگرفتم. فکر کن اگه سختش میگرفتم چه بلایی میخواست سرم بیاد!

-زندگی خیلی انعطاف پذیره، زندگی همه انعطاف پذیره، گاهی وقت ها صاف و سیقلی میمونه و میذاره آدم ازش نهایت استفاده رو ببرن و قشنگ سُر بخورن، گاهی وقت هام اونقدر پیچ در پیچ و آشفته میشه که اصلا آدم میمونه کدوم راه و کدوم چاه!

-میدونی چیه؟ زندگی من خیلی انعطافش بالا بوده، هیچ وقت روی صاف و سیقلی زندگی رو ندیدم. هیچوقت نتونستم خودم رو از اون آشفته بازار و راه پیچ در پیچ زندگی بیرون بکشم؛ تقدیر همین رو خواسته.

نگاه خیره اش رو از صف بلیت فروشی گرفت و به چشم های بی طاقت من داد..

-شیدا؛ وحید این روزها داغونه، خیلی داغون. وقتی حال و روزت رو میبینه، وقتی تنهایی و بی کسیت تو این شهر رو میبینه، وقتی میبینه بغض داری، وقتی میبینه تو گذشته ات جا موندی و هزار بار دوره اش میکنی، وقتی میبینه با شکم برآمده ات و بدون کیان چجوری زجر میکشی و دم نمیزی.. هزار بار خودشو لعنت میفرسته و نفرین میکنه.

لبم رو گزیدم و بغضم رو قورت دادم، همه ی اینا رو میدونستم. ما باز بچه ی سرنوشت شده بودیم. هر کدوم به نوعی... زمزمه کردم:

-منم داغونم، وقتی بلا تکلیفیش رو میبینم داغون میشم، وقتی میبینم خودشو مقصر این ماجرا میدونه داغون تر..

-از وقتی همسرش شدم و این ماجرا رو از زبون خود وحید شنیدم، نمیدونستم حق رو به کدومتون بدم، نمیدونستم کدومتون حق ادامه ی زندگی رو داشتید، نمیدونستم کدوم باید فدای کدوم یکی میشد. اما وسط این داستان وحید بی گناه ایستاده بود، کنار وحید هم تو ایستاده بودی، تویی که مرگ و زندگی یک انسان دستت بود و باید انتخاب میکردی..

-انتخاب کردم، پشیمون نیستم. فقط تاوان بی گناه بودنم رو میدم. تاوان گناهی که هیچوقت نکردم اما طرد شدم!

-تو زندگی همیشه اونطوری نمیشه که ما میخواستیم، باید با سختی ها کنار بیایی شیدا جان!



یک سال شیدایی

-سختی یا واقعیت؟ با کدومشون باید کنار بیام؟

سوالم با نزدیک شدن ناهید و محمد بی جواب موند. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-گرفتید بالاخره؟

ناهید بلیت هارو به دست محمد داد و با قیافه ای در هم گفت:

-با کلی بدبختی گرفتیم، میگفتن بلیت های الکترونیکی ها تموم شده!

ادامه داد:

-وحید کو حالا؟

هر دو، سوالی به کیمیا نگاه کردیم. شونه ای بالا انداخت و گفت:

-رفته سیگار بکشه..

تعجب نکردم، وحید مدتی بود که سیگار میکشید. مدتی بود تو خودش بود و مثل قدیما زیاد سر به سر منو ناهید نمیداشت. مدتی بود به گوشه ای نا معلوم خیره میشد و پلک نمیزد.. این تغییر رفتارش رو فقط منی میفهمیدم که از خواهرش نزدیک تر بودم و کیمیایی که از همه چی باخبر بود و حالمون رو درک میکرد..

بلیت هارو به مسئول تحویل دادیم و مطابق جایگاهی که رزرو کردیم نشستیم. فضای سالن تاریک و بسته بود و نور مخفی ها استیج رو قشنگ تر میکردن. وسط کیمیا و ناهید نشسته بودم و کنار ناهید و کیمیا، وحید و محمد نشسته بودن، مامان و خاله ها هم که حوصله سر و صدا و شلوغی رو نداشتن خرید رو ترجیح دادن و مرد هام پارک آبی..

خواننده با کلی جیغ و تشویق روی استیج اومد و تا آخر تایم درخواستی های هواداراش رو خوند و بعد از اون با کلی باکس گل رز و امضا دادن و عکس گرفتن سالن رو ترک کرد.

به ناهیدی که همچنان جیغ میزد و دو کف دستاشو بهم میکوبید نگاه کردم و با خنده روبه محمد گفتم:

-تحویل بگیر اقا محمد!

محمد هم چشمکی زد و طوری که به گوش ناهید هم برسه گفت:

-بعدا به حسابش میرسم!

یک سال شیدایی  
ناهید یهویی و بی هوا گفت:

- شما جرئت نداری.

بلند خندیدم و گفتم:

- شما تشویقت و بکن!

محمد سری با تایف تکون داد و گفت:

- حالا بعد یه عمری زن گرفتیم، میره سنگ یکی دیگه رو به سینه میزنه!

با اینکه شوخی بود اما ناهید روشو با قهر برگردوند و با صدای گرفته ای گفت:

- من از بچگی تا الان هوادارش بودم!

محمد بلند بلند خندید و مشغول ناز کشیدنش شد. میدونستم با این موضوع کنار اومده بود؛ اگر نه هیچوقت قبول نمیکرد ناهیدی که اتاقش پر از عکس و پوستر پسر مردم بود رو بگیره..

به طرف کیمیا و وحید چرخیدم، خواستم هم محمد و ناهید راحت باشن و هم با وحید و کیمیا سر صحبت رو باز کنم و یکم از اون حال و هوا درشون بیارم. اما در کمال تعجب جاشون خالی بود. به سرعت ایستادم و سعی کردم با چشم چرخوندن پیداشون کنم. ناهید حرفش رو با محمد قطع کرد و گفت:

- چی شده شیدا؟

- وحید و کیمیا نیستن!

ناهید هم ایستاد و به طابعت از اون محمد هم. گفتم:

- کجا رفتن یعنی؟

ناهید لب برچید و گفت:

- معلوم نیست کجا ول کردن رفتن!

یهو طرفم چرخید و سوالی گفت:

یک سال شیدایی

-اصلا چرا وحید فرق کرده؟ چه مرگش شده؟ چرا تو خودشه اینقدر؟

به تنه پته افتاده بودم؛ چی باید میگفتم؟ میگفتم بخاطر من افسردگی گرفته؟ بخاطر من تو خودشه؟! واقعا بخاطر من بود یا عذاب وجدانش؟ بخاطر من بود یا حس مسئولیت؟

شاید بخاطر من بود، من بی انصاف بودم.. شونه ای بالا انداختم و کوتاه گفتم:

-نمیدونم!

نگاه از قیافه متعجبش گرفتم و سعی کردم بغضم رو خفه کنم. داشتم از شدت ناراحتی می مردم و دست خودم نبود. میدونستم الان بغض به گلوی وحید امون نمیده و بخاطر کیمیا هم که شده خودش رو کنترل میکنه، میدونستم تو چه برزخی داره دست و پا میزنه تا حداقل خودش رو نجات بده، میدونستم ذهنش درگیر من و زندگی از هم پاشیده اما به روی خودش نمیاره تا مبادا کسی بویی بیره، میدونستم داره تلاش میکنه برای حفظ چهار چوب زندگیش، برای راضی نگه داشتن دل کیمیا، برای حرمتی که بینشون بود..

صد در صد اگه من نبودم، کیان زندگیش رو میکرد، ایران گردی اش رو میکرد و با خیال راحت میرفت دیار خودش. نه اینکه وقتی رفت ذهنش درگیر من باشه و آینده ای که به خودش گره خورده و نامعلوم بود. اگه من نبودم، هیچوقت برای مجید اون اتفاق نمی افتاد، وحید هیچوقت دچار عذاب وجدان نمیشد، ازدواج میکرد و با خیال راحت سر خونه زندگیش میرفت..

اگه من نبودم شاید خیلی اتفاق ها و پیش آمد های تلخ اینجوری به زندگیمون لطمه نمیزد، شاید اینقدر به خانواده ها صدمه روحی و روانی وارد نمیشد، اینقدر عزیز ترین هام سختی و رنج رو متحمل نمیشدن..

دستی دور شونه هام حلقه شد، وقتی ب خودم اومدم دیدم سالن خالی از هر جمعیتی بود. سرم رو بالا گرفتم و با چهره ی شکسته و گرفته ی وحید روبه رو شدم. کاش باعث و بانی این چین و چروک های تازه نبودم، کاش اینقدر باعث درگیری اش نباشم.. لبخند کمجونی زد و گفت:

-تو خودتی خواهری!

تار موهای مزاحمی که جلوی دیدم رو گرفته بودن کنار زدم و گفتم:

-پس کجا باشم؟

با حفظ همون لبخند گفتم:

یک سال شیدایی

-هیچ جا، بغل خودم. مثل بچگیامون!

چنان آرامشی به سلول های بدنم تزریق شد که یک لحظه حس کردم تو هوام. خیلی وقت بود از این لحظه های قشنگ دور شده بودم؛ چشم هام رو با خوشی بستم و عطرش رو به ریه هام فرستادم. گفتم:

-کجا بودی؟

کوتاه گفت:

-بیرون.

دستش رو از روی شونه ام برداشت و گفت:

-بلند شو بریم منتظرمون.

بی حرف بلند شدم و همراه وحید از اون سالن خارج شدم. ناهید و محمد تو ماشین خودشون و کیمیا هم تو ماشین خودشون منتظرمون بودن، به قیافه های نگرانسون لبخندی پاشیدم و سعی کردم کمتر تو خودم باشم، کمتر خیره بشم و کمتر فکر کنم..

اما مگه میشد؟ مگه گذشته امون میداد؟ منتظر بود برای چند دقیقه هم که شده تنها باشم و باز هم سراغم بیاد..

از قوی بودن خسته ام..

دلَم شانه ای میخواد؛

تکیه دهم به آن

و بی خیال همه دنیا

دلتنگی هایم را بارم

بغض هایم را

اشک هایم را ..

"مامان همچنان با ذکر و صلوات اسپند دور سر مجید میچرخوند و صدقه میداد. از لای دندون هام گفتم:

یک سال شیدایی

-بسه مامان، خفه شدم!

-وا مامان؛ ادم که فردا عروسی داره باید اسپندشم به راه باشه قربونت برم.

پوفی کشیدم و با غیض به مجید نگاه کردم. لعنت به تو که هر موقع اومدی اینجا مامان بساط اسپندشو جور میکنه و تا دو روز خونه بوی اسپند میده. سنگینی نگاهمو که حس کرد سرشو بالا گرفت، چشمکی زد و روبه بقیه گفت:

-خب مامانجون منو شیدا باید بریم دیگه. میترسم مغازه ها بسته شن.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

-حالا که عجله ای نیست، میتونیم عصر بریم.

منتظر تایید بودم که مامان با بی رحمی گفت:

-نه دیگه، الان برید مابقی خریداتون رو انجام بدید و کلک کار رو بکنید. عصر باید بریم میوه ها رو تحویل بگیریم و ببریم تالار.

مثل بادکنکی که بادش خالی شده به ناهید نگاه کردم و بعد از اون به اتاقم رفتم و سه سوت آماده شدم. شایدم الان بهترین موقعیت بود؛ میتونستم مجید و دنبال نخود سیاه بفرستم و یجا خودم تنهایی قرص برنج بخرم..

حاضر و آماده از اتاق خارج شدم و بعد از خداحافظی مختصری با خاله ها و مامان و ناهید، خونه رو ترک کردیم. آهنگ بی کلامی که پخش میشد یکم حال رو بهتر میکرد. بدون حرف به جاده روبرو خیره شده بودم و به فردا فکر میکردم. امروز قرص میخرم و فردا قبل از اجرای خطبه عقد میفرستم بالا. بدون اینکه کسی متوجه بشه..

-باشه؟

با دادی که زد سه متر از جا پریدم. چی داشت میگفت واسه خودش؟! اخمی کردم و مثل خودش داد زدم:

-چته وحشی؟

-نیم ساعته دارم حرف میزنم، خانوم حواسش نیست

-عین آدم نمیتونستی حرف بزنی؟

-اچه زبون آدم نیفهمی.

یک سال شیدایی

با خشم گفتم:

-مجید روی سگ منو بالا نیارا!!

بلافاصله ترمز کشید و صدای جیغ لاستیکا گوشم رو خراشید. ترسیده بودم، وقتی عصبی میشد بشدت میترسیدم. اما به روی خودم نمیاوردم. کاش زود فردا برسه..

-مثلا بالا بیارم چه غلطی میخوای بکنی؟

به تته پته افتاده بودم. کاش اینقدر باهوش کل کل نمیکردم. اصلا حوصله جنگ و دعوا رو ندارم خدا.. آب دهانم رو فرو بردم و با صدایی که سعی میکردم تحلیل نره گفتم:

-همون غلطی که..

صورتهم به یکهو سوخت و جمله ام نصفه موند. اونقدر یهویی این اتفاق افتاد که قدرت کوچیکترین حرکت رو نداشتم. بعد از مکث چند ثانیه ای با حیرت تو چشماش نگاه کردم. یعنی اینقدر کوچیک و بی ارزش شده بودم که از همچین آدمی سیلی خورده بودم؟ اونقدر حقیر شده بودم و خودم خبر نداشتم؟..

دستم رو از صورتم برداشتم و بدون حتی نیم نگاهی از اتوموبیل خارج شدم و درش رو محکم و با صدای بدی بهم کوبوندم. بدون توجه به شیدا شیدا گفتنش داشتم راهم رو میکشیدم و میرفتم که دستم از پشت کشیده شد..

-شیدا جان، دست خودم نبود. وایسا کارت دارم.

دستم رو محکم کشیدم و تند تر از قبل حرکت کردم. بیشتر از این که حالم از مجید بهم بخوره، از خودم بهم میخورد..

ناچیز و حقیر تر از خودم ندیده بودم اصلا..

هر که خود داند و خدای خودش

که چه دردیست در کجای دلش.."

لباس هام رو با خستگی از تنم بیرون کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. با صدای باز شدن یهویی در، سه متر از جا پریدم، نیلا نزدیکم شد و با ذوق و شوق کودکانه اش گفت:

یک سال شیدایی

-دختر خاله؛ مامانت کارت داره.

دو تا دستامو به کمرم گرفتم و گفتم:

-خب چیکارم داره؟

-واسه نی نیت کلی لباس گرفته.میخواد نشونت بده.

لبخند دندان نمایی زدم، لپشو محکم کشیدم و گفتم:

-باشه، شما برو منم الان میام!

-شیدا نگی من بهت گفتم. اخه خاله سمیرا میخواست سوپرایزت کنه!

خندیدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. لحظه ی آخر چشمکی بهش زدم و بعد از تعویض لباس هام از اتاق خارج شدم. خاله ها و زندایی و ناهید و مامان روی زمین نشسته بودن و خرید هاشون رو مجددا میدیدن، اونطور که معلوم بود، مرد ها هم تو تراس بساط کباب راه انداخته بودن، کبابی که بوش کل آپارتمان رو در بر گرفته بود. سمت تراس رفتم و اروم بابا رو صدا زدم..

-بابا؛ چیزی کم و کسر ندارین؟

صورتش رو بین اون همه دود به زور میدیدم، دستی تو هوا تکون داد و گفت:

-نه عزیزم، همه چی هست!

باشه ای گفتم و با لبخند سمت خانوما رفتم. ناهید تو یک حرکت لباس بچگونه ای از پلاستیک بیرون کشید و با شیطنت گفت:

-بیا ببین مامانت چه کرده، کولاک کرده!

مامان چشم غره ی وحشتناکی به ناهید رفت و گفت:

-سوپرایز بود.

سریع نشستم و گفتم:

یک سال شیدایی

-عب نداره مامان، همینجوریشم خیلی خوشحال شدم!

گونه اش رو بوسیدم و چشمک ریزی به ناهید زدم و به همراه مامان و بقیه خاله ها مشغول دیدن بقیه لباس ها شدم. اکثرا سرهمی و کلاه بودن. اونقدر جذبشون شده بودم و تو رنگ های شادشون غرق شده بودم که هواسم به گذر زمان نبود. به خودم که اودم دیدم شب شده و هنوز ما نشستیم، لباس میبینیم و از هر دری حرف میزنیم. به ساعت که دو عقربه هاش روی دوازده ساکن بود نگاهی کردم، مجددا خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. زندایی دست از حرف زدن کشید و با لبخند خاصی گفت:

-زندایی جون خیلی خسته شدی انگار، انقدر ما حرف زدیم سرت و درد آوردیم. برو بخواب عزیزم.

-این چه حرفیه زندایی!

به دنباله اش مامان اضافه کرد:

-آره مادر برو بخواب، خودم ظرفا رو میشورم.

همونطور که دست به عسلی کنارم میگرفتم و به سختی بلند میشدم گفتم:

-خیلی خوب، میرم بخوابم. کم و کسری بود حتما خبرم کنید.

داخل اتاق مشترکمون شدم و در رو اروم بستم. ناخودآگاه چشمم روی دیوار عکس هامون ثابت موند. عکس هایی که تو قاب های ریز کوچیک و بزرگ حک شده بودن و یادآور قشنگترین روزهای زندگیم بودن..

به سختی چشم از عکس ها گرفتم و سمت کمد دیواری رفتم. لباس هام با یک دست لباس راحتی که تیشرت و شلوارک سبز رنگی بود عوض کردم و بلافاصله روی تخت ولو شدم..

یک دستم رو زیر سرم گذاشتم و دست دیگرم روی شکمم.

حالا من بودم و اتاقی نیمه تاریک و بچه ای فسقلی و گذشته ای شاید تلخ، شاید شیرین..

من از نگاه کلاغی که رفت

فهمیدم؛



یک سال شیدایی  
که سرنوشت درختان باغ ما تبر است!..

۱۱

نفس تو سینه ام حبس شده بود. قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم. باید باور میکردم اینی که تو آینه با لباس سفید عروس شبیه قرص ماه شده بود من بودم؟ واقعا دختری که تو آینه میدرخشید تاج کوچیکی روی سرش شینیون شده بود من بودم؟ نه نه امکان نداشت.. چرخي دور خودم زدم.. جلو تر رفتم و روی آینه روی تصویرم دست کشیدم.. انگار من بودم.. دختری که بیست و یک سال بیشتر نداشت اما اندازه صد سال گله داشت، شکایت داشت.. از خدا.. از زمین.. زمان..

-عروس خانوم، اقاتون تا ده دقیقه دیگه تشریف میارن!

با صدای پر هیجان آرایشگر که عین فرفره میومد و میرفت و تو کارش حسابی فرزند بود به خودم اومدم و مانع ریزش اشکهام شدم. نیلوفر شنلم رو سمتم پرت کرد و گفت:

-بگیر بیوش فیلم بردار دارن میان.

بی حرکت ایستاده بودم و به هیاهو و شور و هیجان بچه ها خیره شده بودم. نمیدونم چقدر گذشت، نفهمیدم چجوری گذشت تا عقلم فرمان حرکت داد. نفهمیدم چی شد که یکهو صدای کل زدن و سر و صدای شاد بچه ها به جیغ و زجه تبدیل شد.. دنیا رو سرم آوار شده بود و بازهم بی قدرت و بی حرکت ایستاده بودم.. با هر کلمه ای که از دهان ناهید خارج میشد، توانم تحلیل میرفت..

-نمیدونم، به پیر به پیغمبر نمیدونم. شیدا رو آماده کرده بودن و گفتن مجید میاد دنبالش برن آتلیه، نمیدونم چجوری اون تصادف لعنتی اتفاق افتاد..

دستم رو برای حفظ تعادل به میز کنارم گرفتم، هیچکس حواسش به من نبود. گوشم به ادامه ی حرف ناهید بود اما چشمام سیاهی میرفت، لعنت به این همه آرایش و مژه مصنوعی..

-خاله جون، قربونتون برم آرام باشید. هنوز چیزی معلوم نیست که، بردنش بیمارستان، بخدا ما هم هیچی نمیدونیم. وحید داره میاد دنبالمون.

گریه اش به هق هق تبدیل شد، همونطور که گوشی دستش بود نشست روی صندلی پایه بلند و گفت:

یک سال شیدایی

-یا امام رضا!

به همراه اون کل آرایشگاه به حق افتاد. اما من بیشتر بهتم برده بود، جوری ماتزده شده بودم که حتی پلک هم نمیزدم. فقط قطره اشک سمجی گوشه چشمم میچکید و بی صدا پایین میرفت..

بعد از اون نفهمیدم کی و چجوری خودمون رو رسوندیم بیمارستان، نفهمیدم چجوری با اون لباس بزرگ و پف دار خودم رو ب اتاق کما رسوندم. نفهمیدم..نفهمیدم...

کل زندگیم بخاطر همین نفهمیدها به باد رفته بود، بخاطر نشنیدن ها و نادیده گرفتن ها. بخاطر از فرصت استفاده نکردن ها و دل سنگیها..

انگار وسط بازه ی از زمان گیر کرده بودنم، یا انگار زمان حرکت نمیکرد و همه ی آدم هارو بلعیده بود. شاید من به خواب عمیقی فرو رفته بودم و هیچی نمیفهمیدم..

با دوتا دستام گوشم هام رو گرفته و چشم هام رو بسته بودم. شاید نمیخواستم صدای زجه ها و شیون های بی امان اطرافیان رو بشنوم. اما همچنان صدای انا الیه راجعون گوشم رو میخراشید..

چشم هام رو باز کردم، بیمارستان دور سرم میچرخید و من با اون لباس سنگین و پف دار، توان ایستادن نداشتم، اما همچنان ایستاده بودم و ایستاده ، پارچه ی سفید رنگی که روی تن لخت مجید کشیده شد رو دیدم..

ایستاده بودم و تصویر شیون و زاری مامان و بابا و بقیه تو قسمتی از خاطراتم برای همیشه حک شد

ایستاده بودم و مُردم

منی که راضی به مرگش نبودم!

قرار بود من بگذرم از امروز و از فرداها؛

درگذشت و نفهمید چه بی چاره بودم.."

شوری اشک هام رو کاملاً حس میکردم، هیچ فکرش و نمیکردم روزی اونقدر گذشته ام رو دوره کنم تا به اینجا برسم، به جرئت میتونم بگم حتی شاید، سخت تر از دوری و بی خبری از کیان بود.

تنهایی من

یک سال شیدایی  
کم از دلتنگی نیست،

من هرچه بی قرار ترم، بی صدا ترم..!

"اونقدر غرق اسم هک شده ی (مجید سجادی، فرزند مرحوم حاج علی سجادی) بودم و خاطرات بیشتر تلخمون رو دنبال میکردم که هواسم به تاریکی هوا نبود..

از قدیم گفتن یک دقیقه بعد از چهلم مرده، خاکش سرد میشه و مرده به مقصد میرسه، اما من خیلی وقت بود مرده بودم و به مقصد نرسیده بودم..

نمیدونم، شاید مجید رسیده بود. شایدم نرسیده بود و منتظر من بود..

روز ختمش که یه پامون دادگاه و کلانتری بود یه پامون مزار و مسجد، کپ کرده نشسته بودم و به عکسش زل زده بودم. هیچ فکرشو نمیکردم عروسی که خودم میخواستم به عزا تبدیلش کنم اینجوری به عزا تبدیل شه اونم با تصادف و کشته شدن مجید!

اون روز تا خود چهلم اونقدر ذهنم درگیر و آشفته بود که گوشیم رو خاموش کرده بودم و تلفن خونمون رو از برق کشیده بودم. حوصله ی خودمم رو به زور داشتم چه میرسید به حرف و حدیث و ترحم های مزخرف مردم و بقیه فک و فامیل. همون روز عروسی اینقدر با نگاهاشون نمک میپاشیدن روی زخمم که تصمیم گرفتم بعد از ختم، برم تهران، خونه ی خودم. خونه ای که اینقدر ازش دور بودم که تمام مبلام و وسیله هام با خاک پوشونده شده بود..

هیچ وقت یادم نمیره وقتی رو که در خونه ام رو با کلید باز کردم و رفتم داخل، چجوری خشکم زد و آروم آروم کنار دیوار سر خوردم. با دیدن مبل های شیری رنگ و عسلی های کناری و وسایلی که با خاک و گرد یکسان شده بودن؛ با دیدن گل هایی که صبح به صبح آبشون میدادم و حالا پژمرده شده بودن و گلبرگ هاشون کف آشپزخونه رو پر کرده بود، اشک به سرعت تو چشمام حلقه زد. من اینو نمیخواستم. هیچ فکرشو نمیکردم بعد از چندین ماه سختی های طاقت فرسا، چند ماهی که به اندازه چند سال گذشت، برم خونه ام..

حضور کسی رو کنارم به وضوح حس کردم. اما حوصله ی سر چرخوندن رو نداشتم. چشمام رو بستم و سرم و روی سنگ قبر گذاشتم. در واقع دلم برای بدعنی و اخلاق مزخرفش تنگ شده بود. دلم حتی، برای دعوا و کل کل هامونم تنگ شده بود. کاش سرنوشتمون بهم گره نمیخورد. کاش این گره اونقدر کور نبود که تا ته رابطه ی ناخواسته رو بسوزونه.

یک سال شیدایی

اصلا جدا از همه ی این حرفا.. کاش اینقدر سر به سرش نمیداشتم، کاش اینقدر بی پدر و مادریشو تو سرش نمیکوبوندم..

با اینکه کوچکترین علاقه ای بهش نداشتم، اما عجیب دلم هوش رو کرده بود. اینجاست که میگویم حتما باید بمیری تا عزیز عزیزت بشی..

با حس اینکه کسی پتویی روم انداخت سرم رو بلند کردم و نگاهم به نگاهش گره خورد. بابا بود، کمر خم کرده و مو سفید این روزها..

-بیا بریم بابا، هوا داره سرد میشه.

پتو رو فشردم و با لبخند گفتم:

-چشم، میام.

همونطور که چشم به سنگ قبر دوخته بود، کنارم چمپاتمه زد و گفت:

- میدونم چقدر دلت براش تنگ شده، ولی نمیدونم چی داره به دلت میگذره.

-آدم نمیتونه با قسمت بجنگه، ولی با خودش چرا، میتونه !

-این چهل روز، به اندازه ی چهل سال به عمر منو مادرت اضافه شد. هر وقت بهت نگاه میکنم، بیشتر شرمنده خودم میشم. سخته برای پدر که غم بچه اش رو ببینه. سخته برای پدر که حال بد خانواده اش رو ببینه. همش با خودم فکر میکنم، میبینم شاید مقصر من بودم که حواسم بهت نبود و بیشتر هوات رو نداشتم.

اخم ریزی کردم و گفتم:

- تقصیر شما چیه وقتی مست رانندگی کرد روز عروسیش؟

-اون دستش از دنیا کوتاست، خوب نیست اینجوری حرف بزنی قربونت برم. به جاش براش حمد و سوره بخون خدا از گناهایش بگذره، دل خودتم یکم آروم بگیره..

حمد و سوره؟ مگه حمد و سوره من جواب اون همه گناه ریز و درشتش رو میداد؟ مگه بس بود برای این حجم از گناه؟ بابا ی ساده ی من چه دل خوشی هم داشت..

یک سال شیدایی

از عرق و شراب خوری و مستی های پی در پی شبانه اش بگو تا قمار بازی و گول زدن و بی ابرو کردن دخترای مردم. مگه کم بود؟ مگه بخاطر یه مشت دارو من رو نخريد و حاضر با ازدواج با من نشد؟ مگه کم دروغ گفت به مامان و بابا؟ مگه کم عذاب ریخت تو جون بی جون من؟.

بابا که نمیدونست، خدا که میدونست. خدا که دیده بود.. الهی هرچی خوبی کرده سزاش رو بگیره، هرچیم بدی کرده تو این دنیا، سزاش رو بگیره..

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-بابا؟ میشه تصادفش رو برام کامل تعریف کنی؟

-مگه از وحید و ناهید نشنیدی؟

- اون روز اونقدر حالم بد بود که گوشام نمیشنید.

اهی کشید و گفت:

-روز عروسی، من، وحید و خشیار و مجید خدایامرز یه آرایشگاه رفته بودیم. کاره مجید که تموم شد، به دستور فیلمبردارا قرار شد مجید تنها بیاد دنبالت و به دنبالش فیلمبردارا برای اجرای پروژه با بالگرد بیان و از بالا فیلم بگیرن. یک ربع بعد از رفتن مجید یکی با گوشیش به ما زنگ زد و گفت که سریع خودتون رو بیمارستان فلان جا برسونید. اینقدر ما هول شدیم و دست و پامون رو گم کردیم که وسط کار رفتیم همون بیمارستانی که بهمون اطلاع داده شد. اصلا من نفهمیدم چجوری به بخش اورژانس رسیدم.. اما تا رسیدم اون تموم کره بود. بدجوری ضرب مغزی شده بود. ما بقیشم که خودت میدونی.

میدونستم اما بازهم تنم لرزید. اینقدر از یاداوریش واهمه داشتم که شب هام رو کابوس مرگ مجید و کشته شدنش پر میکرد. نمیدونستم عذاب من این وسط برای چی بود. مگه من هر شب گناه میکردم و هزار تا کثافت کاری های دیگه که اینقدر دارم عذاب میبینم و خواب و خوراک ندارم؟ خدایا گناه من چی بود؟ من که وسط این ماجرا بودم و ناخواسته محرم بقول بابا این خدایامرز شدم! حداقل خوبیش این بود که مردم خبر نداشتن قبل ازینکه ازرائیل سراغ مجید بیاد ما محرمیت موقتی داشتیم و خبر نداشتن من الان یه بیوه به حساب میام. چون قبل ازینکه عاقد خطبه روجاری کنه و من بله رو به اجبار بگم مجید دنیا رو وداع گفته بود. از این موضوع فقط مامان و بابا و وحید خبر داشتن. شاید عذاب شبانه و فکر و خیال آزار دهنده ام برای همین بود. شاید هنوز تو شوک اون اتفاق یهویی و غافلگیر شدنم بودم و هنوز از بهت ش بیرون نیومده بودم. هرچی که بود پوست و استخوانی بیشتر برام نداشته

یک سال شیدایی

بود. و باعث میشد مامان و بابا هم با دیدنم هر لحظه غصه بخورن و طبق معمول مرثیه بخونن برای بخت بی بختم.. برای اینکه سکوت ایجاد شده بینمون برای بابا نگران کننده نشه گفتم:

-اهدای عضو کرد، نه؟؟

سرشو پایین انداخت و اهی کشید:

-آره. وقتی که دنبال والدین یا همسرش برای امضا بودن نمیدونی با چه حالی گفتم این بیچاره هیچکدومو نداره. خودم با هر بدبختی بود امضا کردم. تا حداقل تو باش بهش برسه.

گوشه ی لبم به حالت نیشخند جمع شد. بابای مهربون من چقدر ساده ای. کاش میتونستم حرفای تو دلم رو به زبون بیارم تا اون موجود رو بشناسه و اینقدر دل نسوزونه. کاش لااقل قبل از اینکه خواستگاریم میومد و جواب میخواست و من بخاطر نجات جون خاله مجبور بودم جواب مثبت بدم، یه تحقیق کوچیکی میکرد تا یه شناخت کوچیکی روش داشته باشه. هرچند جواب اول و اخر من باید مثبت میبود..

غروب که شد و خورشید بند و بساطش رو جمع کرد، فاتحه ای براش فرستادم و همراه بابا از اون قبرستون خارج شدیم. دلم بدجور ضعف کرده بود و دهنم خشکیده بود. خونه که رسیدیم با سرعت بند کفش هام رو باز کردم و یه راست سمت یخچال رفتم. بخاطر مراسم چهل، خونه هنوز یکم شلوغ بود و سفره صلواتی وسط پذیرایی پهن بود و خانوم هایی دورش جمع شده بودن و تسبیح به دست زیر لب صلوات میفرستادن. اینقدر تشنگی هولم کرده بود که حواسم به جمعیت حاضر تو خونه نبود و باعث شد با نگاهی آمیخته از تعجب و ترحم براندازم کنن. کاش زمین دهان باز میکرد و من رو میبلعید. اینقدر که از نگاه های ترحم آمیز و فضولشون بدم میومد از خود مجید بدم نمیومد. اخم کمرنگی کردم و با عذر خواهی زیر لبی وارد اتاقم شدم و در رو هم قفل کردم. لحظه ی اخر نگاه دلگیر مامان به معنی انتقاد از دلیل رفتارم اعصابم رو بیشتر متشنج کرد.

حالا که بعد از مدت ها تنها بودم بهترین موقع بود. بس بود هرچی دلتنگی و بی خبری که موهام رو سفید کرده بود. بس بود عشق بی سر و تهی که نه دلش مشخص بود و نه دلدارش.

گوشیم رو از کشوی زیرین کمدم بیرون کشیدم و روشنش کردم. تا وقتی که صفحه اش روشن شد و بک گراند نمایان شد قلبم اومد تو دهنم. اینبار اختیارم کامل دست خودم بود، بی اختیار نبودم. دست خودم بود تمام حرکاتم. با قلبی کوبنده و پر اضطراب دستم رو روی شماره ی کیان فشردم. قلبم پر شتاب به سینه ام میزد و بی قراری میکرد. دستام عرق کرده و سرد شده بود. اگه جواب بده چی؟ چی بگم؟ اصلا چی دارم که بگم؟ صداش چجوری شده بود؟

یک سال شیدایی

همینطوری با نوک پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و به خودم فحش میدادم که بعد از چند ثانیه صدای دستگاه تلفن مشترک مورد نظر خاموش میباشد از مجرای گوش هام عبور کرد و به مغز استخونم رسید. اینقدر دردم اومد ازین همه بدبختی هام که همونجا سر خوردم و بغضم سر باز کرد. عاشقِ مردی مثل کیان شدن مساوی بود با همون کبریت بی خطری که زندگیم رو کلهم با آتیشِ مثلابی خطرش به آتیش کشید و خاکستر کرد. به معنای واقعی کم آورده بودم و پر از فریاد بودم..

حقمم بود البته، قبل ازینکه چشمم رو رو همه چی ببندم و با خیال راحت تن و قلبم رو در اختیارش بزارم باید فکر اینجاش هم میکردم. باید فکر میکردم و احتمال میدادم شاید من براش فقط سرگرمی بوده باشم. باید احتمال میدادم شاید منو به آسونی اب خوردن فراموش کرده باشه..

به خیال خام خودم، آینده ای ساخته بودم که کاری کردم تموم دخترای فامیل غبطه اش رو بخورن. چه شب هایی که بیدار موندم و رگباری درس خوندم به امید آینده ی روشن، به امید فردایی که آرزوش رو داشتیم و برایش رویا پردازی میکردم. و حالا به همون آسونیی که کیان رهام کرد، خودم با دستای خودم زدم تموم آینده ام رو به راحتی به باد دادم. با این حساب، معلوم بود که حقم بود. بیشتر از اینام حقم بود. باید بیشتر از این میخوردم تا میفهمیدم چه بلایی سر خودم و زندگیم آوردم. با عجز آهی کشیدم و اشک هام پاک کردم. یکی با ضربه های آرومی پشت سر هم به در میکوبید، صدای آرومش هم به گوشم رسید:

-شیدا باز کن، ناهیدم!

دوباره اشک های دور چشمم رو کنار زدم و بینیم رو بالا کشیدم. کلید رو چرخوندم و درو باز کردم. خودش رو سریع داخل اتاق انداخت و نفس نفس زنان گفت:

-وایی خدا دارم می میرم!

درو رو بلافاصله قفل کردم و برگشتم طرفش:

-چی شده؟ چرا نفس نفس میزنی تو؟

آب دهانش رو صدا دار فرو برد و گفت:

-هیچی بابا. خاله میگفت حالت زیاد خوب نبود و رفتی تو اتاقت. نگرانت شدم.

یک سال شیدایی

نفس آسوده ای کشیدم و ناخودآگاه لبخند هرچند کم‌رنگی روی لب هام نقش گرفت. آدم هرچقدرم بدبخت باشه به یک دوست و همراه، یا لاقل کسی که بدونی برایش مهمی و نگرانت میشه احتیاج داره و وجودش برای هرکس ضروریه.

-چته توام؟ داری واسه خودت میخندی تو این آشوب؟ حالت خوبه؟

-خیلی خوب بابا، اینقدر تند نرو. بگو ببینم چه خبر بود بیرون؟

پوفی کرد و شالش رو با یه ضرب درآورد و گفت:

-هیچ خبری نیست، امن و امان. تو چرا خودت و حبس کردی؟

شونه ای بالا انداختم و کوتاه گفتم:

-همینجوری.

مکشی کرد و چونه ام رو با دستش گرفت:

-بخاطر حرف و نگاه های مردم؟ آره شیدا؟

-انتظار داشتی بشینم روبروشون و تسبیح به دست دیوار و نگاه کنم؟؟

نگاهش خالی از هر دلسوزی و ترحمی بود. و همین دلگرمم میکرد.

-نمیگم برو بشین و دلشون و در و دیوار رو نگاه کن. ولی قرار ما این بود به حرفاشون و ذهن مریضشون اهمیت

بدی؟ دختر خوب، چرا تو مغز گجت فرو نمیره که تو بیوه نیستی؟

با حرف اخرش بغضم سر باز کرد و بی امان اشک ریختم. هی ناهید اگه بدونی، اگه بدونی که من بیوه ام، اگه بدونی

چقدر دلم پره از زمونه.. سرم رو تو سینه اش فرو برد و گفت:

-ناهید دروت بگرده گریه نکن اینجوری. بخدا دلم آتیش میگیره.

بغلش اشک میریختم اما ته دلم آرام بود. اشک میریختم ولی خدارو بخاطر داشتن خواهر و برادری مثل ناهیدو

وحید شکر میکردم. وسط زندگی جهنمی ام وجود این دو تا فرشته الزامی بود و من حداقل اینجا خوشبخت بودم. و



یک سال شیدایی

به این جمله الان ایمان آوردم که خدا گاهی چیزهایی ازت میگیره و پس از مدتی در عوض بهترش رو بهت میبخشه. و من بخاطر همون چیز شاید بهتر و زندگی آرومتر از خدا میخوام بهم صبر بده تا محکم و قوی باشم.."

با حس معده درد شدیدی چشم باز کردم. اونقدر درد بهم فشار آورده بود که نیم خیز بلند شدم و در همون حال به ساعت نگاه کردم. ساعت نه و نیم صبح بود و من هنوز خواب بودم و خواب گذشته ام رو میدیدم.. با هزار زحمت از تخت کنده شدم و همونطور که دست رو به دلم گرفته بودم در کمدم رو باز کردم. این فسقلی هم اول صبحی وقت گیر آورده بود ها!..

خواستم دست جلو ببرم و لباس خوابم رو با یه لباس مناسب عوض کنم که مامان با تقی که به در زد وارد شد و نگاهی به سر تا پام انداخت:

-بیدار شدی بالاخره؟

بی توجه به سوالش نگاهی به کیف تو دستش انداختم و گفتم:

-جایی میرید مامان؟

-میخواییم کم کم بریم شیراز.

با همون حال گفتم:

-چرا اینقدر زود اخه؟ بمونید نهار بخورید بعد برید.

-نمیشه قربونت برم. دلم میخواست با این وضعیت کنارت میموندم. ولی میدونی که بابا شیفته و عمو خشایار و دایی سردار مدت مرخصی شون تموم شده.

پسرک همچنان معده ام رو زیر مشت و لگد گرفته بود و خیال ول کردن نداشت. با درد صورتم رو جمع کردم و کنار تخت ولو شدم. مامان وحشت زده زیر بازوم رو گرفت و قبل از اینکه بیفتم بلندم کرد و با نگرانی گفت:

-دردت بچونم مادر، چت شد یهو؟

با عجز چشمام رو روهم فشردم و لب زدم:

-داره ضربه میزنه!

میون اون همه نگرانی، لبخندش آروم می‌کرد. مدت ها بود لب های مادرم رنگ لبخند و شادی واقعی ندیده بود. و من از این بابت جقدر از کیان و پسرکمون ممنون بودم.

بعد از خداحافظی مفصل با مامان و خاله اینا نفس آسوده ای کشیدم، نه اینکه مزاحمت ایجاد کرده باشن، بخاطر اینکه جلوی عمو خشایار و دایی سردار و وحید و حتی بابا راحت نبودم. شاید اگه این فسقلی خان نبود و اینقدر هیکلم گنده نمیشد بیشتر میتونستم تعارفشون کنم که بیشتر بمونن.

تونیکم رو از تنم دراوردم و شالم رو هم در آوردم و گوشه ی کانپه پرت کردم. اینقدر این دردها امونم رو بریده بود که حوصله آویز کردنشون رو نداشتم. این گل پسر هم امروز از دنده ی لچ بلند شده بود و ول کن مامان بیچاره اش نبود. دستم رو روی برآمدگی شکمم گذاشتم و آروم آروم نوازشش کردم.

-دردت بجون مامانی. میدونم چقدر دلت پره ازم. میدونم چقدر دلخوری. اخه یه مادر هیچوقت جگر گوشه اش رو تحت هیچ شرایطی ول نمیکنه و همیشه پشتشه. منو ببخش اگه این مدت حواسم بهت نبوده، قول میدم هرروز باهات حرف بزنم و درد و دل کنم، قول میدم همیشه غمخوارت باشم دارو ندارم!

با ضربه ی آرومی که زد دلم به طور عجیبی آروم گرفت. وجود این بچه تمام دلخوشی هام شده بود و من چقدر بابتش از خدا ممنون بودم. حالا که امروز وقتش رو داشتم و موقعیتش فراهم بود چرا ناید اونو از خودم دریغ می‌کردم؟ مگه ژلوفنی بهتر از این هم بود؟ مگه به جز اون موجود کوچیک کسی دیگه ای هم تو حریمگاه من حضور داشت؟ بی شک اگه گذشته ام اینقدر تلخ و زحر مار نبود بیشتر به این بچه هم میرسیدم و بیشتر حواسم رو بهش میدادم. اما افسوس که بجز چند تا قرص و شربت و یه مشت دارو سهم دیگه از موهبت و توجه مادرش نداشتم. و چقدر این مادر نامرد بود که حتی تو خلوت مادر و پسریش هم مجوز ورود خاطرات تلخ گذشته رو صادر می‌کرد..

۱۱

قهوه جوش رو با بی حوصلگی خاموش کردم؛ نفسم رو با حرص دادم بیرون و همونطور که گوشی رو ما بین گوشم و شونه ام حفظ کرده بودم گفتم:

-مادر من قربون شکلتون بشم بخدا اینجوری راحت ترم. اخه چقدر باید در این مورد بحث کنیم.

-من نگرانتم. چرا نمیخوای تو اون کله ی گجت فرو کنی؟ فکر میکنی چون سه ماه از چهل مجید گذشته مردم دهنشون بسته میشه که تو پا شدی رفتی تهران؟ها؟

یک سال شیدایی

یوفی کردم و سعی کردم لحنم اروم باشه و صدام بالا نره:

-تهران اومدم تا به زندگیم برسم و برم سرکار، کاری که قبل از ازدواج با مجید هم میکردم و هیچ مانعی هم نبود. در ضمن، من بچه ی چهارده ساله نیستم که از پس مشکلاتم بر نیام. خودم خوب میدونم چی راهمه چی چاهمه.

-خوبه دیگه، چشمم روشن. دخترم داره غیر مستقیم بهم میگه شما خفه لطفا.

-من همچین حرفی نزد، بیخودیم شلوغش نکن.

- تو داغی هیچی حالت نیست، نمیفهمی زن بیوه ی تنها تو اون شهر بی در و پیکر موندن یعنی چی.

دست به سرم گرفتم و چشم هام رو باز و بسته کردم. حالم از این اوضاع و تنش های بی جهت بهم میخورد. دور زندگیم لجن گرفته شده بود و من خودم اینرو خوب حس میکردم. دلم تنهایی و حال و هوای تازه میخواست و مامان و بابا نمیتونستن درکم کنن، حق هم داشتن. بالاخره دختر یکی یدونه ی حاج اقا حقی بودم و کسی تاحالا جرئت بالا چشمت ابروعه گفتن رو بهمون نداشت. یه عمر بابا پرستار مملکت بود و برای سلامتی همه گاهی از جوشن مایه میداشت و محبوب در و همسایه ها بود و با ابرو زندگی کرد، البته هنوزم میکرد. اما مامان فکر میکرد داشتم ابروی چندین و چند ساله شون رو زیر سوال میبردم با رفتنم به تهران. آخرش که چی؟ آخرشم که اخر و عاقبت من خودکشی بود. اخر ابروی بابا رو هم واقعا میبردم. چون ازدواج برام غیر ممکن بود و من دیگه دختر نبودم، به همین سادگی!

-گوشِت با منه دختر؟

سریع به خودم اومدم:

-جانم. چی گفتید؟

-دارم میگم دردت تو سر مادر، از خر شیطون بیا پایین. برگرد شیراز پیش خودمون. آخرش که چی؟ آخرش که باید ازدواج کنی دوباره و زندگیت رو بسازی.

عصبی خندیدم و گفتم:

-دلت خوشه ها مامان.

جدی ادامه دادم:

- دارم میگم نمیتونم کار و زندگیم رو ول کنم. چرا نمیخوایید بفهمید اینجا هیچ خطری من رو تهدید نمیکند؟

غمزده گفت:

- بخدا من و بابات نگران تیم و جز خیر و صلاح چیزی رو نمیخواییم. اینو باور کن!

- باور میکنم قربون جفتتون. منم قرار نیست تا آخر عمرم اینجا بمونم که، برمیگردم انشالله، شما اینقدر خودتون و نخورید و عذاب نریزید به جون من و خودتون.

نفس عمیقی کشید. میدونستم حرفام تاثیر گذار بوده و کوتاه میاد. بعد از مکثی ادامه داد:

- خیلی خوب، ما که هرچی بگیریم باز حرف حرف خودته.

- قربون دل مهربونتون بشم. نگران من نباشید. من حواسم به همه چیز هست. دختر به دنیا آوردید مثل شیر که چی؟

- خیلی خب کمتر نوشابه باز کن. کاری نداری؟

این اخر لحن دلخورش دلم رو خراشید و قلبم رو چنگ زد. طاقت دلخوری و قهر کردنش رو نداشتم. میدونستم مامان با اون همه زبون تند و تیزش و حرف به کرسی نشوندنش وقتی چیزی آزارش بده و دلش رو بشکونه، نرم میشه و کوتاه میاد و این، ناراحتیش از موضوع و اینکه چقدر طرف رو دوست داره که به خاطرش کوتاه اومده رو میرسونه. مهربون تر از قبل ادامه دادم:

- نه دورت بگردم. سلام برسون به بابا.

- مواظب خودت باش شیدا. خداحافظ.

قطع کردم و با حسرت نگاهی به گوشی ام انداختم. کم غم و غصه رو دلم تلنبار نشده بود، اینم شده بود قوز بالا قوز. پوفی کشیدم و فنجون قهوه ای که کم کم داشت سرد میشد رو یک نفس خوردم.

از فردا افتادم دنبال کار و صبح تا ظهر این شرکت و اون شرکت برای ثبت قرارداد بودم. دلم برای کارم تنگ شده بود و له له میزد که دوباره برگه دست بگیرم و حضوری و غیر حضوری ترجمه شون کنم. یا تو جلسات مهم شراکت حضور داشته باشم و زبون قابل فهم دو ظرف مقابلم باشم. کم واسه اش تلاش نکرده بودم و درس نخوندم که حالا براحتی پا پس بکشم و کنارش بذارم. همین عشق و علاقه ام به زبان و مترجمی بود که به اینجا رسیدم و دستم تو جیب خودم بود و پس انداز کلانی داشتم. و همین زبان بود که رابط بین من و توریست ها و کیان شد و مقدمه

آشناییمون رو فراهم کرد. گذشته از اینکه از کارم و عجله کردن و دست و پا گم کردنم پشیمون بودم، امام هیچوقت از عشقم پشیمون نبودم. هیچوقت پشیمون و مایوس نشدم بخاطر عشق و علاقه ام به کیان. هیچوقت ناشکری نکردم بخاطر اینکه خدا کیان رو مثل یه اتفاق خوب انداخت وسط زندگیم. فقط دلتنگی و بی خبری بدجور بهم فشار آورده بود و فکر دیدار دوباره اش و شنیدن دوباره ی صداش باعث میشد هر بار تنم بلرزه بخاطر واکنش هایی که در پی داشت.

زندگیم با شروع کارم رو غلتک افتاده بود و باعث میشد کمتر تو خودم باشم و کمتر فکر و خیال کنم. دو روز تو هفته ساعت هشت میرفتم شرکت و ساعت چهار عصر برمیگشتم. بقیه روز ها رو هم پشت سیستم تو خونه بودم و همونجا کارشون رو راه مینداختم. حقوقم ماه به ماه بدون هیچ تاخیری به حسابم ریخته میشد. با نصف همون حقوق در ماه و بقیه پس اندازم تونسته بودم یه ماشین خوب و دهن پر کن بگیرم و به همون اندازه گاهی به حساب بابا هم که تازگیا بازنشسته شده بود میریختم و از این بابت تا حدودی خوشحال بودم. آخر هفته هام که میشد وقتم رو با نیلوفر و بقیه بچه ها پر میکردم یا میرفتم شیراز و دو روزه برمیگشتم. روند زندگی جدیدم بدجوری سرگرم کرده بود؛ اما حواسم به خودم بود که با نبود کیان خنده هام از ته دل نبود و به همه چی راضی نبودم. گاهی من میرفتم شیراز یا وحید و کیمیا میومدن اینجا سعی میکردن من رو از حال و هوا و دلتنگی در بیارن اما هیچوقت موفق نمیشدن و همین باعث شده بود دست از تلاش های بیپوهه شون بکشن. گاهی ام اینقدر دلتنگ صداش و شوخی هاش میشدم که تهران با اون همه بزرگیش برام مثل قفس تنگ و تاریک بود...

هوا گرم بود و آفتاب داشت تا مغز استخونم رو داغ میکرد. عینک افتابیم رو به چشمم زدم و دستم رو تو هوا به نشونه ی خداحتفظی برای نیلوفر، سوگند، بهار و فاطمه تکون دادم و سوار ماشینم شدم. این هوای گرم و سوزنده، یه دست شنا چسبید. از محوطه ی استخر خارج شدم و ضبط رو زیاد کردم و با اهنگی که داشت میخواند همخونی کردم.

به چهارراه و چراغ قرمز که رسیدم ، ضبط رو کم کردم به دختر بچه ای که فال تو دستش بود و بطرفم میومد چشم دوختم. موهای بلوطی رنگش رو پشت روسریش پنهون کرده بود و با چهره ی مظلوم و چشم های که معلوم بود از روزگار تو این سن کم زخم خورده تو دلبرو تر نشون میداد. قبل ازینکه درد بزنه، با لبخند شیشه رو پایین دادم و منتظر حرف زدنش شدم:

-میشه از من فال بخرید خاله؟

یک سال شیدایی

یه لحظه از خودم بدم اومد. ازینکه راحت نشسته بودم تو ماشین و کیف دنیا رو میکردم. اما اون تو این هوای گرم داشت به هر قیمتی خرج زندگیش رو درمیاورد و سختی ها و حقارت هارو بجون میخرید و اینقدر مظلومانه تقاضای فروختن فال میکرد.

لبخند مهربونی به روش پاشیدم و همونطور که مقداری پول از داشبورده در میاوردم، گفتم:

-چرا که نه خشگل خانوم؟

هیجان تو لحن و حتی چشم هاش غیر قابل انکار بود. وقتی پول هارو شمرد ناباورانه سرشو بلند کرد و گفت:

-اما اینا که خیلی زیاده!

-عب نداره خاله جون. یکی از اون برگه فال ها رو بده من و برو با پولات کلی خوراکی بخر.

احساس کردم اون شور و هیجان تو چشماش محو شد و بغضی راه گلویش رو بست. پول هارو تو جیبش گذاشت و در حالی که برگه ای از لای بقیه برگه های فال بیرون میکشید گفت:

-اینقدر چاله های بزرگتری دارم که گرسنگی در مقابلشون هیچی نیست. بابت پول ها هم ممنون خاله.

برگه رو دستم داد و بدون اینکه منتظر جوابی باشه ول کرد و رفت. اینقدر از ادب و پختگیش شوکه شده بودم و به جای خالیش نگاه میکردم که صدای بوق ممتد ماشین ها منو به خودم آورد. بعد ازینکه اون ترافیک سنگین و طاقت فرسا رو گذروندم سریع گوشه ای ماشین رو پارک کردم و برگه ی فال رو از جلدش در آوردم.

روی اون برگه با خط نستعلیق نوشته شده بود:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن

وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور.

یک سال شیدایی

اشک بدون اینکه متوجه بشم گونه هام رو خیس کرده بود و شوری اش طعم دهنم رو شور کرده بود. بی توجه به موقعیت سرم رو روی فرمون گذاشتم و همونطور بی صدا اشک ریختم. نمیدونم این اشک ها رو به حال کدوم بدبختی هام میریختم. و اینم نمیدونم چرا دارم اشک میریزم و مثل ابر بهار گریه میکنم. ولی اینو میدونستم این فال و این شعر، بی ربط نبود به زندگیم و حال و هوای این روزهام.

به دستور پلیس راهنمایی رانندگی که به شیشه زد و خواست که ماشین رو اینجا پارک نکنم اگر نه با جریمه یا جرثقیل روبروه خواهم شد، استارت زدم و سمت خونه راندم. فکرم حسابی مشغول همون چند بیت شعر بود و مدام نگاهم بین جاده و اون برگه کاغذ در نوسان بود.

کلید رو تو در چرخوندم و بلافاصله وارد خونه شدم. خسته و کوفته لباس هام رو دراوردم و گوشه ای پرت کردم. انگار جز عادت هام شده بود.

به سختی دل از جا کندم و همونطور که غرغر کنان سمت گاز میرفتم تا قهوه جوش رو برق بزنم گوشیم روشن خاموش شد و با اون صدای روی اعصابم خدشه انداخت. نمیدونستم کی بود اما هرکی که بود فاتحه اش رو باید میفرستاد. همونطور غر زان گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و بدون اینکه به شماره اش توجه کنم تماس رو وصل کردم و خیلی سعی کردم روی صدام و لحنم کنترلی داشته باشم:

-بله؟

هیچ جوابی نشنیدم! این سکوتش آزارم میداد و بی اعصاب ترم میکرد. تکرار کردم:

-میگم بله؟

سکوت بود و سکوت. چهار ساعت شنا و فشار کم نبود و کم خسته ام نکرده بود. فقط منتظر بودم به هر بهونه ای دق و دلیم رو سرش خالی کنم. و این سکوتش برای منی که سرم درد میکرد و هر لحظه تشنه ی خواب میشدم زجرآور بود. توپیدم:

-نمیگی کی هستی و چی میخوای؟ به جهنم..

**I m kian. Do you remember to me?-**

زبونم به معنای واقعی کلمه بند اومد. راستش نمیدونم تو زندگیتون تا حالا چقدر شکست خوردید. و اینم نمیدونم اصلا شکست خوردید یا نه. یا اینکه میدونید شکست چی هست و از کجا نشات میگیره. من اما شکست رو خیلی

یک سال شیدایی

تجربه کردم. از شکست هام زخم ها خوردم و دم زدم. اما این خیلی فرق داشت، اصلا جنسش فرق میکرد با بقیه. انگار یکی با پتک تو سرم میکوبید و میگفت این شکست رو دیگه نمیتونی به فال نیک بگیری، انگار تو یه گوشم صدای آشناس اکو میشد و تو اون گوشم یکی دیگه مدام گوشزد میکرد که هوشیار باشم و تا جایی که میتونم روی پای خودم بایستم. و اینم میگفت من دختر قویی هستم.

اما واقعا قوی بودم؟ پس چرا پاهام شل شده بود؟ چرا دستام میلرزید؟؟ چرا قلبم ایستاده بود و دیگه بوم بوم نمیکرد؟ اگه قوی بودم چرا زبونم نمیچرخید؟ مگه نمیگفتن آدمایی که قویین همیشه از خودشون دفاع میکنن؟ همین لحظه فکر کردم آدما چقدر کوچیکن، و چقدر زود تسلیم میشن و دلتنگی چقدر زود بهشون غلبه میکنه. دستای لرزونم رو بالا اوردم و اشکام رو پس زدم. بس بود عذاب دوری و بی خبری. بس بود هرچی کشیدم و دم زدم. بس بود کابوس های روزانه و شبانه و دلهره های روزمرگی. حالا که خدا بهم لبخند زده بود و لطفش رو قرین حال کرده بود بد نبود منم لبخندی میزدم و قشنگی های دنیا رو میدیدم. لب زدم:

-کیان!

I want to see you.-

دلَم برای صدای قشنگش پر میزد. خدا میدونست چقدر دلتنگش بودم در صورتی که صداس لحظه به لحظه تو گوشم بود. دستم رو روی قلبم گذاشتم و خواستم چیزی بگم که ادامه داد:

I will send a address for you.have a good day!-

لحنش سرد ترین حالت ممکن بود و این برای منی که مخاطب تموم زمزمه های عاشقانش و به قول خودش تنها ملکه ی قلبش بودم باور کردنی نبود. نمیدونم چرا ازش انتظار برخوردار بهتری داشتم، مگه خودم اونروز تماسش رو قطع نکردم؟ مگه خودم باعث این جدایی و این همه اتفاقات نبودم؟ مگه خودم نبودم که دیگه پیام هاش رو جواب نمیدادم و تماس هاش رو رد تماس نمیدادم؟ اصلا مگه خودم دلش رو نشکونده بودم؟ چرا توقع داشتم مثل همیشه قربون صدقه ام بره و لوسم کنه؟

با چهارمین بوقی که زد به خودم اومدم و به صفحه اش نگاه کردم. به محض اینکه قطع تماس کرد، اسمش که پیامی رو فرستاده بود نمایان شد. همونطور که هم ترس و وحشت داشتم و هم هیجان اظطراب، پیامش رو باز کردم که نوشته بود فردا ساعت شش عصر ، حوالی چیتگر منتظرم خواهد بود.



با اعصابی خراب گوشی رو گوشه ی مبل پرت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم. نمیدونم چی در انتظارم بود فردا. واینکه چه اتفاق یا فاجعه ای میخواد رخ بده. هرچی که بود دلم تا خود فردا عصر شور زد و گواهی بد داد. مدام طول و عرض اتاق رو طی میکردم و خودم رو برای یه دیدار سخت و غیر قابل تصور آماده میکردم. شب هم هزار بار حرف هایی که باید میزدم رو مرور کردم تا حرفی برای گفتن داشته باشم و بی دفاع نمونم. اونقدر استرس روانیم زیاد شده بود که با کوچکترین اتفاقی که باب میل نبود واکنش تند نشون میدادم و خودم رو ازش دور میکردم. هنوز ندیده بودمش افسردگی گرفته بود و خدا باید رحم میکرد به لحظه ی دیدار.

نگاهم به عقربه های ساعت بود و چشمم پی ثانیه شمارش میدوید. اما فکر و ذهنم درگیر بود و قلبم درگیر حس جدیدی که نمیدونستم اسمش رو ترس بذارم یا هیجان! کاش هرچه زودتر این لعنتی ها پاتند میکردن و زودتر خودشون رو به عدد شش میرسوندند.

بالاخره نتیجه ی اون همه انتظار و ثانیه ها و دقیقه هایی که با لجبازی جلو میرفتن، ساعت چهار و چهل دقیقه شد. کتابی که مثلا داشتم میخوندم رو کنار گذاشتم و سمت کمد رفتم. جالب بود، حتی اسم و موضوع کتاب رو نمیدونستم، چه میرسید به متنش که حتی ذره ای توجهم رو جلب نکرده بود. سرسری مانتو و شلواری پوشیدم و روسری قواره بلنده رو انتخاب کردم. بعد ازینکه مختصر آرایشی صرفا جهت بی روحی و چشم های گود افتاده ام کردم، کیف و گوشیم رو تند تند برداشتم و از خونه بیرون زدم. هنوز زود بود ولی دل من بی قرار شده بود و دیگه طاقت تحمل خونه و فضاش که دیوار به دیوارش صدای کیان رو تو گوشم میکوبوند رو نداشت.

تموم طول راه تو این فکر بودم که چجوری قانعش کنم و چجوری بهش بفهمونم همه چی یهوایی شد و به اینجا رسید. مسلما اگه از ازدواجم و جریان مجید خبر دار بود کارم سخت میشد و همون یک درصد امیدی که داشتم از بین میرفت. و شاید برای همیشه از دستش میدادم..

کلافه عینک افتابیم رو از چشمم کندم و به ساعت ماشین نگاه کردم. فقط نیم ساعت دیگه زمان باقی موند بود و من همچنان تو خیابون ها صرفا برای وقت کشی میچرخیدم و علکی دور میزدم. پوفی کشیدم و عینکم رو دوباره زدم. انگار خورشید خانوم امروز از دنده ی لچ بلند شده بود و خیال بی خیالی نداشت. ناخودآگاه لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد. از فکر اینکه دوباره با آبی چشماش روبرو میشدم و دست و پام رو گم میکردم و دوباره دستام رو لای موهای پرپیچ و خم فرفریش میبردم که راهی برای عبور انگشت هام نداشت، غرق خوشی و لذت میشدم و حاضر نبودم این حس خوب رو با هیچ چیزی عوض کنم. از فکر اینکه اون، بی پروا از بچه ی آیندمون و موه های فرفری کوچولوش و دست و پای نمکی اش حرف میزد و من خجالتی سرم رو پایین مینداختم و ریز ریز میخندیدم، حس

یک سال شیدایی

خوشی زیر پوستم جریان پیدا میکرد و باعث میشد تموم تنم به یکباره مور مور بشه. کاش جوری میشد که خنده ها و رویاهامونو از نو میساختیم ..

به نزدیکی چیتگر رسیدم و همونجاها جایی رو برای پارک پیدا کردم و سریع از ماشین پیاده شدم. همونطور که تند تند قدم برمیداشتم، چشم چرخوندم تا پیدااش کنم. دلشوره داشتم و هرکی نمیدونست راحت میتونست از غوغای چشم هام و سردی و لرزش دستهام پی به حال درونم ببره.

نا امیدانه و برای آخرین بار نگاه کردم که چشم هام روی قامت خمیده ی یک مردِ لاغر با موهای طلایی فرفری و دود سیگاری که چهره اش رو نامعلوم کرده بود خیره موند.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم چکید، خیلی خاطرات رو با خودش پایین آورد. و من شکست رو همینجا درک کردم. اینکه ببینی مرد رویاهات اینی که میبینی نبوده، اینکه ببینی اون عشق همیشگی دیگه تو چشمش موج نمیزنه، اینکه ببینی قامت خم کرده و نشون از حال خرابش داره، اینکه ببینی تلخندی گوشه ی لباشه و همچنان یک های عمیق به سیگارش میزنه..

و دقیقا من همونجا زانو خم کردم و ایستاده مردم. سخته برای عاشق، غم تو چشم های یارش و سردی تو نگاهش. سخته برای عاشق این همه دوری و بی خبری. خیلی سخت و طاقت فرسا..

نگاهشو آروم ازم گرفت و به زمین داد. و خدا میدونست چقدر به زمین و کفش هاش حسودیم شد. قدمی جلوتر رفتم و زیر لب اسمش رو صدا زدم. ادامه دادم:

-خیلی عوض شدی!

نیشخند صداداری زد. و من شک نداشتم این کار رو برای شکستن هرچه بیشتر من انجام میداد. میدید که با هر نیشخند و حرف های تو چشمش چقدر احساس ضعف میکردم و خودم رو میباختم. به آلمانی گفتم:

-عوضم کردی!

سریع و متحیر گفتم:

-من عوضت کردم؟

-عوضم نکردی!؟

یک سال شیدایی

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. هنوز از دیدنش سیر نشده بودم. اما اون غبار شرم و خجالت اجازه نمیداد بیشتر از این تو چشمات نگاه کنم و جوابش رو بدم..

- پس قبول داری عوضم کردی.

بغضم رو قورت دادم و با دلخوری گفتم:

- تو از هیچی خبر نداری کیان. بذار برات توضیح..

- هر دومون توضیحی بدهکاریم. بذار به موقعش.

منتظرانه و با همون رد ترسی که تو نگاهم بود بهش چشم دوخته بودم که دستاشو باز کرد و با غمگین ترین حالت ممکن گفت:

- بیا که سیرم از همه دنیا.

انگار منتظر همین جمله بودم. منتظر همین آرامشی که برگشته بود به قلب هامون. منتظر همین عشق ته مونده از خستگی تو چشمهات. منتظر این در اغوش کشیدن.ها منتظر همین قوت قلب ها. و اینجای داستان که من پر کشیدم تو حصار گرم آغوشش، صد بار جان دادم وقتی عزیزم سیر بود از همهء دنیا..

روی کانپه دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشونیش بود و چشم هاشم بسته بود. و منی که خوب شناخته بودمش و با تموم ادا و اطوار های معشوقه ام آشنا بودم خوب میدونستم اینجوری خوابیدن یعنی ته ته خستگی. خستگی های روحی و جسمی که حالا وقتش بود خودم رو نشون بدم و عشقم رو صدباره به رخش بکشم. تند تند قهوه جوش رو به برق زدم، کیک های شکلاتی و وانیلی رو از یخچال دراوردم و همراه با قرص ژلوفن و نصفه لیوان آب ، تو سینی کنار هم قرار دادم و منتظر قهوه ها شدم. همونطور تو اشپزخونه ایستاده بودم که صدای خسته اش اومد:

-شیدا بیا فعلا؛ چیزی نمیخواد بیاری.

قهوه جوش رو از برق بیرون کشیدم و بدون کار دیگه ای رفتم و روبروش نشستم. لبخندی زدم و گفتم:

-کاش میذاشتی برات قهوه بیارم، خیلی خسته ای!

در مقابل لبخندم رو بی جواب نداشت و بعد از مکثی گفت:

-خوبی عزیز جونم؟

یک سال شیدایی

به معنای واقعی کلمه نفسم حبس شد. دستم رو با هیجان روی قلبم گذاشتم و لبم رو به دندون گرفتم. اون فارسی بلد بود!! با خنده گفت:

-چیه خب؟ سوالم خنده داشت؟

-تو اخر منو دیوونه میکنی با این کارات کیان. چجوری فارسی یاد گرفتی خب؟؟

با چشم اشاره ای به پاهاش کرد و گفت:

-بیا اینجا تا برات بگم قشنگم.

لبخند پر مهری زدم و با شوق روی پاهاش نشستم. بغلم کرد و گفت:

- خب از کجا شروع کنم؟

-از اولش.

-از همون روزی که تلفن رو قطع کردی و دیگه جوابم و ندادی؟

با شرم سرم رو پایین انداختم و خواستم چیزی بگم که گفت:

-اون روز گذشت. روز ها گذشت. هفته ها و ماه ها گذشت. وقتی دیدم دیگه جوابم رو ندادی گفتم شاید پشیمون شدی و رفتی برای همیشه. همش با خودم فکر میکردم که چی کم گذاشتم برات. برای رابطه مون. برای عشقمون. به هیچ نتیجه که نرسیدم هیچ، بدتر سردرگم و کلافه میشدم. هیچ وقت صداقت و عشق تو کلامت رو یادم نمیرفت و مدام صدات تو گوشم بود. اون چهره ی مظلوم و دوست داشتنیت. تن و بدن گرم. موهای بلندت. همه و همه دیوونه ام میکرد. یه وقتایی هم فکر میکردم شاید از همون دخترای هرجایی خیابونی بودی که همه ی اینا نقشه بود، فکر میکردم کار همیشه اته که هرشب با این و اون باشی و شاید من بازیچه ات بودم. اما همه ی این فکر و خیال ها حتی یه ذره هم پشیمونم نکرد. میدونستم اهل اونجور کارا نیستی و وقتی اون شب و باهم خوابیدیم، بخاطر من بود که تشنه ات بودم و تو برای اینکه منو ناراحت نکرده باشی و بهم بفهمونی فقط به خاطر من ، خودتو بهم هدیه دادی اونشب رو باهام خوابیدی. میدونستم دختر پاکی هستی و تو قلبت هیچی نیست. اونروز که هرچی از دهنم دراومد بهت گفتم و توهم قطع کردی همش خودم و لعنت فرستادم و نفرین کردم. نمیدونی چه حالی داشتم شیدا وقتی صدای شکستن قلبتو شنیدم عزیز دلم. اما به هر طریقی بود اون روزها گذشت و اتفاقاتی برام رقم خورد که روحمم خبر نداشت.

یک سال شیدایی  
سریع و با نگرانی گفتم:

-چه اتفاقاتی؟

-قبلا بهت گفته بودم مادرم ایرانیه و پدرم خیلی اذیتش میکنه. بعد از اون جریانات فهمیدم مادرم سرطان خون داره، از قضا که پدرم از مادرم و خونه و زندگیش نا امید شده بود و دیگه دوستمون نداشت تصمیم گرفت مثل گذشته و دوران مجردیش بره کلوپ ها و پارتی و مهمونی های شبانه و دوباره کثافت بازیشو شروع کنه. که اینجوریم شد. پدرم هر شب تا دو نصفه شب مهمونی بود و وقتیم که میومد مست بود و با هیچ کدوممون حرفی نمیزد و چیزی نمیگفت. تصمیم گرفتم مادرم رو یکم از اون خونه دور کنم تا هر روز شاهد لجن بازی های پدرم نباشه و حالش بدتر نشه. وسایلمون رو جمع کردیم و برای مدتی رفتیم خونه داییم، دایی حمیدم که خونه شون هامبورگ بود و مادرم آب و هواش رو خیلی دوست داشت. جونم برات بگه که زندگیمون داشت خوب پیش میرفت، من هنوز تو کمپانی پدرم کار میکردم و سرم تو کار و درس بود. هم اونجا کار میکردم و هم برای ارشد میخوندم. مادرمم حالش خوب بود و بیماریش تحت کنترل بود. تا اینکه یه روز فهمیدیم پدرم قبلا از ازدواج کرده بوده و حالا میخواست وصیت بنویسه و تو وصیت نامه اش سهم الارث من و پسر زن اولش رو هم مشخص کنه و به همین خاطر یک شب هممون رو خونه اش دعوت کرد. اینقدر از این کارش عصبی بودم که به سیم اخر زده بودم و هیچی حالیم نبود، انگار خون جلو چشمم رو گرفته بود و کور شده بودم. کلاسمو ول کردم و با سرعت صد و هشتاد سمت همون ادرسی میروندم که برام پیامک شده بود. چراغ قرمزها رو به سرعت رد میکردم و مقابل بوق ممتد ماشین های دیگه هیچ واکنشی نشون نمیدادم. میخواستم هرطوری شده بود خودم رو به پدرم برسونم و عقده ی این چند سال عذاب رو سرش خالی کنم. میخواستم تف بندازم به صورت و غیرتش، به هیکل لجنش. میخواستم سیلی بزنم برای جبران تموم عقده هام، برای بهونه گیری هام که هر بار از ترس واکنشش خفه اش میکردم. برای بغض تو نگاه مادرم، برای قلب شکسته مادرم که روز خوشی با اون مرد نداشت.. پامو تا اخر روی پدال فشار میدادم و هر لحظه روی تصمیم مصمم تر میشدم. هیچوقت یادم نمیره وقتی اونروز از خونه داییم تماس گرفتن و گفتن حال مادرم مساعد نیست چجوری قید انتقامم رو گرفتم و چجوری فرمون کج کردم سمت خونه دایی اینا. حاضر بودم ریشه ی انتقام از پدرم سالها تو وجودم رشد کنه اما مادرم سالم باشه. خدا میدونست چقدر دلم برای مظلومیتش میسوخت و چقدر دوستش داشتم. حالا با سرعت دویست تا سمت خونه دایی میروندم و اونموقع باید میگفتم که خون جلوی چشممو گرفته بود. اگه مادرم چیزیش میشد زمین و زمان رو بهم میدوختم. شیدا وقتی رسیدم میدونی چی دیدم؟ جنازه ی مادری که سالها زنده بود اما زندگی نمیکرد، مادری که همه ی حقارت ها و سختی ها رو فقط بخاطر من تحمل میکرد. مادری که مقامش فقط مادر نبود، زن هم نبود، فرشته ای بود که خدا زود برد پیش خودش. مادری که بعد از سالها زاجرات چشم هاش رو بسته بود و اروم خوابیده بود.

یک سال شیدایی

میدونی چیه؟ گاهی وقتا اینقدر دلم از دنیا میگرفت که آرزوی مرگ کمترین چیزی بود که میتونستم به حال خودم بکنم. راستش و بخوایی دیگه مهره سیاه سوخته شده بودم. هیچی دیگه واسم مهم نبود، یه جورایی آب از سرم گذشته بود. نبودن تو، نبودن مامان، نبودن خانواده ای که حقم بود چشم و دل سیرم کرده بود از تموم لذت ها و قشنگی های دنیا. نمیدونستم قلبمو با مامانم فرستادم زیر خاک یا ایران پیش یه دختر چشم و ابرو مشکی شرقی جا گذاشته بودم.

پا به پاش بی صدا اشک میریختم. نمیدونستم برای تسکین قلبش باید از چه کلماتی استفاده کرد. بی هوا اسمش رو صدا زدم:

-کیان!

لبخند تلخی زد، سرشو پایین انداخت و همزمان گفت:

-میگی کیان، دلم ریش میشه!

آروم گفتم:

-چرا؟

-اسممو مامانم انتخاب کرد؛ همیشه بهم میگفت میخوام مثل اسمت اصیل و نامدار باشی.

در ادامه گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و سمتم گرفت. بک گراندش عکسی از خودش بود که با مامانش سلفی گرفته بود. هردوشون لبخند میزدند و میخندیدند اما این اصل داستان نبود. تو چشمای مامانش اشک نیمه پنهونی موج میزد و مژه و ابرو هاش ریخته بود. کیان هم موهای خوش حالتش و ریش هاش بلند شده بود و نامرتب بود. انگار میدونست چی قراره سر زندگیش بیاد. نگاه غمزده ام رو از گوشی گرفتیم و به کیان دادم.

-نمیدونم چی بگم بخدا. خیلی زود بود برای رفتنش.

پا رو پا انداخت و با همون غم خاص گفت:

-مامان ها هر وقت برن زوده متاسفانه.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم. ادامه داد:

یک سال شیدایی

-بعد از مرگ مادرم افسرده شده بودم. گوشه به گوشه هامبورگ منو یادش مینداخت و خاطرات خوب و بدمون تداعی میشد. دایی حمیدم که این وضع رو دید تصمیم گرفت بفرستم ایران، میدونست اینجا دیگه جای من نبود. خوش با کمک زندایی و وکیلیم سهم العرثم رو با هر بدبختی بود گرفتن و به نامم زدن. بیچاره ها تا حدود یک ماه یه پاشون دادگاه بود یه پاشونم خونه پدرم. خودمم فقط برای امضا و اثر انگشت میرفتم و کارای ویزا و اقامتم رو انجام میدادم. سعی میکردم با همین کارا خودم رو مشغول کنم اما نمیشد، ذهنم مدام میرفت پیش مادرم یا تو. به هر حال هردوتون رو از دست داده بودم و این غم کمی نبود.

وقتی برای دومین بار اومدم ایران حال و هوای عجیبی داشتم. هرچی نبود قبلا اینجا قلب و روحم رو در گرو دختری گذاشته بودم.

لبخند گرمی زدم و گفتم:

-اون دختر هم قلب و روح و جسمش رو در گرو یه پسر مو فرفری چشم قشنگ جا گذاشته بود!

ادامه داد:

-فرودگاه تهران که رسیدم تنها چیزی که ذهنم رو آزار میداد اون خداحافظیمون بود. خداحافظی که بعد از اون جزئی از سرنوشتون رو تغییر داد. خدا حافظی که بعدش با سقوط هواپیما و کشته شدن مسافرا همراه شد و کلی اتفاقات ریز و درشتی که شک ندارم خدا برای امتحان کردنمون سرمون آورد.

سعی میکردم با کشیدن نفس عمیق حالم رو بهتر کنم، حاضر بودم هوای ناسالم و الوده تهران که ازش زیاد شنیده بودم رو به ریه هام هدیه بدم تا هوای سالم اما مزخرف هامبورگ رو که گوشه به گوشه اش، لحظه به لحظه اش خاطرات و دل خوشی نداشتم. اینقدر از اومدنم به اینجا احساس سرزندگی میکردم که وقتی خانواده مادریم و خاله ام به استقبال اومدن با شوق بغلشون کردم و به سختی ازشون جدا شدم. خاله ام که بوی مادرم رو میداد و مادر بزرگم کپی برابر اصل مادرم بود. از خانواده مادریم فقط یه دایی حمید رو داشتم با خاله هما و مادر بزرگ و پدر بزرگی که به لطف خدا زنده بودن و سایه شون نصیبم شده بود.

خاله هما همونطور که گریه میکرد و اشکش تا چونه اش اومده بود، دستی به صورتم کشید و گفت:

-خاله برات بمیره، چقدر بزرگ شدی، مرد شدی برای خودت!

حالا میفهمیدم چقدر دلم براشون تنگ شده بود. سیزده سالم بیشتر نبود که برای دیدنمون اومده بودن المان و من از اون سال تاحالا جز عکس و فیلم تو مجازی دیگه موفق به دیدنشون نشده بودم. دستش رو گرفتم و بوسیدم؛ حس

خوبی که بهم منتقل میشد حاصل از چهره ی دوستداشتنی و قلب پاک خاله ام بود که دست کمی از مادرم نداشت. انگار خدا دوقلو های نا همسان افریده بود. تنها مشکلی که داشتم زبانشون بود که غیر قابل درک بود و هیچجوره با این مشکل بزرگ نتونستم کنار بیام. ماه ها گذشت و من همچنان همراه با اپیکیشن مترجمی که همراه داشتم زندگی تو ایران رو میچرخوندم. معمولاً کمتر از خونه مادر بزرگم بیرون میومدم، یا اگر هم بیرون میومدم با کسی حرف نمیزدم. روز ها و شب ها کنار پدر بزرگم بودم که سعی داشت با خوندن شاهنامه و فال حافظ من رو با زبون فارسی آشنا کنه، اما باز هم ناموفق بود و من بجز کلمات پیش پا افتاده و ساده چیز دیگه ای یاد نگرفته بودم. تا اینکه پسر عموم نوید، پزشکی رو معرفی کرد که به گفته خودش میتونست کمکم کنه و خودش ایرانی مقیم آلمان بود و از بچگی اونجا بزرگ شده بود. کم کم رفت و آمدمون بیشتر شد، گاهی من میرفتم مطبش و گاهی اون قرار ملاقات میداشت تا بیشتر مکالمه داشته باشیم. گاهی کافه یا رستوران مهمون اون میشدم و ازم میخواست خودم سفارشات رو بدم و با گارسون ها معاشرت داشته باشم.

اون دختر اونقدر تو کارش وارد بود که در عرض چهار ماه فشرده، تونسته بود نود درصد فارسی رو بهم تحمیل کنه و بقیه اون درصد ادبیات اختصاصی و قواعد فارسی بود. دیگه اونقدر قشنگ و روون فارسی حرف میزد که خودم باورم نمیشد و تعجب میکردم، تو این سن کم سه زبانه بودم و این باعث تشویق بیشتر اون دختر میشد. صبح و عصر مطب بود و بیمار داشت، اما هر شب خودش میومد دنبالم و اماکن مختلف تهران رو تا جایی که میتونست نشونم میداد به قول خودش جبران میکرد.

نفسم تو سینه حبس شده بود. اون داشت از دختری حرف میزد که این چند ماه جداییمون رو باهاش گذرونده بود؛ دختری غیر از من. دختری که من نبودم.. من نبودم..

اما کیان چی؟ مگه منم با مجید نبودم؟ اگه کیان میفهمید تو زندگی منم نفر دومی وجود داشته چی؟ اونم مثل من نفسش حبس میشد؟ اونم غیرتی میشد و حسودی میکرد مثل من؟ اونم ولوله تو دلش راه می افتاد وقتی میفهمید مرد دیگه ای جز خودش تو زندگیم بود؟.. لابد رگ گردنش باد میکرد، آبی چشمش به قرمزی تبدیل میشد، دستاش مشت میشد و تا عمری که داشت باهام حرف نمیزد. یا اینکه قلب پاک و مهربونش رنگ کینه میگرفت. از فکر اینکه چنین اتفاقی رخ بده، به یکباره تمام موهای دست و پام سیخ شد و من همونجا تصمیم گرفتم در این باره هیچ حرفی به کیان نزنم، ماجرای مجید پنهون میموند بهتر از این بود که فاصله بینمون ایجاد میشد. بعد از این همه مدت دوری، آرامش کمترین حقمون از این زندگی بود. آرامشی که اگه همه چیز برملا میشد، از بین میرفت و دیگه قابل بازگشت نبود.



یک سال شیدایی

همونجا، تو آغوش کیان، لب گزیدم و چشم هام رو محکم اما کوتاه بستم. و همونجا به خودم قول دادم برای حفظ رابطمون، برای حفظ عشق دراز مدتمون، برای دلتنگی هامون و برای بیشتر از این خورد نشدن قلب هامونم که شده سکوت کنم و به مجید و صیغه مون هیچ اشاره ای نکنم. این بهترین راه بود برای تداوم.

بعد از مکث نسبتا بلندی که هر دو مون توش غرق بودیم ادامه داد:

-رفت و آمدمون زیاد شده بود، پای اون دختر حتی تو خونه پدر بزرگم باز شده بود. اونقدر مهربون و خوش برخورد بود که مهرش به دل پدر بزرگ و اعضای خانواده نشست. خیلی وقت ها با خودم فکر میکردم این چی کم از شیدا داره؟ میگفتم چرا نمیتونم شیدا رو فراموش کنم و حداقل حالا که رابطمون کش اومده، چرا نمیتونم دوستش داشته باشم؟

پدر بزرگم چندین بار با زبون بی زبونی بهم پیشنهاد داد و تازه خواست از ش خواستگاری کنیم. اما به جان خودت شیدا، به خدایی که میپرستی حتی یک لحظه هم بهش فکر نمیکردم. تا میخواستم در مورد پیشنهاد پدر بزرگم یکم وقت بذارم فکر کنم، سریع صورت معصومت تو ذهنم سبز میشد. با اینکه دلتنگت بودم و مدت ها ازت دور بودم اما هر وقت با اون دختر قرار داشتم یا از نزدیک میدیدمش ناخوداگاه اجزای چهرت رو باهاش مقایسه میکردم. اون از خوشگلی، از هیکل، از اخلاق و رفتار، از تحصیلات و فرهنگ هیچی کم نداشت. اما تو چیز دیگه ای بودی. تو اما هیکل آنچانی نداشتی، لاغر بودی و ریزه میزه. خوشگلی انچنانی هم نداشتی. اما پاکی نگاهت با اون دختر قابل مقایسه نبود. تو نیروی عجیبی تو چشمات داشتی که من همینو دوست داشتم. همین ملاکم بود، همین مهر تاییدی روی پاک بودن، روی قابل اعتماد بودن و من همینو میخواستم؛ همینی که هستی!

قطره اشکی که از گوشه چشمم چکید رو نادیده گرفتم و لبم رو گزیدم. اون مرد فرشته بود، تازه میفهمیدم مرد ها هم میتونن فرشته باشن. گفتم:

-کیان؟

-جانم؟

اب دهانم رو صدا دار فرو بردم و با چشمایی که مطمئن بودم ترس آشکاری دارن گفتم:

-میشه.. میشه قول بدی تا آخرش دوستم داشته باشی و تنهام نداری؟

نمیدونم چرا این سوال رو به زبون میاوردم. از گذشته ام هراس داشتم و این موضوع بد چنگی به دلم میزد و آشوبم کرده بود. نگاهش مهربونتر از همیشه شد و همونطور که چتری هام رو از جلوی چشمم کنار میزد و پشت گوشم قرار میداد گفت:

-معلومه که قول میدم. قولِ قول.

لبخندی چاشنی لبهام کردم و به قولش اعتماد کردم. وقتی خدا بعد از سیاهی ها، روزای خوبم رو رقم زده بود و نوبت طلوع افتاب بود ترس و استرس معنی نداشت. حالا به این نتیجه میرسیدم که فال حافظ و حتی فال فروش های چهار راه هم انگار از امروز و فردای قشنگم خبر داشتن و میدونستن روزای خوبم تو راهه.."

به خودم که اومدم دیدم تاریکی تموم خونه رو فرا گرفته بود و خبری از افتاب چند ساعت پیش نبود. میدونستم وقتی برم به گذشته ام، ساعت ها میگذره و من متوجه نمیشم. نفس عمیقی کشیدم و همونطور که دو کف دستهام رو روی زانو هام میذاشتم تا بایستم، بسم الله ی گفتم و همون موقع صدای گوشیم بلند شد. و دوباره همون شماره ی ناشناسی که مدتی بود مزاحمم میشد روی صفحه گوشی افتاد. بی توجه به اون، تصمیم گرفتم یکم به خونه برسم و دستی به سر و صورتش بکشم. آخرین باری که خونه تکونی کرده بودم برمیگشت به قبل از بارداریم و از اون موقع به بعد من یا وقت نکرده بودم یا حس و حالش رو نداشتم. اما الان بهترین موقعیت و بهونه ای بود برای فرار از مرور گذشته هام.

صدای گوشیم که قطع شد، لبخندی زدم، دستکش زرد پلاستیکی هام رو دست کردم و افتادم به جون سینک و ظرف ها. بعد از اون با چند تا دستمال کهنه خیس، میز تلوزیون، یخچال و فریزر، میز و عسلی ها و دستگیره های در رو برق انداختم. در اخر سبزی ها رو از فریزر در آوردم و تصمیم گرفتم کوکو سبزی درست کنم. بدجوری ه\*وس کرده بودم و میدونستم تا نخورم، دلم آروم نمیگرفت. پیشبند آشپزی رو به کمرم بستم و برای آماده کردن یه غذای دلی و خوشمزه دست به کار شدم. مواد کوکو سبزی رو آماده کردم و زیر گاز رو روشن کردم. اینقدر برای غدام ذوق داشتم که خستگی و کمردردم به چشمم نمیومد باعث دست کشیدن نمیشد. حسی قشنگ تر از این نبود آدم خانوم خونه ی خودش باشه و برای آقای خونه، کدبانویی کنه. چقدر خوب میشد زندگی منم مثل بقیه خانوم ها تداوم داشت. شاید تا عمری که داشتم برایی آقایی که نیست، خانومی و کدبانویی میکردم. برای آقایی که نیست خوشگل میکردم و لباسایی که دوست داشت رو میپوشیدم. یا اینکه برگه ی آزاری که جوابش مثبت بود رو با کلی آب و تاب نشونش میدادم و با راهکاره های زنانه ام سوپرایزش میکردم. شاید هم نه! این اقا دلش به رحم میومد و روزی میرسید که این خانوم بخت برگشته رو دیگه دوست داشته باشه و بهش توجه کنه. شاید روزی میرسید که اقا

یک سال شیدایی

دلش برای خانوم تنگ بشه و برگرده پیش زن و بچه اش؛ زنی که نمیدونه در چه حاله یا بچه ای که اصلا خبر نداره وجود داره..

اهی کشیدم و کوکو هایی که نزدیک بود بسوزونم رو برگردوندم. گوشیم دوباره زنگ خورد و من به خیال اینکه دوباره اون مزاحم باشه، واکنشی نشون ندادم. بعد از اینکه قطع شد و دوباره زنگ خورد، با اعصابی خراب سمتش رفتم و در کمال تعجب دیدم که بهار بود. خودم شماره اش رو گرفتم بعد از چند بوق که جواب داد گفتم:

-بهاری؟ سلام خوبی؟ ببخشی بخدا فکر کردم مزاحمه جواب ندادم.

-سلام نکرده عزیزی. خوبی خودت؟ فندق کوچولو چگونه؟

از لفظ کلمه ی فندق کوچولو غرق خوشی شدم. یادم میاد یه بار که از نی نی آیندمون حرف میزد میگفت "فندق بابا" و کلی با خودش قربون صدقه اش میرفت! ناخواگاه لبخند تلخی گوشه لبم جا خوش کرد که با جیغ بنفش بهار به خودم اومدم. اخمی کردم و گفتم:

-چته دیوونه؟ سه متر رفتم هوا.

-آخه دارم حرف میزنم خیر سرم برات، گوش نمیدی.

-ببخشی خب. آخه غذا داشت میسوخت رفتم بینم نسوزه.

-باشه باور کردم. میگم شیدا پایه ای امروز بریم فرهنگسرا؟

-بیخیال بابا. حس و حال ندارم امروز.

-بیخود حس و حال نداری. مگه دست خودته؟

-خواستم جواب بدم که گفت:

-شیدا با زبون خوش میایی وگرنه کشون کشون میبرمت از اون خونه بیرون.

-خندیدم و گفتم:

-تو که صاحب اختیار بنده ای خب چرا اول سوال میکنی؟

-خب دیگه اونش به خودم مربوطه. باید اول زمینه سازی کنم و بعد میزان بدعنقیتو بسنجم.

یک سال شیدایی

-دیوونه ای به خدا.

-میدونم. پس 7 آماده باش میام دنبالت.

-خیلی خب باشه. تو که اول و آخرش کار خودتو میکنی.

خندید و گفت:

-بله دیگه. تو که چند ساله دوستمی باید شناخته باشی.

-خیلی خب، کاری نداری؟

-نه فداتشم. مواظب خودت و بچه باش.

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی تماس رو قطع کردم. بعد از اون سریع نهار خوردم و بدون اینکه ظرف هارو جم و جور کنم چرت کوتاهی زدم. هرچند نمیشد اسمش رو چرت گذاشت؛ شاید اصلا بیست دقیقه هم چشمام گرم نشد که پسرک دوباره بازیش گرفته بود و هر چند دقیقه یک بار لگد های پی در پی میزد. عاقبت پتو رو کنار کشیدم و تصمیم گرفتم قید خوابم رو بزنم. ساعت شیش و نیم بود و بهار قرار بود هفت بیاد دنبالم. میدونستم اگر منو با این وضع میدید کلی غر میزد و جگرم رو وامیچیند، پس سریع دست و صورتم رو شستم، کمی ضد افتاب مالیدم و مختصر آرایشی صرفا جهت بی روح نبودن صورتم و مهمتر از اون در رفتن از غرغر های بهار کردم و لباس هام رو پوشیدم.

حاضر و آماده نشسته بودم و منتظر بهار بودم که گوشی توی شارژم زنگ خورد. به خیال اینکه بهاره، بدون اینکه به شماره نگاه کنم جواب دادم.

-بهار؟ کجایی بابا ده دقیقهست منتظرتم.

وقتی سکوت مخاطب رو دیدم تازه دوزاریم افتاد. سریع گوشیم رو از کنار گوشم برداشتم و به صفحه ای که شماره روش بود نگاه کردم. حدسم درست بود، دوباره همون شماره و همون ناشناس و همون سکوت آزاردهنده که خیال بی خیالی نداشت. نفسم رو پوف مانند خارج کردم و همونطور که قطع میکردم زیر لب گفتم:

-ما رو بگو چه ساده ایم.

یک سال شیدایی

گوشی رو توی کیفم پرت کردم و با اعصابی خراب صندلی رو کنار کشیدم و نشستم. عادت‌م شده بود وقتی زنگ میزد، منم مثل خودش سکوت میکردم و حرفی نمیزدم. اما اینبار ناخواسته لب باز کردم و بعد از چند ماه اجازه دادم صدام رو بشنوه. نمیدونم چه حسی بود اون پشت تلفن که وقتی شماره اش رو روی صفحه میدیدم و زنگ میخورد ضربان قلبم روی هزار میرفت و بوم بوم میزد. نمیدونستم کی بود و چکار داشت. اما مطمئن بودم همین سکوتی که با هربار زنگ زدن سعی داشت من رو بفهمونه، من فقط صدای نا میزون و آرام نفس هاش رو میشنیدم و قادر به فهمیدن اون سکوتش نبودم.

وقتی بهار اومد دنبال من و توی ماشینش نشستم اولین سوالی که پرسید درمورد سگرمه ها و اعصاب خرابم بود که منم مثل هر موقع میپیچوندمش و از اون مزاحم تلفنی براش حرفی نمیزدم. هرچند بهار سیریش تر و باهوش تر از این حرفها بود و از اونجایی که یکبار جریان رو بهش گفته بودم و اونم میدونست، گفت:

-خیلی خب بابا. من که میدونم اخم های خانوم واسه چیه. چند بار باید بهت بگم جواب نده ولش کن؟ هان؟ چند بار باید بگم؟

جوابی ندادم. ادامه داد:

-اصلا از کجا معلوم کیان نباشه؟

لبم رو به دندان گرفتم و چشمهام رو محکم روی هم فشردم. تصورش هم رعشه به جونم مینداخت و دست و پام رو شل میکرد. انگار برق چند ولتی بهم وصل کرده بودن. چرا به ذهن خودم نرسیده بود که یک درصد احتمال بدم شاید کار کیان باشه؟!

-شیدا، بخدا نمیخواستم ناراحت کنم خواهی. اصلا ولش کن، هرکی باشه بالاخره برملا میشه دیگه مگه نه؟

سرم رو آرام تکون دادم و چیزی نگفتم. بهار هم برای اینکه جو رو عوض کنه پخش رو روشن کرد و تا آخر مسیر زد و رقصید و پشت فرمون ادا در آورد. اما من که یک کلام از آهنگی که صدایش تا آخر زیاد بود رو نفهمیدم، ادامه ی گذشتم رو مرور کردم..

" با ورود دوباره ی کیان به زندگیم، همه چی تغییر کرده بود، انگار به زندگی برگشته بودم و تازه داشتم زندگی میکردم و معنیش رو میفهمیدم. روزهام غرق خوشی بود و شب هام سرشار از آرامش.

دستاشو از روی چشمم برداشت و بلافاصله ب فارسی گفت:

یک سال شیدایی

- تولدت مبارک قشنگترین اتفاق زندگیم!

مات و مبهوت به خونه ای که حالا کف پوش هاش پر از گلبرگ های گل بود و از سقفش بادکنک های قرمز رنگ آویزون بود نگاه کردم. جلو روم یه کیک کوچیک دایره ای بود که طرحش عکس خودم چاپ شده و فضای خالی اطرافش حروف انگلیسی بود. روی میز شمع ها یکی یکی روشن شدن و آهنگ تولدت مبارک از تلویزیون پخش شد. با این کار سمت کیان برگشتم و حالا مطمئن بودم تموم عشقی که بهش داشتم توی چشمام جمع شده بود. با خنده بغلش پریدم و متحیر گفتم:

- کیان، اینا خیلی خیلی قشنگن!

با خنده ی من خندید و گفت:

- نه به قشنگی عیال ما!

بوسه ای روی گونه اش زدم و ازش جدا شدم:

- من واقعا.. نمیدونم..

در حالی که میرفت روی صندلی بشینه و بی توجه به حرفم گفت:

- بیا اینجا.

و اشاره ای به فضای خالی بغلش کرد. اروم کنارش نشستم و منتظر بهش چشم دوختم. گوشیش رو از جیبش در آورد و دوربین جلو و فلاشش رو فعال کرد و روی میز طوری که ما توی قاب جا بشیم تنظیم کرد. حالا هردومون تو گوشیش به خوبی دیده میشدیم. نفسش رو بیرون فوت کرد و با آرامش تو چشمام خیره شد:

- امروز، یعنی امشب که تولدته، بعنوان پیش هدیه میخوام همینجا، همین لحظه، جلوی دوربین، اول دو تا خبر توپ بهت بدم. اما قول بده بعدش به خودت مسلط باشی تا من مجبور نشم بهت نفس مصنوعی بدم. و اگر هم بدم خودت عواقبش رو میفهمی و میدونی که من آدم خودداری نیستم.

همونطور که لبخند محوری روی لبم بود و گنگ نگاهش میکردم، اروم خندیدم و یکی اروم زدم به بازوش و گفتم:

- بی تربیت، بگو دیگه!

با همون آرامش قبلی خیره خیره نگاهم میکرد و چیزی از دهنش بیرون نیومد. اخر پوفی کشیدم و گفتم:

یک سال شیدایی

-بگو جون به لبم کردی دیگه عه!

نگاه کوتاه خبیثی به دوربین کرد و گفت:

-هفته ی پیش با پدر بزرگم حرف زدم و اوکی کردم!

متعجب گفتم:

-چی رو اوکی کردی؟ چی گفتی؟

-گفتم یه خانوم خوشگل و دلبری هست، خیلی وقته دل مارو برده. بهش گفتم خیلی وقته میخوامش و گرفتارش شدم، اونقدر دوسش دارم قد ستاره های آسمون، قد دریا! گفتم این خانوم خانوما مترجمه و کارش تعامل برقرار کرده؛ اونقدرام ناز داره که من همه جوهره خریدارشم. گفتم باباجون شما که حرف دل منو میفهمی، شما که تحصیل کرده ای، شما که اینقدر کمالات داری میشه به داد دل من برسی دست مارو تو دست این خانوم بزاری؟

نگاه شیطونی بهم کرد و ادامه داد:

-خلاصه که بابابزرگم دید که دل اسیر دارد؛ دردی نه دواپذیر دارد اوکی کرد و قرار شد فردا شب با خانواده خدمتون برسیم شیراز.

دهانم باز بود و مرمک چشمام تکون نمیخورد. اونقدر از یهویی گفتن این موضوع شوکه شده بودم که قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم. از طرفی هم ناخودآگاه تصویر مجید تو ذهنم نقش بسته بود و از ذهنم کنار نمیرفت تا به خودم مسلط باشم. نفس عمیقی کشیدم و چشمهام رو آروم باز و بسته کردم. لبخندی پر استرس زدم و گفتم:

-تو مطمئنی کیان؟

-هیچوقت مطمئن تر از الان نبودم!

سرم رو زیر انداختم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشن. بلافاصله با دستش چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد. تو چشمای اشکیم زل زد و گفت:

-گریه؟ اونم شب تولدت؟

-حس میکنم اشک شوقه!

یک سال شیدایی

خندید و قطره اشکی از گوشه چشمش چکید. قطره اشکای خودم و خودش رو پاک کرد و دوربین گوشیش رو غیر فعال کرد. چاقو بزرگی که با ربان قرمز تزیین شده بود رو دستم داد و گفت:

-قبلش آرزو کن.

دستام رو زیر چونم گذاشتم و چشمام رو بستم. اهنگ تولدت مبارک از اندی هنوز در حال خواندن بود. از خدا خواستم دلامون همیشه شاد باشه و رنگ غم رو تو زندگیمون نبینیم. آرزو کردم همه ی جوونا به خواست دلشون برسند و عاقبت بخیر بشن. چشمام رو باز کردم و بلافاصله شمعی که عدد بیست و یک رو نشون میداد فوت کردم. بعد از اون تموم شمع های اطراف رو هم فوت کردم و بهترین جشن تولدم تو سن بیست و یک سالگیم کنار یکی از عزیز ترینای زندگیم برگزار شد.

بعد از خوردن کیک در حالی که ظرف ها و چنگال ها رو روی هم میذاشتم گفتم:

-میگم حالا اون حروف انگلیسی واسه چی بود؟

-مگه کارت سرو کله زدن با اینا نیست؟

با خنده گفتم:

-کیان چقدر خلاقه!

-مرد زندگیم اصلا.

-مردِ زندگی منی اچه!

و تو هوا بوسی براش فرستادم و وارد اشپزخونه شدم، ظرف ها رو جابجا کردم و سریع دو فنجون قهوه آماده کردم.

کیان وارد اشپزخونه شد و با ژستی خاص گفت:

-حالا خانوم قصد ندارن کادو تولدشونو ببینن؟

با تعجب گفتم:

-مگه اعلام نکردی؟

-چیو؟



یک سال شیدایی

-گفتی با پدر بزرگم اوکی..

-گفتم اون پیش هدیه بود!

منتظر و با لبخند نگاهش کردم، دست توی جیبش کرد و همونطور که نگاه خیره اش هنوز روی صورتش بود، جعبه ی قرمز رنگ مخملی در آورد و جلوی پام زانو زد و به انگلیسی گفت:

**Do you marry to me?-**

بیشتر از اینکه بهت زده بشم، خوشحال بودم و انگار همون موقع تک تک سلول های بدنم تازه شد و باعث شد بی اراده سمت آغوشش پرواز کنم. در حالی که حلقه ی دستام دور گردنش تنگ تر و تنگ تر میشد گفتم:

**Yeeea my everything!-**

”

رئیس فرهنگسرا همراه با چند تا از مسئولان هنر های تجسمی و سینما و تلویزیون مشغول بازرسی ابعاد مختلف فرهنگسرا و آثار هنریش بودن و هرکدوم از اونها رو تحلیل میکردن و نظر میدادن. مردم زیادی بخاطر عکس و امضا تجمع کرده بودن و همین خسته تر و بی حوصله ترم میکرد.

کلافه کتابی برداشتم و بدون اینکه به عنوانش نگاه کنم مشغول خوندن ورقه هاش شدم، هرچی که بود بهتر از بیکاری بود.

پای چپم رو روی پای راستم انداختم و همونطور که سرم توی کتاب بود، بهار پر سر و صدا و غرغر کنان وارد شد..

-اخ اگه دستم به اون پسره ی کودن برسه میدونم چیکارش کنم. بیشعور هرچی زنگش میزنم ماسماسک در به درشو جواب نمیده من بدونم چه غلطی باید بکنم. هی بهش میگم عزیز من، دردت به سرم، جون هرکی میپرستی گوشیتو از سایلنت بردار. مگه به خرجش میره؟!

خنده ام گرفته بود. بهار همچنان در حال قر زدن بود و من به این فکر میکردم که یعنی میشه کیان برگرده و من بتونم بهش زنگ بزنم؟ جواب دادن یا ندادنش مهم نبود. یعنی میرسه روزی که جرعت زنگ زدنشو داشته باشم?..

کتاب رو بستم و روبه بهار که همچنان گوشی دستش بود و شماره میگرفت کردم و گفتم:

-حالا چیزی نشده که بهار. چرا اینقدر شلوغش میکنی؟ لابد یجا هست نمیتونه جواب بده یا دستش بنده.

یک سال شیدایی

-چقدر ساده ای خواهر! گوشیش تو ماشین جا مونده طبق معمول، من میشناسمش.

پوفی کشیدم و ادامه ندادم. بهار هم مثل نیلوفر حرفش یکی بود و مرغش یه پا داشت. کتاب رو کنار گذاشتم و همونطور که نگاهم به ساعت مچیم بود گفتم:

-حالا کی میریم؟

-نمیدونم، هر موقع گوشیشو آورد.

نالیدم:

-وای بهار تو چیکار به گوشیش داری؟

-خب گوشیش باید بهم برسه که برم با اون کارگردانه عکس بگیرم دیگه!

خواستم اعتراض کنم که ذوق زده گفتم:

-میدونی کی رو میگم شیدا؟ همون که جایزه دوره سی و چهارمین جشنواره سیمرغ بلورین رو گرفت و برنده شد. اکثر کارهای سینماست و خودش شخصا تهیه کننده های فیلم هاشه و سرمایه گذاری میکنه. برای همین مردم و بیشتر بازیگرا خیلی دوسش دارن و احترام خاصی بهش قائلن.

به پر حرفی هاش لبخندی زدم، این ادا و اصولش که روحیاتش هنوز دخترانه بود و دخترانه فکر میکرد من رو یاد ناهید مینداخت. اونم هر کس که به نظرش معروف بود باید باهاش عکس مینداخت و امضا میگرفت. جلب اینجا بود کلی هم ذوق میکرد و محمد هم میخندید و سری از تاسف تکون میداد.

اینکه آدم اینقدر به دور از مشغله های فکری باشه و روح و روانش آروم باشه خیلی خاص و منحصر به فرده و باعث میشه کمتر غم و غصه دور و برش بپلکه. اما یکی مثل من که هرشب کابوس و عذاب وجدان و دلتنگی و هزاران هزار درد دیگه داشته باشه، به این همه دلخوشی غبطه میخورده و شاید همون لحظه تنها آرزوش این باشه که برگرده به گذشته و اشکال کارش رو درست کنه، تا بشه یکی مثل بهار.. ناهید.. نیلوفر..

به سختی لب گزیدم و جلوی ریزش احتمالی اشک هام رو گرفتم. مجددا لبخندی زدم و گفتم:

-مگه گوشه خودت چشه؟

-حافظه ام پره، هرچی حذف می کنم خالی نمیشه!

یک سال شیدایی

-نمیتونستی به خودم بگی گوشیمو بهت بدم؟

-اخر کارش داری؛ یه وقت اون تماس..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-کاریش ندارم.

بلافاصله گوشیم رو از زیپ پشتی کیفم بیرون کشیدم و همونطور که رمزش رو میزدم و دوربینش رو فعال میکردم گفتم:

-هرچقدر دلت میخواد عکس بگیر!

گوشیم رو سمتش گرفتم و اون با ذوق از دستم قاپید. همونطور که با عجله از اتاقک خارج میشد، بوسی تو هوا فرستاد و گفت:

-عاشقتم دختر..!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه در رو بست و من رو با گذشته ام تنها گذاشت..

دلتنگی

پیراهن نیست که عوضش کنی و حالت خوب شود

دلتنگی گاهی،

پوست تن آدمی ست ..

یک سال شیدایی

" یک ماه از به یاد ماندنی ترین تولدم میگذشت، و من اونقدر درگیر دوست داشتنِ کیان بودم که گذر زمان رو متوجه نشدم. انگار همین دیروز بود که با مادر بزرگ و پدر بزرگش و خاله اش، من رو رسماً و حضوراً از خانواده ام خاستگاری کرده بودن..

حلقه ی ازدواجم که دور تا دورش رو نگین های ریز نقره ای پر کرده بود رو تو انگشتم چرخوندم و لبخند زدم. خاطرات ازدواجمون مثل یک فیلم کوتاه تایم از جلوی چشمم رد شد..

موافقت مامان و بابا، جشن نامزدیمون، خرید حلقه هامون و عقدمون و حالا.. خرید لباس عروسیمون..

نگاهم به قامت بلند کیان که رگال ها رو زیر نظر میگذروند خیره موند. میدونستم ساده پسنده و بر طبق همین دنبال لباسی ساده اما شیک میگشت و اتفاقاً همون لباس مد نظرش رو خریده بودیم و از این بابت که باری از دوشمون برداشته شده بود خوشحال بودیم.

آهنگی که داشت میخوند و فضای عاشقانه ای رو تو ماشین ایجاد کرده بود رو کم کرد و گفت:

-خب حالا خانوم چی میخوان به ما بدن بخوریم؟ خونه یا رستوران؟

گفتم:

-خودت چی دوست داری؟

-به من باشه، دلم میخواد دست پخت خانومم رو امتحان کنم.

خندیدم و گفتم:

-مشکلی نیست ولی قبلش حتما آمبولانس خبر کن آماده باش باشه!

با اخم تصنعیش که چهره ی مردونه و چشمهای آبییش رو چند برابر جذاب تر میکرد گفت:

-من دست پخت عشقم رو با صدتای رستوران و ساندویچی عوض نمیکنم

خندیدم و بوسه ی تو هوا براش فرستادم. دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-این به درد خودت میخورد؛ الان که رسیدیم خونه باید کاملش رو همراه با مخلفات بهم بدی.

یک سال شیدایی

لبم رو دندون گرفتم و ریز ریز خندیدم. کیان همونی بود که میخواستم، پس دلیلی برای کم گذاشتن نبود. کیان همون مردی بود که وقتی با مجید زندگی میکردم، هر لحظه ارزوی داشتنش باهام بود و حسرتش ثانیه به ثانیه تنهام نمیداشت..

نگاهی به صورتش انداختم، هواسش به رانندگی بود و موهاشم ژولیده و وولیده تر از همیشه بود و خستگی تو چشمه‌هاش بی داد میکرد. از ساعت هشت صبح که از خونه خارج شدیم تا الان دنبال لباس مناسب میگشتیم و تونسته بودیم یه سری خرت و پرت دیگه بخریم. تازه بماند که ما هنوز یک چهارم خرید هامونم انجام نداده بودیم و بخش زیادی از اون مونده بود.

طبق آخرین دورهمی که با دو تا خانواده باهم داشتیم قرار شد فقط خرید لباس عروس و داماد و تاج و گل و رزرو آرایشگاه و خورده چیزهای کوچیک با ما باشه و مابقیش مثل خرید آئینه شمعدون و خنچه عقد و سفارش کارت دعوت با مامان و بابا ب و آماده کردن باغ به عهده ی پدر و مادر بزرگ کیان باشه. باغشونم بخاطر اینکه سهم الارث پدری پدر بزرگش بود و خیلی بزرگ بود، تمیز کردنش شاید دو هفته طول میکشید. بعد از اون باید با دی جی و طراح و نورافشان هماهنگ میشد و این کار آسونی نبود.

-به چی فکر میکنی؟

به لبخندش نگاه کردم و انرژی گرفتم. گفتم:

-به کارهای جشنمون!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

-فکر کردن نداره، همه چیز مثل برق و باد میگذره و ما تا به خودمون بیاییم میبینیم داریم پوشک بچه مون رو عوض میکنیم.

خندیدم و گفتم:

-دیوونه، به همین خیال باش!

-بچه رو میگی؟ بچه رو بیخیال بشم؟ اونم من؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

یک سال شیدایی

-بله . بیخیال شو

با اخم تصنعی گفت:

-تو خواب ببینی خانوم. قولت میدم پامون رو که تو خونه خودمون گذاشتیم ، سه نفر بشیم.

در حالی که سعی میکردم جلوی خندم رو بگیرم گفتم:

-بیخود، مگه الکیه؟ مامانش باید آمادگیشو داشته باشه یا نه؟

-من جیگر این مامانشو اخه!

از تصور اینکه کیان پدر بشه دلم غنچ رفت؛ خودمم خیلی بچه دوست بودم اما انگار کیان دست من رو از پشت بسته بود. قبلا تور که بودیم هر نوزاد یا بچه ای که میدید محال بود نزدیکش نشه و بغلش نکنه. خیلی از ایرانی ها که بچه بغل بودن و کیان بچه شون رو بغل میکرد و میبوسید غرق تعجب میشدن و از دیدن پسری که تا این حد به بچه علاقمند باشه به وجد میومدن. بارها هم از موهای فرفری بچه مون و دستای ریزه میزه اش حرف میزد و قربون صدقه اش میرفت. و من هر بار خداروشکر میکردم که عاشق مردی به این مهربونی و خونگرمی شدم و اون رو دارم. و هر بار هم از خدا میخواستم فرزندی سالم بهمون بده که بتونم دل کیان رو شاد کنم و جواب محبت ها و خوبی هاش رو بدم. .. "

بی توجه به دردی که تو دلم میپیچید ، قفسه هارو دوره میکردم و کتابی که به نظرم جالب میومد رو برمیداشتم و با حرص تو کیفم پرت میکردم. دردم به اوج رسیده بود و عجیب بود که تا الان ایستاده بودم.

کیفم و هرچی کتاب داخلش چپونده بودم، با صدای بدی سر خورد و از دستم افتاد؛ به دنبال اون منم که طاقت ایستادن نداشتم سر خوردم و با پهلو افتادم زمین. همونطور که با کف دستهام از شکمم و پهلو هام دفاع میکردم و به کف زمین تکیه داده بودم، در به شدت باز شد و بهار و رضا و یه آقایی که نمیدونم کی بود شتاب زده وارد اتاق شدن و من بی جون از حال رفتم و چشمهام کم کم بسته شد..

یک سال شیدایی

صدایی مدام و بی تکرار، روی اعصابم خدشه مینداخت و لحظه به لحظه خواب رو از چشمهام میگرفت. انگار تو سرم میخ کوبیده میشد و خوابم رو به خواب و بیداری تبدیل میکرد.

ناخودآگاه لای چشمهام باز شد و فضایی سفید رنگ نمایان شد. چشمهام رو ریز کردم و دقیق تر به اطرافم نگاه انداختم. از دستگاهی که صدا میداد با نفرت چشم برداشتم، کنارش سرمی پر از مایع قرمز رنگ به بیشتر به خون شبیه بود قرار داشت و بوسیله سیمی به دستم وصل میشد. به یکباره ذهنم فعال شد و یکی یکی اتفاقات رو مرور کرد..

فرهنگسرا.. بهار و کارگردان محبوبش.. قفسه های کتاب.. سرگیجه و دلپیچه..

بچه ام..

بچه ام..

صدام هر لحظه بلند تر میشد..

-بچه ام.. بچه ام

داد زدم:

-بچه ام!..!

پرستاری با ضرب در اتاق رو باز کرد و هراسون وارد شد. همونطور که دست آزادم روی شکمم بود و نیم خیز شده بودم، با ترس گفتم:

-خانوم پرستار بچه ام.. بچه ام چه اتفاقی براش افتاده؟

اخمی بین ابرو هاش گره خورد، سرمم رو تنظیم کرد و پیچش رو چرخوند و همونطور که نگاهش به سرمم بود گفت:

-بچه ات سالم سالمه، جای نگرانی نیست. بهتره کمتر سر و صدا راه بندازی!

همین که شنیدم عزیز جونم سالم بود و حالش خوب بود نفس عمیقی کشیدم و به بقیه حرفه‌اش اهمیتی ندادم. چشمهام رو از سر آرامش باز و بسته کردم و پشت سر هم نفس عمیقی کشیدم. انگار دنیا رو بهم داده بودن و من روی پای خودم بند نبودم.

یک سال شیدایی

دوباره دراز کشیدم و دستم رو روی شکمم نوازش گونه کشیدم. ذهنم جرقه ای زد و باعث شد آرامشم بپره و دوباره ترس وجودم رو پر کنه. هرچند دست منم نبود، مادر بودم و خدا درک میکرد چه ولووله ای تو دلم به پا میشد وقتی ذره ای احساس خطر میکردم برای موجودی که در بطنم مثل شکوفه ای در حال رشد بود و بزرگ میشد.

-خانوم پرستار!

سستم چرخید و منتظر نگاه کرد. لب باز کردم، دلهره تو صدام موج میزد:

-بچه ام.. چرا ضربه نمیزنه؟

-مگه همه ی جنین ها قراره هر دقیقه ضربه بزنن؟

رو برگردوند و همونطور که در و باز میکرد زیر لب غرید:

-مادر نیستن که، گودزیلان!

بی توجه به حرفش، دوباره نفس عمیق کشیدم و با خیال راحت دراز کشیدم. چند دقیقه بعد هم بهار و رضا همراه با نیلوفر و فاطمه و سوگند وارد شدن و بعد از جویا شدن احوالم و تموم شدن سرم و کارهای ترخیص از بیمارستان خارج و راهی خونه شدیم. شب هم به اصرار من، شام رو خونه موندن و چند ساعت بعد از اینکه خیالشون از بابت من و اوضاع جسمی ام راحت شد رفتن.

پوفی کشیدم و شالم رو از سرم کندم. کلا خانواده خشک و مذهبی نبودیم، اما تبمون هم قبول نمیکرد کسی زیبایی هامون رو ببینه. کیان هم با اینکه روحیات کاملاً غربی داشت و اونجا بزرگ شده بود، اما خداروشکر روی ناموش حساسیت به خرج میداد؛ به هر حال یه رگه اش ایرانی بود و نمیتونست از اینجور مسائل ساده بگذره. این موضوع خیلی به دل مامان و بخصوص بابا نشست بود. و همین سبب شد راحت تر با ازدواجم با کیان کنار بیان.

اوایل مامان یکسره غر میزد و اعتقاد داشت ازدواج دوباره ام شاید دردسر بشه و منجر به ناراحتی بشه. همش عصبی میشدم و فکر میکردم بخاطر آبروشون اینا رو میگه و هنوز هم دوماه مرحومش، اقا مجید رو دوست داره. بخاطر همین غر زدناش و اخم های توهمش خیلی ازش دلخور بودم. اما دقیقاً وقتی که عاقد خطبه عقد رو خوند و من و کیان بله رو دادیم و رسماً و شرعاً زن و شوهر شدیم، فهمیدم مامان برخلاف اخلاقش که همیشه شکایتش رو داشتم، خیلی زن تودار و مهربونیه. اینو خیلی وقت بود دیگه فهمیده بودم اما وقتی اومد گونه هام رو مادرانه بوسید و اسپند دور سرمون چرخوند و با اشک برای خوشبختیمون دعا میکرد، بیشتر باورم شد و به این پی بردم که مادر ها به معنای واقعی فرشته ان..



یک سال شیدایی

منم چقدر خوشبخت بودم که خدا این لطف مادری رو بهم اعطا کرد و من رو از لذت داشتنش محروم نکرد. چقدر لذت بخش بود وقتی به هر طریقی یادم می افتاد منم مادرم و تو وجودم ، موجودی در حال رشد و از بطنم تغذیه میکنه. چقدر لذت بخش بود وقتی این انتظار نه ماهه ام در حال اتمام بود و جز سه ماه دیگه چیزی ازش نمونده بود.. دستم رو نوازش گونه روی شکمم که حالا بزرگ تر و برآمده تر شده بود کشیدم و با لحن بچگونه ای گفتم:

-مامان دورِ پسرش برگرده. اصلا ناراحت نباشیا، خودم هواتو دارم قند عسلم!

آهی کشیدم و زیر لب اضافه کردم:

-باباتم برمبگرده.. به زودیه زود!..

لباسام رو با یک دست تاپ و دامن عوض کردم و با کتاب داستانی که مدت ها بود میخواستم برای پسرکم بخونم روی تخت خوابیدم و همونطور که پتو رو روی بدنم تنظیم میکردم شروع کردم به خوندن..

-یکی بود یکی نبود، غیر از خدای مهربون هیچکس نبود

یه روزی روزگاری ، میون سبزه زاری

یه موش نازنازی بود، از زندگیش راضی بود

صبح ها که از خواب پا میشد

لباش به خنده وا میشد

مامان جون و بابا جون

هردوتا شون مهربون

موشی رو دوست میداشتن

سر سفره ی صبحونه ، پنیر و گردو میداشتن

موشی ناز و کوچولو

میخورد پنیر و گردو

یک سال شیدایی  
سیر میشد و میرفت بازی  
با بچه های نازنازی  
یه روز یه گردو برمیداشت  
توی دستش نگه میداشت  
برد تو کوچه قلش داد  
به بچه ها نشون داد  
گفت میبینید چه کرده  
قلش میدم میگرده  
گردوی ریزه میزه  
خوشمزه و لذیذ  
نگاه کنید به گردو  
هر گردی نیست گردو  
مامان موشی اونو دید  
به حرفهای اون خندید  
گفت گلکم خوشگلم  
درسته گردو کرده  
قلش میدی می کرده  
نمره ی هوش تو بیست  
فقط گردو که گرد نیست

یک سال شیدایی

سیب و انار و هلو

پرتغال و زرد آلو

پیاز و سیب زمینی

همه را گرد میبینی

ولی موش کوچولو نازنازی

هر گردی گردو نیست مامانی!..

اونقدر غرق داستان گفتن شدم که نفهمیدم چطور چشمهام گرم شد، کتاب از دستم افتاد و خوابم برد..

صبح با حس نوری که چشمم رو میزد بیدار شدم. آروم لای چشمهام رو باز کردم و با دیدن آفتاب که لای پرده چشمم رو میزد، اخم کردم.

با غرغر از جا بلند شدم و بعد از اینکه کش و قوسی اساسی که بدنم دادم، پرده رو کشیدم. نگاهم به تخت افتاد که دیشب روش خوابیده بودم و الان بی شباهت با میدون های نبردی و جنگی نبود. همونطور که تو دلم به خودم میخندیدم، سریع اونجارو جا به جا کردم و پتویی که انگار از ساختمان هشتاد و پنج افتاده بود رو تا کردم و کتاب داستان رو هم برداشتم و روی میز کناری گذاشتم.

روفرشی هامو که یه بار کیان از المان برام خریده بود رو پوشیدم و به آشپزخونه رفتم. خب حالا چیکار کنم؟؟ چیکار کنم سرگرم بشم؟ چیکار کنم حوصله ام سر نره؟ نگاهی اجمالی به سر تا سر خونه انداختم. همه چیز تکراری شده بود و تقریبا هیچ چیز جذابی وجود نداشت. داشتم نا امید میشدم که فکری مثل جرقه به ذهنم رسید و ته دلم روشن شد.

حاضر و آماده خودم رو تو آئینه نگاه کردم، از خودم راضی بودم. سوییچ رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. خوشبختانه خونه مون چون زعفرانیه بود تا مقصد فاصله نبود و همین باعث شد سر بیست دقیقه برسیم.

با هیجان غیر قابل وصفی ماشین رو جای خوبی پارک کردم و پیاده شدم. نگاهم به تابلوی رنگارنگی که روش با خط جالبی نوشته بود سرزمینی بزرگ نی نی ها گره خورد. دو کف دستامو بهم کوبیدم و عین بچه های چهارساله ذوق

یک سال شیدایی

کردم. وقتی وارد شدم با حجم بزرگی از اسباب بازی ها مواجه شدم. اونقدر فروشگاه بزرگی و نامیی بود که همه ی کارگروهاش لباس ست به تن داشتن و جالب این بود هرکدوم کار مشخصی رو به عهده گرفته بودن.

از قسمت اسباب بازی ها گذشتم و وارد پوشاک و لباس شدم. اونقدر خوشحال بودم و ذوق داشتم که نمیدونستم از کجا شروع کنم اصلا! خانومی تقریبا بیست\_بیست و چهار ساله نزدیکم شد و با جدیت گفت:

-خوش اومدین خانوم. چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟

چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگم. نگاهم هنوز روی رگال های لباس نوزادی میچرخید و زبونم رو از اون همه لباس های خوردنی و خوشگل بند آورده بود. بی شک اگه یک روزی دختر دار میشدم فقط براش لباس پرنسسی میخریدم. اون خانوم اخم ریزی کرد و تنهام گذاشت. بهتر! انگار خودم فلج بودم.

اونقدر لباس های دخترونه دل آدم رو میبرد و خوشگل بود که به سختی دل ازشون کندم و سمت پسرונה ها رفتم. پسرונה ها که دیگه هیچی! مدام پسرکم رو تو اون لباسا تصور میکردم و قربون صدقه اش میرفتم. بالاخره بین اون همه لباس قشنگ، تونستم یکی رو پیدا کنم و بخرم. تنوع زیاد و انتخاب سخت بود..

لباس رو که یه پیراهن سفید ساده با کراوات مشکی بود و بهش میخورد کوچیکترین سایز باشه رو تو پلاستیکی که اونجا بود گذاشتم. پلاستیکی که به حالت استیکر بچه ای درآورده بودن و مردم میتونستن خرید هاشون رو توی این پلاستیکا بزارن. اینجاحتی پلاستیک هاشم باکلاس بود..

چند دست لباس دیگه هم براش برداشتم و تصمیم گرفتم برم که چشمم به رگالی ثابت موند. اینقدر میخ اون لباس ها شده بودم که هواسم نبود عین چی داشتم بهش نگاه میکردم. قلبم فشرده شده بود و داشتم از ناراحتی دق میکردم! یه ست پدر و پسری اینقدر ناراحتی داشت مگه؟ چرا خانومای باردار شاد و خندون با شوهراشون لباس هارو میدیدن و میخریدن؟ چرا همیشه هرجا که میرفتم یه چیزم کم بود و باید حسرش رو میخوردم؟؟

لعنت به من. همش تقصیر خودِ احمقم بود.. اگه ازش پنهون نمی کردم، اگه بهش می گفتم، اگه مخفی نگه نمیداشتم هیچوقت این اتفاقا نمی افتاد، منم مثل بقیه دست تو دست همسرم میرفتم جلو و برای پسر و باباش ست لباس میخریدم..

آهی کشیدم و نزدیک شدم. اونقدر شلوغ بود که نمیشد با خیال راحت دید. با حسرت نگاه ازش گرفتم و سریع دور شدم. به خودم قول دادم اگه برگشت، حتما براش بعنوان هدیه بخرم..

یک سال شیدایی

یکی باید بیاید

دست این گذشته را بگیرد و ببرد گردش

کلافه ام کردند مرا بس که نق میزنند به جانم..

" برای آخرین بار چرخی زدم و به دستام موج دادم. با تموم شدن آهنگ، صدای دست و سوت و جیغ جمعیت هوا رفت و من بین این همه هیاهو فقط مردِ روبرومو میدیدم. لبخندِ کیان کشی زدم و بعد از اون هردو به احترام از جمعیتی که همچنان دست میزدن و کل میکشیدن تشکر کردیم. کنترل اون لباس دنباله دار و سنگین واقعا طاقت فرسا بود. اما امشب انگار این چیزها فرقی به حالِ عجیب من نمی کرد. بیشتر از اینکه خوشحال باشم و سر از پا نشناسم انگار بهتم برده بود. زیادی احساس خوشبختی و امنیت میکردم و این یکم عجیب بود. امشب مدام دور از چشم کیان و بقیه نیشگون آرومی از بازوم میگرفتم. نه! انگار خواب نبودم. واقعیت بود و این واقعیت چقدر شیرین بود.. به جرعت میتونم بگم تو عمرم اینقدر احساس خوشی نمیکردم که امشب، کنار کیان احساس کردم..

بابا برای بار اخر سر من و کیان رو بوسید و به کیان سپرد مواظبم باشه و ازش قول مردونه گرفت خوشبختم کنه. مامان هم با اشک از مون دور شد و مادر بزرگ و پدر بزرگ کیان هم پشت سرمون آب میریختن. زیر لب برامون دعا میکردن. خواستم در رو ببندم که لحظه ی آخر با وحید چشم تو چشم شدم. وحیدی که لحظه لحظه، ثانیه به ثانیه ی بچگیم رو باهش گذرونده بودم و اون حالا امشب جای برادر نداشته ام مثل الماس میدرخشید. با چمهای اشکی بغلم کرد و همونطور که دستاس موهام رو نوازش میکرد گفت:

-دلم برات تنگ میشه خواهر قشنگم!

سعی کردم عشق تو صدام موج بزنه:

-خیلی دوستت دارم وحید، خیلی!

از بغلش جدام کرد و محزون گفت:

-شیدا؟

اشکی که گونه هاش رو خس کرده بود آزارم میداد، بغضم رو قورت دادم و گفتم:

-جانم؟

یک سال شیدایی

-من بدون تو چیکار کنم؟ سر به سر کی بزارم؟ به کی بگم رمزون بی مخ؟ دیگه به کی بگم ترشیده؟

لبخند محوی زدم و سرم رو پایین انداختم. کیانم که مثل همیشه خوش اخلاق و خوش مشرب بود لبخند گشادی زد، میدونستم میخواست جو رو عوض کنه و لبخند به لبامون بیاره..

-شیدا خانوم رمزون بی مخ کیه؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

-نمیدونم. وحید همیشه وقتی میخواست حرصم رو دربیاره میگفت رمزون بی مخ، فکر کنم برادر کوچیکه ی شعبون باشه!

وحید هم که حالا اثار خنده تو صورتش پیدا میشد، دستشو بالا آورد و اشکاشو پاک کرد. روبه کیان کرد و همونطور که به آغوش میگرفتش گفت:

-مواظب اجی یکی یدونه ما باش.

اینو گفت و به سرعت ازمون دور شد. به رفتنش نگاه کردم و دستی براش تکون دادم..

چشمهام رو با هزار تا امید و آرزو باز کردم. از اینکه اولین صبح مشترکمون شروع شده بود سر از پانمیشناختم! آبی که سر و صورتم زدم و از سرویس اومدم بیرون. کیان همچنان خواب بود و از این بابت خوشحال بودم. میخواستم صبحمون قشنگترین صبح زندگیمون باشه. به اشپزخونه رفتم و هرانچه که برای شروع قشنگ و شاعرانه مفید بود رو روی میز چیدم. در یخچالی که ناهید و زندایی و خاله ها داخلش رو برام سنگ تموم گذاشته بودن رو باز کردم. از انواع سبزیجات تا خوراکی ها و نوشیدنی ها. همه چیز توش پیدا میشد و میشه گفت هیچی کم نداشت.

سبزی و پنیری که تو یه سینی گرد و مسی به بهترین شکل میوه آرایبی شده بود رو دراوردم و روی میز گذاشتم، به دنبال اون آب پرتغال و شیر رو هم در اوردم و نون باگتی ها رو تو سبد مخصوص گذاشتم. پنیر و کره و مربا و عسل هم اوردم و هرکدوم رو تو کاسه ی جدا گذاشتم. چاقو ها رو هم به بهترین شکل کنار سبد نون چیدم و پرده های آشپزخونه رو کشیدم. خوبیش این بود که هم آشپزخونه و هم دو تا اتاق خوابامون پنجره داشت و باعث میشد زیبایی صبح و طلوع خورشید چند برابر زیباتر بشه. حالا نور افتاب مستقیم به میز صبحانه میخورد و این فضا رو بیش از حد شاعرانه و هنری کرده بود. لبخندی زدم و سریع تو اتاق خواب پریدم. بدون اینکه کوچیکترین صدایی

یک سال شیدایی

رو اینجاد کنم، لباس خوابم رو با دامن بلند گل گلی و شومیز کوتاه که بیشتر حالت تاپ داشت عوض کردم. آرایش ملیحی هم روی صورتم پیاده کردم و رژ لب قرمزی زدم. میدونستم کیان عاشق رنگ قرمزه و از وقتی فهمیده بودم سعی میکردم انتخابم تو همه موارد قرمز باشه. لاکمم که دیشب آرایشگر زحمتش رو کشیده بود و قرمز زده بود. لبخندی تو آینه زدم و برای خودم بوس فرستادم. حالا شبیه کدبانو های خونه دار ایرانی که تو فیلم ها نشون میداد شده بودم.

با تکون های کیان به خودم اومدم و دل از آینه کنم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عشق تو صدام و رفتارم موج بزنه. بالاخره ازدواج کرده بودم و باید شوهر داری میکردم.

-کیان؟ اقا کیان..؟

یکم بیشتر تکونش دادم:

-اقای شارل.. بیدار نمیشید؟

-کیان جان؟ بیدار شو دیگه صبح شده هاا

قلتی خورد و نوچی کرد. این چرا اینقدر خواب سنگینه؟ چطوری اقا رو از خواب نازشون بیدار کنم حالا؟ انگار دیشب زیادی خسته شده بود. دیشب یکسره وسط بودیم و لحظه ای هم نشسته بودیم. حق داشت خسته باشه! انگار فقط من ذوق زیادی داشتم و باورم نمیشد. بازوش رو تکون دادم با لبخند گفتم:

-اقای شارل؟ قصد ندارین بیدار بشین؟

نه فایده نداشت. با دیوار داشتم حرف میزد. منو بگو چقدر برای اولین روزمون ذوق و شوق داشتم و زحمت کشیده بودم. خواستم برم که دستم رو گرفت، چشمه‌هاش باز بود و پف نداشت. این یعنی چی؟ یعنی سر کارم گذاشته بود؟ لبخند شیطنایی زد و گفت:

-بیدار شدم خانوم!

دست به کمرم گرفتم و عین طلبکارا گفتم:

-بیدار شدین یا شده بودین اقا؟

خندید و همونطور که کش و قوسی به بدنش میداد گفت:

یک سال شیدایی

-بیدار شده بودم.

حرصی نگاهش کردم. یعنی اون دیده بود لباس عوض میکردم؟ چرا خودشو به خواب زده بود؟ خواستم چیزی بگم که بلند شد محکم من رو تو بغلش جا داد. جوری که احساس له شدن بهم دست داده بود و چیزی نمونده بود پرس بشم. گونه ام محکم تر بوسید و گفت:

-وقتی حرص میخوری میخوام درسته قورتت بدم شیدا!

اخم ریزی کردم و همونطور که گونه ام رو می مالیدم گفتم:

-خیلی بدی کیان! چرا بیدار نمیشدی هرچی صدات زدم؟

بدون اینکه منتظر جوابش باشم پشتم رو بهش کردم و راه آشپزخونه رو در پیش گرفتم. مثلا داشتم ناز میکردم! که یکهو از جا کنده شدم و تا به خودم اومدم دیدم تو هوا معلقم. کیان داشت میخندید و من رو تو بغلش به خودش میفشرد، هرچند خودمم خنده ام گرفته بود، اما صدام رو جدی کردم و گفتم:

-بزارم زمین دیوونه! حاله داره بد میشه.

دوباره گونه ام رو بوسید و گفت:

-تا باشی واسم خودتو لوس نکنی، میدونی که خوردنی میشی و این عاقبت خوشی نداره هاااا.

نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. بلند بلند خندیدم و مشتتم رو حواله ی بازوش کردم. من رو زمین گذاشت و همینطور که نگاهش میخ میز صبحونه شده بود گفت:

-اینجارو ببین..

هر دو روی صندلی نشستیم. همچنان اثار خنده رو لبامون بود، کیان نگاه از میز گرفت؛ دست زیر چونه هاش گذاشت و گفت:

-اینجا چه خبره؟ خونه ی خوشگل.. میز خوشگل.. خوردنی های خوشگل..

آروم تر ادامه داد:

-خانوم خوشگل!..



یک سال شیدایی

از این حرفش انگار قند تو دلم آب میکردن. هرچند این حرفا رو زیاد میزد و من عادت کرده بودم اما نمیدونم چرا این تعریفش خیلی به دلم نشست. لبخن محوی زدم و چیزی نگفتم.

پیش دستیش رو برداشتم و قسمتی اش رو کره و قسمتی دیگه اش رو پنیر گذاشتم. با شناختی که ازش داشتم و دیده بودم که آب میوه دوست نداره براش یه لیوان شیر ریختم و جلوش گذاشتم. سنگینی نگاهش بدجوری خجل زده ام میکرد و همین باعث میشد بی سر و صدا کارم رو انجام بدم. برای خودمم پنیر گذاشتم و اب پرتغال ریختم. کمی سبزی هم گوشه ی پیش دستیم گذاشتم تا هی دولا نشم که از وسط میز برش دارم.

خواستم شروع کنم که یادم اومد هنوز هم نگاهش روم ثابت بود. لبخندی زدم و گفتم:

-چرا نمیخوری؟ دوست نداری؟

-چرا چرا.. دوست دارم.. اما تو رو بیشتر!

گر گرفتم. این ابزار احساساتش اخر کار دستم میداد و ذوقمرگم میکرد. عاشق همینش بودم دیگه! همین یهویی گفتن ها، یهویی دوستت دارم به طور غیر مستقیم گفتن ها.. همین مردونگی و تعصبش.. همه چیش.. همه چیش من رو مجذوب خودش کرده بود..

با عشق بهش نگاه کردم، زیاد از حد دوسش داشتم و این نمیتونست سر زبونم بمونه..

-تو خیلی خوبی کیان، خیلی دوستت دارم!

بیخیال صبحونه اش شد، از صندلیش بلند شد و بغلم کرد و همونطور که ست اتاق خواب مشترکمون میرفت زیر گوشم زمزمه کرد:

-خیلی میخوامت..!

با همه ی وجودم عطرش رو به ریه هام فرستادم و بغلش رو پذیرفتم. هرچند صبحونه مون نصفه و نیمه موند، هرچند نشد صبحمون شاعران باشه، هرچند با شوخی و ناز و ادا شروع شد، هرچند این اتفاقی که داشت می افتاد غیر منتظره بود.. اما همه ی اینها رو با جون و دل دوست داشتم و کیان و همه ی اخلاق های خوب و بدش و غیر منتظره اش رو دوست داشتم. کیان مرد ایده آلم بود و من برای بار دوم، با کیان بودن رو تجربه کردم..  
حدودا یک سالی از زندگی مشترکمون میگذشت.

یک سال شیدایی

تقریباً یکسال می‌شد زیر یک سقف رفته بودیم و طعمِ خوبِ زندگی مشترک رو می‌چشیدیم. یعنی دقیقاً همون زندگی که انتظارش رو داشتیم و می‌خواستیم که به دستش بیاریم. همونی شده بود که من دوست داشتم، کیان دوست داشت..

رابطه و رفت و آمد خانواده هامون خیلی خوب بود و مامان با مامانزبرگ کیان خیلی جور شده بود و خداروشکر هردو خانواده پشتمون بودن و همه جوره هومونو داشتن و چرخ زندگیمون روی غلتک افتاده بود..

قهوه جوش رو تو پریز زد، به علاوه اون چای هم دم کردم و تا کیان بیدار می شد میز صبحونه رو چیدم.

به ساعت کلاسیک روی دیوار نگاه کردم. هفت و نیم رو نشون میداد. برای اینکه صدام رسا باشه و به اتاق خواب برسه داد زدم:

-کیان؟ نمی‌خوای بیدار شی؟ دیرت شد هااا

بر خلاف معمول، سریع در اتاق رو باز کرد و من وقتی بالا تنه ی لخت و موهای ژولیده و بهم ریخته ی فر فریش رو دیدم هینی کشیدم و گفتم:

-وای تو هنوز حاضر نشدی؟ دیرت شده هااا

نچی کرد و تند تند دست و صورتش رو شست و مثل برق حاضر و آماده شد. همیشه عادتش همین بود. خوابش سنگین بود و سخت بیدار میشد و همیشه ی خدا هم برای سرکار رفتنش عجله داشت. همونطور که جلوی آئینه قدی ایستاده بود و ساعت مچی مارکش رو با عجله به دستش میبست گفت:

-خانومم واسم ساندویچ میگیره تو راه بخورم؟

دلخور گفتم:

-اخره میدونم نمیخوری و گشنه میری باشگاه.

سمتم اومد، بوسه ی آروم روی پیشونیم کاشت، تو چشمهام نگاه کرد و با لحن خاصی که من عاشقش بودم گفت:

-فدای دل کوچولوت بشم که مهربونه. نگران نباش. قول میدم همه اش رو بخورم

خودمو لوس کردم و تو بغلش انداختم. مترجم اختصاصی سرمربی آمریکایی یکی از تیم های لیگ ایران بود و حرف ها و توصیه های مربی رو به بازیکن ها به فارسی ترجمه میکرد. اونقدر فارسی اش روون و فول شده بود که انگار از

زمان تولدش ایران زندگی میکرد و ایرانی بلد بود. و اونقدرم کارش مهم و با ارزش بود که سرپرست و اعضای کادر فنی باشگاه نتونستن از خیر آدمی مثل کیان که سه زبان انگلیسی\_آلمانی\_فارسی از بر بود، بگذرن. خودمم که این کارش رو دیدم و خوشم اومد خواستم فرم پر کنم که کیان جلومو گرفت و نداشت بیرون از خونه کار کم. برای همین خیلی وقت بود که دور هرچی آژانس و تور و شرکت بود رو خط کشیده بودم و تو خونه پشت سیستم، شرکت های آنلاینی که درخواست مترجم مقاله داده بودن رو ترجمه میکردم و براشون ایمیل میکردم و اونا هم در مقابل هزینه ی در نظر گرفته شده رو به حسابم واریز میکردن. به همین راحتی خونه نشین شده بودم و مثل قبل زیاد بیرون نمیرفتم. تو این یکسال تنها مسافرت های داخلیمون تا شیراز بود و مسافرت های خارجمون هم یکی دوبار بخاطر کارهای عقب مونده ی کیان که باید انجامشون میداد، به آلمان بوده. با اینکه سفر کاری بود و سر سه یا چهار روز برگشتیم اما مدام قبرستون میرفتیم تا کیان با مادرش حرفه‌اش رو بزنه و رفع دل‌تنگی کنه. به هر حال مادرش بود و سخت بود خودش یه کشور دیگه باشه و مادر زیر خاک رفته اش یه کشور دیگه. با اون تعریف هایی که کیان از پدرش میکرد محال بود سری به زنش، به مادر بچه اش بزنه و حداقل حفظ ابرو کنه.

سرم رو بلند کردم و تو چشمه‌هاش نگاه کردم. با ناراحتی گفتم:

-باشه عزیز دلم، مواظب خودت باش!

ازش جدا شدم و سانویچ رو براش تند تند گرفتم.

-داخلش مغز گردو هم گذاشتم. همه اش رو بخوریا!

-چشم چشم مامان کوچولو. قول میدم به دوستامم ندم!

از لحن بچه گونه اش خنده ام گرفت. همونطور که میخندیدم و دستم رو براش تکون میدادم گفتم:

-دیوونه مواظب باش!

صدای بستن در که اومد پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم. کاش اینقدر دلم مثل سیرو و سرکه نمی جوشید؛ نمیدونم چرا حس میکردم همین روزها قراره اتفاق ناخوشایندی بیفته و آرام و قرار نداشتم. به کیان چیزی نمیگفتم و نمی خواستم الکی نگرانش کنم. اما مدام نگران بودم، نگران کیان..

بعد از اینکه چند لقمه ای خوردم میز رو جمع و جور کردم و نشستم پای تی وی. امروز حال و حوصله ی متن و مقاله رو نداشتم. کانال هارو جا به جا میکردم اما دریغ از یک کانالی که بتونه سرگرمم کنه. کلافه کنترل رو روی مبل

یک سال شیدایی

روبرویی پرت کردم و سرم رو بین دستام گرفتم. فکری مثل جرقه تو ذهنم زده شد. بالاخره بهتر از بیکاری و سردرگمی بود. تلفن بی سیم رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم. بعد از چند بوق صدای شادش تو گوشم پیچید..

-سلام بی معرفت!

-سلام نیلو خوبی؟ بی معرفت شدیم دیگه؟

-از اول عروسیت تا الان که ده ماهه گذشته چند بار زنگ زدی به رفیقت؟

چیزی نگفتم. راست می گفت. در حقشون بی معرفتی کرده بودم از بس سرگرم خونه زندگیم شده بودم.

-خیلی خب حالا، ناراحت نشو دخترا!

-نیلو امروز چیکاره ای؟

-هیچی. امروز نرفتم آژانس. چطور؟

-واقعا؟

-اره. مگه چیه؟

-هیچی. میخواستم اگه کاری نداری یکم بیایی خونمون امروز.

شادی تو صداس می پیچید:

-من تا بیست دقیقه دیگه خونه تونم. با سوگند و بهار و فاطمه هم اوکی می کنم.

از شادی اش، شاد شدم و گفتم:

-باشه باشه منتظر تونم.

خواستم قطع کنم که گفت:

-شیدا فقط تو رو خدا غذا مذا درست نکنی، چای و قهوه هم اصلا، دسر و شکلات هم هیچی میدونی که رژیم دارم و کم میخورم. هله هوله و پفک و چیپس و ماست هم اصلا حرفشو نزن که ناراحت میشم.

یک سال شیدایی

از این همه پر حرفیش پقی خندیدم. این بشر چقدر پررو بودا! به طور غیر مستقیم داشت میگفت دارم میام که یخچالتونو خالی کنم.. خداحافظی کردیم و من بعد از اون به سوپری نزدیکمون زنگ زدم و سفارشات لازم و هرچی که نیلوفر ذکر کرده بود رو سفارش دادم. ده دقیقه بعد دم خونه تحویل دادن و بعد از گرفتن حقشون رفتن. دستی به سر و روی خونه کشیدم، چای دم کردم و قهوه جوش رو به برق زدم. تند تند ژله و دسر و مخلفات هم آماده کردم و برای شکل گرفتنشون تو یخچال گذاشتم. فقط مونده بود شام که اونم به کیان میگفتم از بیرون سفارش بده و همگی دور هم بخوریم.. راستی کیان! بهش خبر نداده بودم!

بی سیم رو برداشتم و قبل ازینکه بچه ها سر برسن تند تند شماره اش رو گرفتم و بهش خبر دادم که دوستانم قراره بیان خونه و فکری به حال شام بگیره..

حدود دو سه دقیقه بعد بچه ها سر رسیدن، با اومدنشون و شیطنت های بهار و نیلوفر، خونه چند دقیقه ای رو هوا بود. البته تا بوده همین بوده، همیشه وقتی می اومدن، اینجا به بازار شام تبدیل میشد و آخرشم من و سوگند وفاطمه جمع و جور میکردیم.

اونقدر خرت و پرت خورده بودیم و رقصیدیم و خندیدیم که وقتی آیفون به صدا در اومد هیچکدوم نای بلند شدن رو نداشتیم. میدونستم کیان و از انتظار متنفره. خودم رو جم و جور کردم، دستی به لباسم کشیدم و در رو براش باز کردم. تو اون فاصله بچه ها هم خونه رو یکم مرتب کردن و سر و وضعشون رو درست کردن. کیان یاالله یاالله گویان وارد پذیرایی شد. اینقدر تحت تاثیر آداب و رسوم ایرانی ها قرار گرفته بود که هرکی نمی دونست فکر میکرد برای خودش یه ایرانیه اصلیه! لبخندی به روش پاشیدم و کت چرم اسپورتش رو ازش گرفتم. اینقدر که خوشتیپ و خوش قد و بالا بود همه اش میترسیدم یا چشمش بزنن یا دخترای دیگه براش تور پهن کنن. والا!! اینقدر که هواداری تیم مربیش زیاد بود و بیشترشونم ماشالله دختر بودن دل تو دلم نبود!

سلام و احوالپرسی بچه ها با کیان تموم شد و کیان رفت اتاق خواب تا لباس هاش رو عوض کنه. بهار یکی به پهلوام زد. اخی گفتم و قبل ازیمکه چیزی بگم گفت:

-خوبه دیگه، من جای تو بودم هر روز قبل ازینکه بره براش اسپند دود میکردم.

سوگند چشمکی زد و گفت:

-مردم هر دو تا شون مترجمن! خدا شانس بده والا!!

یک سال شیدایی

همگی خندیدیم، کیان با شلوار نایک و تیشرت مشکی که عضلات متوسطتو خوب و درشت نشون میداد از اتاق بیرون اومد و با خنده گفت:

-بگید ماهم بخندیم!

قبل ازینکه بقیه چیزی بگن گفتم:

-هیچی بابا، فکر کنم خانوما یکم نالان هستن بخاطر کمبود شوووهر!

چشمکی روبه فاطمه که ساکت نشسته بود و با لبخند تماشا میکرد، زدم و گفتم:

-البته بجز فاطمه جون!

نیلوفر کوسن مبل رو روبه پرت کرد و من تو با خنده تو هوا گرفتمش. با اومدن کیان فضا دوستانه تر شد و دوباره شوخی و خنده رو از سر گرفتیم. بعد از سرو شام هم هرچقدر اصرار کردیم که بمونن قبول نکردن و عزم رفتن کردن.

نفس راحتی کشیدم، سرو صدای نیلوفر و بهار هنوز تو گوشم بود. از بس زده بودن و رقصیده بودن و بریز و به پاش سرم درد می کرد. فاطمه اما برعکس این دو تا مظلوم بود و سکوت رو ترجیح می داد. سوگند هم یه چیزی بین فاطمه و نیلوفر بود؛ نه زیاد شر و پر سر و صدا نه ساکت و مظلوم!

لبخندی خسته ای روبه کیان زدم و گفتم:

-ببخشید اگه اذیت شدی عزیزم!

-نه فداتشم، ولی بهار و نیلوفر رو وبشون می کردی از دیوار راست بالا می رفتن ها!!

تک خنده ای کردم، سمت پذیرایی رفتم و جارو برقی رو تو برق زدم. قبل ازینکه روشنش کنم، گفت:

-چجوری باهاشون آشنا شدی شیدا؟

وا رفتم! این چه سوالی بود؟.. آب دهنم رو صدا دار فرو بردم، سعی کردم ضایع بازی در نیارم..

-خب .. هر پنج نفرمون تو یه آژانس کار می کردیم. یعنی اول من نبودم، نیلوفر که تو بخش مالی کار می کرد من رو بعنوان مترجم معرفی کرد و چون آژانسشون درخواست مترجم آلمانی داده بود و حقوقش زیاد بود قبول کردم.

-خب سوگند و فاطمه مربوط به رشته شون از مون استخدامی داده بودن و اونجا قبول شدن، بهارم بخش هماهنگی رو به عهده داشت.

ابرویی بالا انداخت. خوشبختانه قانع شده بود و حرفی نداشت. البته منم دروغی نگفته بودم فقط پنهون می کردم و بخاطر همین تا حرفی در این مورد زده می شد تن و بدنم می لرزید، جدا از اون خاطراتش زنده میشد و من اصلا دوست نداشتم حالا که به خوشبختی رسیدم تصویر مجید تو ذهنم نقش بنده و عذابم بده. درسته بین من و اون جز صیغه چیز دیگه ای نبود و من تا وقتی با اون زیر یک سقف بودم جز کیان و عشقش به چیز دیگه ای فکر نمی کردم. درسته تو اون تایم کوتاهی که زنش محسوب می شدم هیچ تماسی بین ما نبود و من حتی اجازه دست گرفتن هم بهش نداده بودم، درسته خدا دوستم داشت و اجازه نداد این ازدواج اجباری شکل بگیره.. همه ی اینا درست بود و حتی وحید و کیمیا هم شاهد بودن، اما من بخاطر تداوم زندگیمون، بخاطر آرامشمون، بخاطر عشقی که به کیان داشتم حاضر نبودم این موضوع رو نه تنها الان بلکه هیچوقت دیگه برملا کنم.

از اینکه بیخیال این موضوع شده ته دلم خوشحال شدم. سریع پذیرایی رو جارو برقی کشیدم، ظرف یک بار غذاها رو دور ریختم و بقیه ظرف هایی که تو سینک بودن رو تو ماشین ظرفشویی انداختم. و بعد از اون راهی اتاقم شدم. اونقدر خسته بودم که حوصله ی دوش گرفتن هم نداشتم. خوشبختانه کیان حموم بود و این بهونه ای شد تا دوش گرفتنم رو به فردا موکول کنم.

طاق باز روی تخت دراز کشیدم و با صدای قشنگ کیان که یه آهنگ معروف آلمانی رو می خوند خوابم برد. صداش یه لالایی دلنشین بود. یه آرامش محض..!"

این سومین باری بود که ژلوفن می خوردم. دکترم خیلی توصیه می کرد و می گفت تو شدیدترین و بدترین درد ها غیر تجویزم مخصوصا ژلوفن نخور و تحمل کن. میگفت بارداری درد های طبیعی خودشو داره به زودی به اوج خودش میرسه.

از ساختمان پزشکان بیرون زدم. هوا ابری بود و یکم حالم رو بهتر میکرد. بطری آبم رو تو کیف دستیم انداختم و قدم زنان از اون جا دور شدم.

درد هر لحظه بهم فشار می آورد و بی جونم میکرد، اما وقتی یاد صدای قلب و سنوگرافی پسر می افتادم جون میگرفتم و قدم هام هم محکم تر میشد. لبخند بی جونی روی لبهام نقش بست. چقدر بابتش از خدا ممنون بودم..

یک سال شیدایی

کیفم شروع به لرزیدن کرد، سریع گوشیم رو ازش بیرون کشیدم. اسم مامان روی گوشی افتاده بود و روشن خاموش میشد..

-سلام مامان!

-سلام عزیز دلم. خوبی مامان؟ حالت خوبه؟ بچه خوبه؟

-هردومون خوبیم. شما خوبید؟ بابا چظوره؟

-مام خوبیم فدات شم. نمیدونی چقدر دلتنگتیم.

-منم خیلی دلم تنگ شده براتون. ایشالا کیان که برگشت حتما بهتون سر میزنیم.

-راستی گفتم کیان! دیروز بهش زنگ زدیم.

قلبم مثل گنجیشک به سینه ام میزد. مامان اینا با کیان حرف زده بودن؟ وحید که می گفت گوشیش رو خاموش کرده! یعنی مامان اینا از بچه هم چیزی گفته بودن؟.. سریع گفتم:

-چیزی از بچه هم بهش گفتید؟

-وا مادر این چه حرفیه؟ مگه خودش نمی دونه؟

از دست مامان کلافه بودم. اگه کیان چیزی از وجود بچه میفهمید ممکن بود ازم بگیرتش یا اونکاری که نباید و نشاید اتفاق می افتاد.

پوفی کشیدم، شکاکم مامان رو دیگه کجای دلم بزارم؟ در حالی که فکر می کردم چجوری جم و جورش کنم گفتم:

-خب مامان معلومه که می دونه، منتها نمی خوام حرفی پیشش زده شه که بیشتر نگرانمون بشه. میدونید که کیان هنوز کلی دیگه آلمان کار داره.

-میدونم فداتشم. منم می خواستم حرف پسر تو بزنم که بابا هم حرف تورو زد و نداشت!

وای خدا! یعنی اگه بابا نبود مامان میخواست چی بگه به کیان؟ چقدر مامان بعضی اوقات سمج می شد!! کلافه گفتم:

-مامان دیگه نمی خوام اگه دوباره تماسی برقرار کردید حرفی از بچه بزنید ها. خودم میدونم چی بگم!



یک سال شیدایی

-خیلی خب، توم معلومه امروز از دنده چپ بلند شدی. برو به کارت برس.

قبل از اینکه قطع کنه سریع گفتم:

-دیگه چی میگفت؟ چه خبر؟

-هیچی؛ مثل همیشه میگفت معلوم نیست کی برگرده.

-حرفی از من نزد؟

-چرا اتفاقا سراغتو می گرفت. میگفت مواظب خانومه من باشید و این حرفا!

وا رفتم! کیان گفته بود مواظب خانوم من باشید؟ واقعا از روی دلتنگی گفته بود یا اینکه دستش رو نشه و یه حرفی به مادر زنش زده باشه؟ داشت دروغ میگفت به مامان.. دروغ می گفت..

-شیدا خوبی؟

از سوال یهویی اش پریدم. اب دهنم رو فرو بردم و همونطور که قدم هام آرومتر شده بود نگاهم خیره به نقطه ی نا معلومی بود گفتم:

-اره اره خوبم. کاری نداری مامان؟

-نه مواظب باش

خداحافظی کوتاهی زیر لب گفتم و تماس رو قطع کردم. از شدت ناراحتی زیاد سرم درد گرفته بود. تا حالا کیان رو اینقدر پست ندیده بودم. اینقدر دورو و کار بلد! کاش به جای این قایم موشک بازی ها یکم به فکر خانومش بود به قول خودش. به فکر زنی که دوماه بعد از اون اتفاق تلخ برگشت و رابطه خواست که نتیجه اش همین موجود بی گناهی شد که افتاد وسط زندگی نصفه و نیمه مون..

نیمدونستم با این کارهاش چی رو میخواست ثابت کنه و دلیل این سکوت و دروغ هاش چی بود. اما هرچی که بود من بازم با تموم وجودم می پرستیدمش و می خواستمش. عشق بی معرفتم بود، بابای بچه ام بود، شوهرم بود، آقای بالا سرم بود..همه چییم بود..

لعنتی اگه اینقدر عاشقش نبودم از همون اول درخواست طلاق میدادم و مهریه ام اجرا میداشتم..

یک سال شیدایی

با حالی خراب خودم رو به خونه رسوندم و بدون اینکه لباس هام رو عوض کنم روی کاناپه خوابم برد و گذشته ام مهمون خواب چشمهام شد..

" فال حافظ رو از روی تاقچه برداشتم و به بابابزرگ دادم.

امشب که سال تحویل بود همه مون خونه ی پدربزرگ کیان جمع شده بودیم و با ذکرها و دعاهایی که زیر لب می گفتیم منتظر شنیدن صدای توپ بودیم. همه از جمله مامان، بابا، خاله ی کیان و بچه هاش، مامانبزرگ و پدربزرگ و من و کیان دور سفره ی بزرگ بابابزرگ نشستیم و مشغول خوندن قرآن کوچیکی که دستمون بود شدیم. کنار کیان جا گرفتیم و قرانی دستم بود رو سمتش متمایل کردم تا خوب ببینه. قبل ازینکه سوالی بپرسه کوتاه گفتم:

-این قرآنه. اینجایی که دستم روشه رو نگاه کن تا بخونم!

-ولی اینکه انگار عربیه!

لبخندی زدم و گفتم:

-خب زبان قران عربیه دیگه. ببین چقدر قشنگه!

به اونجایی که دستم روش بود اشاره کردم و زیر لب یه سری آیه از جزو دو و سوره ی کوثر و حمد که کوتاه بود رو براش خوندم. داشتتم قران رو ورق میزدم تا فیل هم براش بخونم که صدای انفجار مانند مانع خوندم شد. لبخندی زدم ، قران رو بوسیدم و بستم. کیان با بابا که بغلش نشسته بود روبوسی کرد و تبریک گفت. نوبت به من که رسید، بغلم کرد و چون همه ی نگاه ها به ما دوتا بود زیر لب گفتم:

-عیدت مبارک عشقم. کادوتم پیشم محفوظه!

نیشم تا بناگوش باز شد.نمیدونم چرا اما خیلی خوشحال شدم. این سومین باری بود که تو این یکسال زندگیمون ازش کادو می گرفتم. معمولا کادو هاش کم اما خاص و منحصر به فرد بودن و هر سه باری که ازش کادو گرفته بودم خدا میدونست چقدر ذوق مرگ شدم..منم زیر گوشش زمزمه کردم:

-عید شما هم مبارک آقای شارل! اما کادوی شما محفوظ نیست. ببخش!

چشمکی زدم و دیگه چیزی نگفتم. صدای خاله ی کیان در اومد:

-آی آی! قایمکی و پنهونی نداشتیما. بگید خب شاید دل ما هم خواست!!

یک سال شیدایی

خندیدیم، مامان بزرگ کیان که نگاهش به ما بود گفت:

-چیکارشون داری هما مادر؟ بزار هرطوری دوست دارن تبریک بگن دیگه.

در ادامه دستاشو روبه اسمون گرفت و گفت:

-خدایا به حق پنج تن آل عبا همه ی جوونا خوشبخت بشن الهی!

با همه حضار روبوسی کردم و تبریک گفتم. بعد از اون قرار شد خاله ی کیان برن دید و بازدید خانواده شوهرش و ما و مامان و بابا هم بریم شیراز و از اونجا با خاله ها و دایی سردار بریم قشم و اونجا یکم خرید کنیم.

هرچی مانتو و شومیز داشتم رو چپوندم توی ساک، اصولا دختر مرتبی نبودم و همه اونایی که من رو میشناختن میدونستن حوصله ی تا کردن و چیدن لباس ندارم. بنابراین شلوار و شال و روسری ها رو هم به زور کنار انبوه مانتو ها جا دادم و زیپ کناریشون هم که فضای کوچیکی داشت رو پر از وسایل آرایشی و شخصی کردم. خواستم زیپش رو ببندم که دستی از پشت مانع شد..

-کجا خانوم خانوما؟

برگشتم سمتش و خندیدم، چشماش شیطون شده بود..

-ول کن کیان حوصله ی چیدن ندارم. بزار ببندم دیگه!

ابروهای مردونه و بورش رو بالا داد و گفت:

-نخیررر!

-عه ول کن میگم دیوونه!

-ول کنم به چشات اتصالی کرده!

بلند خندیدم و گفتم:

-الحق که دیوونه ای!

-بله دیگه، دیوونه ی جنابعالی نبودم که..

یک سال شیدایی  
برگشتم سمتش و گفتم:

-که چی؟

حالت چشمه‌هاش رو میفهمیدم. میفهمیدم این خمار شدن‌ها برای چی بود. خوب میفهمیدم و خودمم مخالفتی که نداشتم هیچ، شدید موافق بودم. به هر حال شوهرم بود و این دلبری‌ها و خواستن‌ها از واجبات بود..

حالا کامل جلو اومده بود، قدم به زور به زیر شونه‌هاش میرسید. دختر قد کوتاهی نبودم اما اون زیادی دراز و بلند بود. تو چشمه‌هاش که حالا فاصله‌ای با صورتم نداشت و بین چشمهام و لب‌هام دور میرفت مستقیم زل زدم و چیزی نگفتم. نوبت اون بود!

وقتی فاصله‌ی چند میلی متری بینمون کمتر و کمتر میشد، چشمهام رو بستم اون با شکستن این فاصله، لبهام رو تصاحب کرد و من رو کامل تو بغلش جا داد..

از عشق من به هر سو

در شهر گفت و گویی ست

من عاشق تو هستم

این گفت و گو ندارد.."

اشکهام با بارون قاطی شده بود و قابل تشخیص نبود. بدون توجه به اطرافم و سرمای شدیدی که تن و بدنم رو می‌سوزوند سرم رو بالا گرفتم و دستهام رو کامل باز کردم. قطرات بارون محکم به صورتم سیلی میزد، انگار اونم داشت تنبیهم می‌کرد و انتقام می‌گرفت. شایدم دلش به حال من سوخت. نمیدونم.. هرچی که بود به یک دستی که محکم تو صورتم بزنه و تو روم تف بندازه نیاز داشتم. دلم می‌خواست کیانم مثل بارون تف بندازه، سیلی بزنه، با کمر بند با تسمه بیفته به جونم و تا می‌تونه بزنه.. بشکنه.. خورد کنه اما هیچوقت سکوت نکنه.. بخدا درد کتک و تسمه پیش درد کنار کشیدن و دور شدنش هیچی نبود..

آدما از کنارم میگذشتن و رد میشدن.. نمیدونم عکس‌العملشون چی بود، هرچی که بود من چشمهام رو بسته بودم و همچنان سرم رو بالا گرفته بودم، هرچی بیشتر اذیت میشدم بیشتر دلم خنک می‌شد.. اخ که چقدر از خودم بدم می‌اومد..

یک سال شیدایی

کل جونم خیس شده بود، عین موش آبکشیده شده بودم. تازه داشتیم به دردش عادت می کردم که یکی که نمیدونم کی بود دستم رو کشید و تا چشمهام باز شد چتر بزرگ مشکی رنگی رو بالای سرم قرار داد. وحید اینجا چیکار می کرد؟ چرا نداشت برای یه بار هم که شده لذت ببرم از دردم؟ چرا نداشت بارون انتقام همه ی ما رو بگیره؟..

تقلا کردنم بی فایده بود. من رو محکم با یه دستش گرفته بود و یه دست دیگشم به چترش بود. با اینکه دلم براش تنگ شده بود و منتظر دیدنش بودم اما نمیدونم چه حس سرکشی بود که اجازه نمیداد بیشتر از این زیر چتر بمونم. شاید دیوونه شده بودم..

-وول نخور شیدا. سگم نکن!

راستش خجالت می کشیدم تو چشمه‌هاش نگاه کنم. میدونستم از دستم عصبیه و الان به خونم تشنه ست. آرام و سر به زیر گفتم:

-ولم کن وحید؛ بزار تنها باشم!

دندون قروچه ای کرد و جواب داد:

-تنهات بزارم که خر بازی در بیاری؟ می خوای خودتو به کشتن بدی نفهم؟

-خسته شدم وحید..

دستم رو بالا بردم و به چونه ام اشاره کردم. با درد ادامه دادم:

-به اینجام رسیده دیگه..خسته شدم از سوختن و ساختن. از دلتنگی ودوری و هزار کوفت و زهر ماره دیگه که داره ذره ذره آبم می کنه.

بازوم رو فشار خفیفی داد و گفت:

-خسته شدی باید بیای وسط خیابون دیوونه بازی در بیاری؟ آره؟! فکر می کنی با این کارات عاشقی؟

جوابی نداشتیم. بازوم رو کشید و برد کنار ماشینش. کیمیا تو ماشین نبود. یعنی تنها پا شده بود اومده بود تهران؟.

در رو باز کرد و من رو تقریبا هل داد صندلی جلو. از سرمای زیاد دندونام بهم میخورد و تنم حسابی میلرزید.

خودشم نشست و در حالی که پاش رو روی پدال میفشرد داد زد:

-اخره احمق تو که حامله ای غلط می کنی پاتو از خونه بیرون میداری.

بیشتر به خودم لرزیدم. دوباره صدای تو بالا برد..

-تو که بچش تو شکمته غلط می کنی خر بازی در بیاری. خاک بر سرت که آدم نیستی شیدا، خاک بر سرت..

حالا بارونی نبود که اشکها باهاش قاطی باشه و قابل تشخیص نباشه. بی صدا اشک میریختم، سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم که همونطور ادامه داد:

-اینقدر بدبختی که فقط فکر خودتی. نمیگی اگه بچه ی مردم اتفاقی برات بیفته میخوای چه گهی بخوری؟ دیگه شیش\_ هفت ماهته بیچاره!

توقعی هم نبود. بیشتر از اینم بارم میکرد حقم بود. اشکها رو پس زدم بازم چیزی نگفتم. حرفهام سکوت بود و سکوت..

جلوی یه بیمارستان نگه داشت. ب اون نما و دک و پز بهش میخورد خصوصی باشه. بی حرف پیاده شدیم، مثل جوجه ای پشت سرش راه افتاده بودم و هر جا میرفت دو قدم عقب تر دنبالش میرفتم.

اون روز به خواست وحید همون بیمارستان بستری شدم. بخاطر سرمای شدیدی که خورده بودم چهار تا آمپول و دو تا سرم دو ساعتی زدم و یه مشت دارو خریدم. البته همه ی اینا رو وحید میخرد و یک دقیقه هم بالای تختم تکون نمی خورد. بماند که چقدر توسط دکتر و پرستار تو بیخ شدم و چقدر حرف و نصیحت شنیدم. و وحید هم اخماشو تا جایی که میتونست توهم میکرد و لام تا کام حرف نمیزد. میدونستم قهر کرده بود و ازم دلخور بود. اما هرچی که بود، هر چیم که داد و هوار راه مینداخت و بی احترامی میکرد من دلخور نمیشدم و جونمم رو برات میدادم.

شب که شد هر دو مون با حالی خراب وارد خونه شدیم. بازم هیچ حرفی نمیزدیم. به لطف وحید حالم یکم بهتر شده بود و کمتر فین فین میکردم. اوضاع جسمانیمم که بدک نبود. بدون اینکه لباس هام رو در بیارم لامپ آشپزخونه رو روشن کردم و برات قهوه جوش رو به برق زدم. برای اینکه چشم تو چشمش نشم ظرف ها رو از اینور و اونور آشپزخونه جمع کردم و تو سینک گذاشتم. میخواستم خودم ورو مشغول نشون بدم. اصلا روی اینکه از کنارش رد بشم رو نداشتم چه میرسید به اینکه تو چشمهات نگاه کنم. آهی کشیدم و اسکاچ رو پر کف کردم. خواستم به جون ظرفها بیفم که صدای خسته اش به گوشم رسید:

-نمی خواد قایم موشک بازی در بیاری واسه من.

یک سال شیدایی

پس تو آشپزخونه بود. روش رو ازم گرفت و همونطور که می رفت روی کاناپه بخوابه گفت:

-میدونم ظرف شستن رو به من ترجیح میدی. بیا برو استراحت کن نمیخواد وایسی!

چقدر احساس یه آدم عوضی پست فطرت بهم دست داده بود. حرفش برام گرون تموم شد. با حرص دستکش هام رو در اوردم و کف پارکت های آشپزخونه پرت کردم. بغضم رو نادیده گرفتم و گفتم:

-تو منو اینجوری می شناسی وحید؟ اینقدر سنگ شده دلت؟

-روزگار دلم رو سنگ کرده!

گفتم:

خب روزگار منم رو سنگ کرده، اما دلم رو نه..نکرده! هوز اینقدر بی رحم نشدم که با کلمات طرفم رو خاکستر کنم بفرستم هوا.

اینو گفتم و به اتاق رفتم. بیشتر از این اونجا میموندم بغضم میشکست و بد می شد. در رو بدون اینکه قفل کنم بستم و لبه ی تخت نشستم. صورتم رو لای دستهام گرفتم و بی صدا گریه کردم. بلافاصله حضورش رو حس کردم. میدونستم میاد تو اتاق و از دلم در میاره..

کنار پام نشست و زانو زد. دستهام از روی صورتم برداشت و با چشמהایی که اشک داخلش حلقه زده بود گفت:

-شیدا من رو نگاه کن..

وقتی دید چشم از فرش ها برنمیدارم چونم رو بالا گرفت و مجبورم کرد تو چشمهانش نگاه کنم. کاش شیدا می مرد اینقدر آشفته و نگران تورو نمیدید.. الهی بمیرم برات که اینقدر عذاب می ریزم به جونت.. گفت:

-ببین منو... من دیگه آب از سرم گذشته، به جون خودت شیدا دیگه تحمل این زندگی کوفتی رو ندارم. همه اش شده برام جهنم! همه اش دارم خودم رو نفرین میکنم که زدم زندگیت و پکوندم. همه ی شبهام شده کابوس کابوس کابوس.. تو دیگه با اشکات بیشتر از این نا امیدم نکن قربونت برم الهی. نزار بیشتر از اینی که هستم پوچ بشم و تو خالی..

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی لبش گذاشت و ادامه داد:

یک سال شیدایی

-بخدا شیدا ظرفیت تحملم پر شده دیگه. نمیدونم چه غلطی بکنم تو رو از این برزخ نجات بدم تا منو ببخشی.  
اینقدر شونه هام سنگین شده شییدا.. اینقدر دلم از غصه پره.. دیگه نمیدونم چه خاکی تو سرم بریزم .

دستهام رو ول کرد و سرش رو روی زانو هاش گذاشت. هق هق گریه میکرد و من زبونم بند اومده بود. لعنت به من که مسبب این حال و روزش بودم. کنارش نشستم و سعی کردم سرش رو روی زانو هاش بردارم و مانع هق هقش بشم. با حال خرابی گفتم:

-اشک نریز اینجوری ..بخدا تیکه تیکه میشم اشکاتو میبینم وحید.

ادامه دادم:

- آره منم مثل تو تکمیل ظرفیتتم. منم مثل تو شونه هام سنگینه. منم مثل تو کابوس میبینم. ولی بخدا این راهش نیست.

بغلش کردم و با بغض گفتم:

-تو مگه چیکار کردی که ببخشم دیوونه؟ مگه تو مقصر بودی؟

پسرک بازیش گرفته بود، چرخشش رو با تموم وجود حس می کردم. انگار حال خرابم روش تاثیر گذاشته بود که اینقدر بی قراری می کرد. درد تو رو کجای دلم بزارم دیگه مامانی؟

ضربه هاش لحظه به لحظه محکم تر میشد و خداروشکر کاری به معده ی بیچاره ام نداشت. لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد؛ برای اینکه جو رو از این حالت در بیارم دست وحید رو گرفتم و روی شکمم گذاشتم. با اینکه یه بلوز کبریتی تنم بود و مانتو هم داشتم اما به خوبی می شد حسش کرد. دست وحید رو دقیقا اون قسمتی گذاشتم که بیشتر بالا و پایین میشد. میون اشکهاش تک خنده ای کرد و چیزی نگفت. با لحن با مزه ای گفتم:

-میبینی دایی وحید؟ تلوخدا اینقد گریه نکن؛ اخه مامانیم شما رو خیلی دوج داله و دلش میشکنه شما گریه تونین.

لبخندش کش اومد، خوشحال از اینکه حالش بهتر شده لبم رو جویدم. با حفظ همون لبخند گفت:

-ای پدر سوخته!

خندیدم و اشکهام رو پاک کردم. اون شب به لطف پسرک آروم و بدون ددقه خوابیدیم. با تفاوت اینکه وحید روی کاناپه خوابیده بود و من اینجا روی تخت خوابیده بودم و تو گذشته هام چرخ می زدم..



یک سال شیدایی

بی تو محتاج تر

از تشنه به آبم امشب

بده از دست لبت باده ی نابم امشب

شب آغوش تو را کیست هدیه دهد به من؟

تا که بهتر بشود حال خرابم امشب ..

" پخش ماشین تا آخر زیاد بود و صدا به صدا نمی رسید. با آهنگ همخوانی میکردیم و کم کم همخونیمون به صدای

بلند همزمان با خواننده همراه شد..

-وقتی تو رو دارم ، همه چی ردیفه

من و میکشه چشمات که همه رو حریفه

جز توعه دیوونه هیشکی نمیدونه

وقتی پیش منی حالم چه میزونه..

شادی غیر قابل وصفی زیر پوستم پیچیده بود. با کیان بودن مساوی بود با تجربه کردن تک تک حس های خوب دنیا! لبخندی به بشکن زدنش زدم و از ته دل آرزو کردم شادی ها و خوشی هاش همیشگی باشه.. که البته آرزوم ناکام موند و دقیقا دو روز بعد به واقعیت تلخی تبدیل شد که هیچوقت فکرش رو نمی کردم بالاخره قراره سرمون بیاد..

همه چی دور سرم می چرخید و برگه ی زندگیم کامل برگشت..

همه چی یهویی اتفاق افتاد و من داخل بازه ای از زمان گیر افتادم که فکر میکردم تا آخر عمر تو قسمت خلاء زندگیم موندگاره..

دنیا با تموم آدمهای دورم میچرخید و چشمهام سیاهی میرفت. بالاخره رسید اون روزی که یکسال سعی در پنهون کردنش داشتم تا پایه های زندگیم رو ویروون نکنه. من برای این پایه ها سختی زیاد کشیده بودم.. فضای داخل ماشین بیش از حد متشنج بود و من هر ان منتظر بودم با کشیده ای صورتم رو نوازش کنه، اما انگار از دعوا و کتکت کاری خبری نبود.. با دویست تا سرعت میروند و کلومی حرف نمیزد. کاش سکوت ایجاد شده ی بینمون شده با خون

یک سال شیدایی

و خونریزی از بین میرفت و من تو این فاصله ی چند دقیقه ای اینقدر عذاب نمی کشیدم. کاش بدترین حرف ها رو بارم میکرد ، اما سکوت نمی کرد.. زجه میزدم و التماس میکردم. به جون خودم قسمش می دادم..به جون خودش..به جون مادرش.. کر شده بود و فقط جاده رو میدید. اونقدر اشک ریخته بودم و التماسش کرده بودم که فقط خودشو میدیدم و هواسم به مسیر نبود. فکر می کردم الان من رو میبره خونه و اونجا با کمر بند و شیلنگ به جونم میفته..اما نه.. انگار از این خبرا نبود.. سرم رو بالا اوردم، هیچ چیزی به چشم نمی اومد جز اتوبان و یه تابلوی سبز رنگی که با فونت بزرگ نوشته شده بود فرودگاه!

به خودم لرزیدم و صدای گریه هام به یکباره خفه شد. همونطور که چشمم خیره به اون تابلو بود زیر لب گفتم:  
-نگو که می خوام بری..

صدای پوزخندش به گوشم رسید. باز هم سکوت کرد. با چشمهای اشکی برگشتم طرفشو گفتم:

-کیان تو رو خدا.. برات توضیح میدم کیان..بخدا اونطور که تو..

مشت محکمی روی فرمون زد، و من به معنای واقعی خفه شدم.

-دهن کثیفت رو ببند شیدا، هیچی نمی خوام بشنوم.

وا رفتم!مهم نیست از کجا و چجوری، اون فهمیده بود و هیچ چیز قابل انکار نبود.اشکهام رو پس زدم و سعی کردم  
فین فین نکنم..

-اگه بزاری برات ..

حرفم مثل حرف قبلیم نصفه موند و من به طور بدی غافلگیر شدم. به خودم که اومدم یه طرف صورتتم می سوخت و  
مزه ی خون طعم دهنم رو عوض می کرد..

-همه چی تموم شد شیدا.همه چی..

چشملم سیاهی رفت و فشار دستم از روی مانتو ام برداشته شد. نفهمیدم چه بلایی سر خودم و زندگیم اومد..

کاش می شد

برای ساعتی مرد

یک سال شیدایی  
آن وقت است که می فهمی

چه کسی از نبودنت دق می کند

و چه کسی ذوق!

دل،

ساعتی مردن می خواد .."

آبی به صورت زدم و از دستشویی خارج شدم. وحید نشسته بود و قهوه میخورد. لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

-صبح بخیر؛ سحر خیز شدی!

آروم خندید و گفت:

-سلام به روی نشستت، سحر خیز بودم!

-همین الان صورتت رو شستم بد جنس!

خندید، فنجونی و برداشت و همونطور که قهوه می ریخت گفت:

-بیا یه چیزی بخور.

چشمی گفتم و کنار میز نشستم. دست زیر چونه ام گذاشتم و بهش خیره شدم. خیلی خوب خونه داری بلد بود و کارهاش رو با دقت خاصی انجام میداد. کیمیا خیلی خوش شانس بود که بختش با مردی مثل وحید گره خورده بود. اگه از افسرگی وحید فاکتور میگرفتیم واقعا مرد ایده آلی بود و جای هیچ ایردای نداشت. میشد همون پسری که تو شیراز هر دختری آرزوی دو روز باهاش بودن رو داشت.

فنجون قهوه رو مقابلم گذاشت و خودش هم روبه روم نشست. گفت:

-به چی فکر می کردی؟

موهای بلندم رو پس زدم و گفتم:

یک سال شیدایی

-به کیما.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-به کیما؟

-آره. داشتم فکر می کردم کیما چه اقبال بلند بالایی داشت تو همسرش شدی!

گوشه ی لبش جمع شد خندید. گفت:

-مگه بده؟

-نه بد نیست. چرا نیاوردیش؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-مامانش اینا اومه بودن خونه. منم کار بانکی داشتم اومدم تهران . قرار بود زود برگردم شیراز!

سرم و پایین انداختم و همونطور که به فنجونم ور میرفتم گفتم:

-خب.. چجوری اومدی من و دیدی؟

-اومدم خونه تون هرچی زنگ درتون رو زدم کسی باز نکرد. به گوشیتیم زنگ میزدم جواب نمی دادی. اومدم دم پارک نزدیک خونتون یه چیزی بخرم بخورم که از دور دیدم یه دختر شبیه به تو بدون چتر زیر بارون داشت چرخ میزد.

نیشخندی که به لب داشت، خجالت زده ام میکرد. همونطور سر به زیر بودم و چیزی نمی گفتم. قهوه ام داشت یخ میکرد. فنجون رو به لبم نزدیک و مزه مزه اش کردم. گفت:

-اونقدر از دستت کفری شده بودم که اگه نگاه مردم نبود همونجا تا میخوردی میزدمت.

گفتم:

-قبلش که خیلی نگران خودم و بچه ام بودی و هی بچه مردم بچه ی مردم می کردی!

-هستم، الانم هستم. ولی خیلی دلم میخواست بزنمت از بس کله خری!

یک سال شیدایی  
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-اگه یکم دیر تر میرسیدم معلوم نبود چه بلایی سرت می اومد، اونقدر کله خری که هیچی حالت نبود و نمی فهمیدی چه خبره اطرافت!

-آره خب، من خرم و هیچی نمی فهمم. حق با توعه!

تک خنده ای کرد، سرم رو بوسه ی زد و گفت:

-ناراحت نشو، حرف حق تلخه!

با حالت قهر روم رو برگردوندم و چیزی نگفتم. کنار پاهام زانو زد و همونطور که خیره نگاهم می کرد گفت:

-یه خواهر خر که بیشتر نداریم. مواظب خودت باش!

سریع گفتم:

-داری میری وحید؟ به این زودی؟

-آره دیگه. قرار بود دیشب برگردم که بخاطر هوای بارونی و جنابعالی موندگار شدم. کیمیا و خانوادش منتظرن.

خواهرانه دستاش رو گرفتم و گفتم:

-یه قولی بهم میدی وحیدی؟

لبخند دلگرمانه ای زد و گفت:

-چه قولی؟

خیلی وقت بود که می خواستم در این مورد باهاش صحبت کنم و بحثش رو پیش بکشم. منتها هیچوقت فرصتش پیش نمی اومد و وقت نمیشد..

-دیگه نمی خوام غصه ی من و زندگیم رو بخوری. چالش های زندگی من هرچقدر هم که سخت و نفس گیر بود تموم شد. دوست ندارم زندگی تازه سازت با کیمیا هم برای خودت و هم کیمیا زحرش کنی وحید. کیمیا با کلی امید و آرزو باهات ازدواج کرده و هر دختریم که باشه توقع یه زندگی آروم داره. منم اگه جای اون بودم دلم نمی خواست

یک سال شیدایی

شوهرم کار و زندگی و آرامشش رو ول کنه و بچسبه به زندگی دختر خالش یا همون خواهرش، یا اصلا هر کس دیگه ای. الان تو این یکسال بابا و مامانم کم غصه مو نخوردن، تو هم کم نخوردی. تو هم کم عذاب نریختی به جونت..

تو چشمات عمیق تر شدم و ادامه دادم:

- فکر می کنی نمیدونم چی بهت گذشته؟ به زندگیت.. به دلت.. به احساسات.. هر دفعه کیمیا و خاله و عمو خشایار رو میبینم روم همیشه تو چشماتون نگاه کنم. تو چشمای خودتم همینطور..

خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

- من می فهمم خنده هات مثل قبل از ته دل نیست وحید. بر خلاف قبل کم حرف شدی. گوشه گیر شدی. کمتر میگی میخندی.. کمتر بیرون میری.. میدونم سیگار میکشی.. فکر و ذهنت همه اش شده من و اتفاقی که قبلا افتاده و تموم شده و رفته.. مسبب همه ی این تحولات زندگیت منم وحید. من! میدونم مثل قبل شدنت یکم زمان بره ولی میخوام حداقل حسرت گذشته ام رو نخوری و از این به بعد فکر آینده ات باشی.

لبش رو گزید، به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود و به قول معروف چشمش راه افتاده بود. خواستم دستی جلوش تکون بدم که نگاهم کرد و گفت:

- بهش فکر می کنم، ولی بدون..

ایستاد، کتش رو روی اون یکی دستش انداخت و به منی به هنوز نشسته بودم و منتظر نگاهش می کردم، رو کرد و گفت:

- خیلی برام عزیزی!

بدون اینکه منتظر جوابی بمونه از نگاه متعجبم دور شد و تا به خودم اومدم صدای بسته شدن در به گوش رسید. سریع شالی روی سرم انداختم و وارد تراس شدم. دزدگیر زانتیاش رو زد و سوار شد. نگاهش که بهم افتاد دستش رو برام تکون داد و استارت زد. قبل از این که حرکت کنه با کمک دستهام براش قلب در اوردم.. خندید و با سرعت آرومی از محوطه ی ساختمون خارج شد..

آهی کشیدم و خیره به جای خالی ماشینش نگاه کردم. دستم سمت برآمدگی شکمم رفت..

- دیدی داداش وحیدمونم رفت؟

یک سال شیدایی

به ساختمون های رو به نگاه کردم. بلند بودن و سر به فلک کشیده..

-دیدى دوباره تنها شدیم؟

روى چهار پاییه ای که اونجا قرار داشت، آرام نشستم. هوا خیلی خوب بود..

-تو سه ماهه دیگه میایی. نمی دونی بابات کی میاد؟

سکوت محوطه بدجور دهن کجی میزد..

-اخره هیچکس نمیدونه کجاس و کی میاد. خیلی نگرانشم!

لبخند روی لبهام نقش بست. گفتم:

-ولی تو غمت نباشه ها، خودم عین کوه پشتتم!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به ساختمون های کرم رنگ روبه روم گذشته هام رو یادآوری کردم. گذشته هایی که بخشی از حال و آینده ام شده بود..

”

روزها کارم شده بود اشک ریختن و نفرین کردن و شب هام همه اش کابوس توی بیداری! بعضی وقتا به این فکر می کردم من و این همه بدبختی؟ محال بود!

آخر همه ی زجه ها و ناله هام تنها به یه چیز میرسیدم که دست کمی از مرگ تدریجی نداشت. آه مجید!!

آه مجید به طور بیرحمانه ای دامنم رو گرفته بود. البته جای تعجبیم نبود، مجید کدوم کارهاش بیرحمانه نبود که آهش بخواد نباشه؟

خودم رو روی تخت پرت کردم و طاق باز خوابیدم. گوشیم رو از کنار آباژور کیان برداشتم و گالریم رو باز کردم. حافظه نداشت و ارور میداد.. هه.. حق داشت. کم سلفی نگرفته بودیم. گالری عکس های من پر بود از تموم لحظات این یکسال زندگی. ثانیه به ثانیه اش عکس بود و ثبت خاطرات. تمومش خنده بود و قهقهه.. تمومش خاطرات حاصل یکسال زندگی مشترک.. زندگی که خودم تاریخ انقضاش رو یکسال کردم و زیرش رو انگشت و امضا زدم. زندگی که خودم اسم "مشترک" رو از ترکیبش حذف کردم.. لعنت به من.. اگه از اول همه چی رو بهش می گفتم هیچوقت اینجوری نمی شد..

یک سال شیدایی

غلت زدم. چشمه ی اشکم انگار خشک شده بود که دیگه اشک نمی ریختم.. بعد از اون هم اشک نریختم . تا دو ماه اشک نمی ریختم. حالا فقط کارم شده بود گوشه گیری و آه کشیدن..

دکمه ی قطع اتصال رو زدم. هیچ نمیفهمیدم ماما چی می گفت. فقط این رو یادمه که خواست با کیان یه سر بریک شیراز و منم بهونه آوردم و گفتم کیان یه سفر کاری فوری براش پیش اومد و رفت آلمان.. دیگه به اینکه کلی ناراحت شد و گفت چرا خبر ندادین بیاییم استقبال و چرا تنها موندی و فلان و فلان و فلان توجه نکردم و به حرفهای ماما تنها با یک جمله خاتمه دادم:

-بعدا زنگت میزنم ماما.

پوفی کشیدم و نگاهم به یک نقطه ی نا معلومی خیره موند. مطمئنا کار ماما و بابا نمی تونست باشه، چون قبل از ازدوادم بهشون گفته بودم دوست ندارم حتی یک کلمه در این مورد به کیان چیزی بگن و یا بحثش رو پیش بکشن. و به دروغ این هم گفتم که قبلا خودم درمورد مجید و اتفاقاتی که افتاد با کیان صحبت کردم و ما هیچ مشکلی در این باره نداریم. کار وحید و کیمیا هم صد در صد نمی تونست باشه؛ از چشمهام بیشتر به اون دو تا اعتماد داشتم. غیر وحید و کیمیا کسی از زیر و بم زندگیم خبر نداشت! دوستامم رو که می شناختم، اونا خبر از صیغه ام نداشتن و بازم ربطی به دوستام نداشت. پس کار کی میتونست باشه؟ دو ماهه دارم با خودم کلنجار میرم و به نتیجه ای نرسیدم. چرا اخه؟

صدای زنگ در به صدا در اومد. پووف؛ لابد دختر همسایه بغلی دوباره امتحان زبان داشت و میخواست باهاش کار کنم. دستی به سر و وضعم کشیدم و خودم رو تو آینه قدی دید زدم. خوب بودم! در و که باز کردم به معنای واقعی وا رفتم. اولین چیزی که به چشمم اومد ریش های بلند و نا مرتبش بود. خدایا چقدر دلنگش بودم. اصلا چقدر عاشقش بودم..

آب دهانم رو صدا دار قورت دادم، بعد از چند لحظه ای که تو چشمهای هم خیره شده بودیم به خودم اومدم. حس کردم مثل دو ماه قبل عادی زندگی می کنیم . لبخند کم جونی زدم ، چقدر دلم برای اون وقتایی که سر باشگاه میومد و خسته بود و من کتتش رو در میاوردم و اویزون

-تا بری آبی به دست و صورتت بزنی نهار آمادست اقا!

اما اون با بی تفاوتی پوزخندی زد و بدون توجه به دست دراز شده ام داخل خونه شد. چقدر بد بود ضایه شدن و کم آوردن .. با لب و لوجه ی اویزون در و بستم ، راستش از لینکه برگشته بود از خوشحالی نمی دونستم چیکار بکنم!!



اگرچه روی حرف زدن رو نداشتم و سرم زیر بود اما احساس شادی زیادی می کردم. کاش من و ببخشه و یکم منطقی باشه. همونطور که وسط پذیرایی ایستاده بود و دست به کمر با همون پوزخند خیره خیره نگاهم میکرد گفت:  
- خعلی دلم برات می سوزه؛ ولی حیف که..

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود؟؟ به حالت دو سمتم اومد و بازوم رو محکم کشید و تقریباً توی اتاق پرتم کرد و در رو پشت سرش قفل کرد. مغزم قفل کرده بود، قدرت هیچ حرکتی رو نداشتم و بهت زده به همون شکل روی تخت نشسته بودم. تو همین مدت کم، با یک حرکت کت و هرچی که تنش بود رو از تنش کند و با پوزخندی که نشونه ی خوبی نداشت سمت تخت اومد. همچنان قفل کرده بودم و هیچی نمی گفتم. روم خیمه که زد تازه عقلم فرمان آزادی داد و تازه به خودم اومدم. اشک گونه هام رو خیس کرده بود، بعد از دو ماه اولین باری بود که گریه می کردم..

- داری چه غلطی می کنی؟ بلند شو بهت میگم.-

گوشه‌هاش کر و چشمه‌هاش کور شده بود. انگار صدای خواهش و التماس هام رو نمی شنید. نه اینکه از رابطه با شوهرم بترسم. فقط آمادگیش رو نداشتم و مهمتر از اون شوکه شده بودم. و باز هم مهمتر از اون نمی خواستم این رابطه ی مسخره که هیچ عشق و اختیاری نداشت شکل بگیره.. نمی خواستم.. نمی خواستم..

کارش که تموم شد مثل کاغذ مچاله شده دور افتادم. با اعصابی خراب لباس هاش رو پوشید و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. و بعد از اون صدای بسته شدن در اومد. یعنی رفته بود؟ به همین سادگی!؟

با هزار تا بدبختی توانم رو جمع کردم تا از تخت بلند شدم. انگار کل بدنم رو زیر مشت و لگد گرفته بودن و حالا کوفته شده بود. ربدو شامبرم رو روی بدنم انداختم و خودم رو به آینه میز آرایشم رسوندم. گردنم تا گوشه‌هام کبود شده بود ، صورتم هم همینطور..

با تاسف نگاه از آینه گرفتم . اینقدر وحشی بود که یه جای سالم روی بدنم نذاشته بود. وحشی بودنش هم عالمی داشت.. آهی کشیدم ، حس حموم کردن رو نداشتم. از طرفی هم دلم یه دوش آب سرد می خواست تا حداقل برای مدت کمی ذهنم آروم شه. دوش آب سرد رو تا اخر باز کردم ، چقدر نفس گیر بود.."

یک سال شیدایی

دو هفته ی دیگه هشت ماهم تموم می شد و وارد نه ماه میشدم. اونقدر برنامه ای که دکتر بهم داد سنگین بود که نمی تونستم چطوری انجامش بدم! خورد و خوراکم کم بود ورزش سه ماه اخر هم بهش اضافه شد. اینقدرم سنگین شده بودم که حال و حوصله ی تکون خوردن هم نداشتم. گوشی رو از گوشم فاصله دادم و سریع گفتم:

-یه لحظه گوشی!

فیزیوتراپ فشار خفیفی به کمرم داد و آرام گفتم:

-درد داری الان؟

-اره خانوم، یکم!

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو نزدیک کردم.

-جانم مامان

-بهت می گم از خر شیطون پیاده شو بیا شیراز زایمان کن. بابا هم که دم به دقیقه پیشته، چی میخوای دیگه؟

-نه مامان اصرار نکن دیگه، دکترم خودش بچه رو به دنیا میاره اینجا. چجوری پاشه بیاد یه کاره شیراز؟

-اخه اونجا زایمان کنی می خوای کی کنارت باشه؟ اینجا خودم هستم. خاله ها هستن. همه هستن. کیانم خدا بخواد معلوم نیست کی بیاد ایران!

از طعنه اش گر گرفتم. دوباره بدبختی هام یادم افتاد..

-بخدا منم نمیدونم، چیکار کنه خب کاراش سنگینه و تا تموم نکنه نمیتونه بیاد ایران!

خوب دروغ میگفتم. دیگه قحار شده بودم!

-وای خدا یعنی نیست به دنیا اومدن بچه شو ببینه؟ نوبره والا!

تو دلم آهی کشیدم. بالاخره وقتی آدم چیزی رو مخفی کنه باید تا اینجاشم فکر کنه دیگه. چاره ای نیست! بعد از کلی غر زدن مامان و سفارش و نصیحت هاش تماس رو قطع کردم و نفس آرامی کشیدم. هر بار که خانواده مامان اینا زنگ میزن بحث کیان می شد و من خیلی عمیق و نامحسوس تحقیر می شدم. دکتر تاریخ بیست و ششم فروردین نوبت زایمان زده بود و من همچنان سردرگم بودم. از اینجا به بعد دیگه کم آورده بودم و نمی تونستم جواب سوال

یک سال شیدایی

هارو چی بدم. و مهتر از اون کارهای بستری بیمارستان رو که مهر و امضای همسر رو میخواست! اینقدرم این روزا گنده شده بودم که هران فکر احتمال میدادم که بترکم!

فیزیوتراپیست مچ دو تا دستام رو گرفت و همونطور که با آرامش می مالید گفت:

-پسره یا دختر؟

لبخند زنان گفتم:

-پسر.

-خداحفظش کنه؛ اسمش رو چی می خوایین بزارین؟

بهش خیلی فکر کرده بودم. اما تا نظر مثبت کیان رو نمی شنیدم دلم نمیخواست تثبیتش کنم. گفتم:

-کوروش!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-خیلی قشنگه، حالا انگیزت برای انتخابش چی بود؟

یادم میاد یه بار کیان بهم گفته بود اسمش رو مادرش انتخاب کرده و خواسته مثل اسمش اصیل و نامدار باشه. کوروش هم اسم یکی از پادشاهان هخامنشی، کوروش کبیر که تخت جمشید با اون همه عظمت و زیبایی رو بنا کرد و نامدار شد. اصل و اصیلش هم که ایرانی خالص! هم از لحاظ اسمی شبیه باباش بود هم از لحاظ معنی و ریشه. دیگه اسمی قشنگ تر از کوروش؟ .. کوتاه گفتم:

-به اسم باباش میادا!

کتف و شونه هام رو خیلی دقیق ماساژ میداد. همین یکم از دردهام کم می کرد. گفت:

-اسم باباش چیه مگه؟

اووف چقدر سوال میپرسید! چشمم رفت سمت ساعت دیواری روبروم. بیست دقیقه دیگه کارش تموم میشد و میرفت. گفتم:

-کیان.

یک سال شیدایی

-انشالا زنده باشن، داغشون نبینی!

لبخندی زدم و محترمانه تشکر کردم. بعد از اون ازش خواستم تا روی کمرم بیشتر متمرکز باشه و اون تا پایان کارش بیشتر روی ناحیه ی کمر و کتفم کار میکرد. پولش رو پرداخت کردم و نفس راحتی کشیدم. هر چقدر بهش میدادم حقش بود. خیلی کمردردم بهتر شده بود.

قهوه جوش رو برق زدم و خودمم کتابی برداشتم و رفتم روی تخت دراز کشیدم. امروز دو شنبه بود و فاطمه تا دقایقی دیگه می اومد خونه. سعی کردم تا اومدنش خودم رو با کتاب مشغول کنم. اما ذهنم درگیر انتخاب اسم بود و از طرفی گذشته هام امون نمی داد..

" لبخند تلخی زدم و روبه رضا گفتم:

-ممنونم آقا رضا؛ خیلی ه\*وس بستنی کرده بودم!

دستش رو به نشونه ی احترام روی سینش گذاشت و گفت:

-خواهش می کنم ابجی قابلیت رو نداشت.

بسته ی خالی شده ی بستنی رو توی سطل زباله کناری ریختم. این روزا خیلی ه\*وس این خوراکی و اون خوراکی رو می کردم و تا نمی خوردم دلم آروم نمی گرفت. خودم حدسایی زده بودم و میدونستم این روزاست که ویارام شروع بشه و شکمم جلو بیاد، اما صداش رو تا مطمئن نمی شدم در نمیآورد و تو خودم میریختم..بهار هم بسته ی بستنی اش رو دور انداخت و گفت:

-بریم خونه دیگه؟

در ادامه نگاهی به ساعت مچی سفید رنگش کرد و گفت:

-دیر وقته!

هر سه مون بدون مخالفتی راهمون رو سمت ماشین کج کردیم و سوار شدیم. انصافا پارک اومدن و قدم زدن با بهار و رضا خیلی چسبید و حالم رو بهتر کرد. قبل از این که خداحافظی کنم، ازشون حسابی تشکر کردم و در آخر گفتم:

-ایشالا عروسیتون جبران می کنم!

یک سال شیدایی

کلید رو تو در چرخوندم و وارد شدم. مثل همیشه سوت و کورا! لامپ اشپزخونه رو روشن کردم و از شیر لیوان آبی برای خودم ریختم. امشب دوشنبه بود. و بدجور جای خالی کیان تو ذوق میزد وقتی که دیگه نیست تخمه بشکنه و پای تلوزیون نود ببینه! وقتی دیگه نیست تا گل زده میشد، از خوشحالی کاسه ی تخمه از دستش پرت بشه و اون فریاد زنان خوشحالی کنه.. وقتی دیگه نیست ببینه وقتی خوابم برده پتو روم بکشه و بخاطر من صدای تلوزیون رو کم کنه..

چه فایده داشت؟ وقتی نیست ببینه بچه تو راهی داره و خودش بی خبر عالمه..

یک ماه گذشته بود و همه عالم و آدم خبر دار شده بودن تو راهی داریم. اولش هیچ حسی نداشتم اما وقتی ذوق و شوق ناهید و کیمیا و اشک شوق مامان بابا رو می دیدم باورم شد قطعاً همیشه در برابر یه موجود فسقلی ریزه میزه اینقدر بی تفاوت بود! رضا مدام سر به سرم میذاشت و میدید که جنبه اش رو دادم میگفت:

-از کیسه خلیفه می بخشیدیم نگو که خانوم و یار داشته!

بهار هم یکی تو پهلویش می کوبوند و با خنده میگفت:

-خوبه خوبه اینقدر غر نزن؛ حالا حالا مونده از کیسه خلیفه برای من و شیدا ببخشیا!

ناهیدم مثل همیشه سر به سرم میذاشت و حرصم رو در می آورد. کیمیا بیچاره یک سره تو گوگل چرخ میزد و درمورد جنین و نگهداری از ان بهم اطلاعاتی رو میداد و آگاهم می کرد. وحید اما به خوشحالی تظاهر می کرد و باطنش درد موندگار قدیمی بود.."

قرص و لیوان آب رو دستم داد و لبه ی تخت نشست..

-تو مطمئنی؟

-هیچوقت مطمئن تر از الان نبودم!

-ریسک نکن شیدا؛ اگه تو هواپیما یهو دردت گرفت چی؟

آهی کشیدم و گفتم:

-آلمان زایمان می کنم!

یک سال شیدایی

دستم رو گرفت و پنجه هامو لای پنجه هاش کرد.

-شیدا خواهری؛ یکم دیگه صبر کن. کاری نکن پشیمون بشی.

بی توجه به حرفش، پاسپورتم رو از لای کتاب بیرون کشیدم و گفتم:

-ببین، من فردا ساعت ده شب پرواز دارم. کمکم می کنی وسایلم رو جمع کنم؟

مهربون نگاهم کرد و گفت:

-خانوادت چی؟ جواب اونا رو چی میدی اخه؟

همونطور که به سختی بلند میشدم گفتم:

-من دیگه آب از سرم گذشته فاطمه، دیگه هیچی واسم مهم نیست.

دست به لبه ی تخت گرفتم، درد بدی تو وجودم پیچید. ادامه دادم:

-نه ماهه دارم بدون پدر بچه سر می کنم. هی امروز فردا کردم ..هی گفتم فرداست که برگرده..هی خودم رو الکی امیدوار کردم. هی تو خودم ریختم ودم نزدم. نه ماهه دارم توسط این واون سیم جیم میشم فاطمه، بخدا دیگه بریدم. تو کدوم زن حامله ای رو دیدی تو کل دوران باردایش شوهرش پیشش نباشه؟ کدوم زن پا به ماهی رو دیدی که..که..

درد لحظه به لحظه تو بدنم میپیچید و حالا به نقطه ی اوج خودش رسیده بود. پهلوم به طور اسفناکی میسوخت.

فاطمه هراسون سمتم اومد و همونطور که زیر بازوم هام رو میگرفت تا پخش زمین نشم گفت:

-شیدا؟ شیدا جون چی شدی؟ وقتشه یعنی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. میدونستم این دردهای طبیعیمه و جای نگرانی نیست. بعد از چند دقیقه که

دردم رفع شد نفسم رو پووف کردم بیرون. تموم تنم عرق کرده بود و قطره های عرق از پیشونیم سرازیر شده بود.

فاطمه با لیوان آبی برگشت و نگران گفت:

-بهتر شدی؟

لبخند کم جونی زدم و زیر لب گفتم:

یک سال شیدایی

-خوبم!

لیوان آب رو به خوردم داد و گفت:

-دیدی؟ اگه بد ماشین بودی چی؟ اگه تو هواپیما مثل الان شدی چی؟

-نمیدونم، فقط اینو میدونم دیگه تحمل ندارم. کاسه صبرم لبریز شده!

-الهی بمیرم برات. جون فاطمه یکم دیگه صبر کن، خدارو چه دیدی شاید برگشت!

بغضم ترکید. چقدر بدبخت بودم خدا!! به شکم گرد و بزرگم اشاره کردم و با حق حق گفتم:

-من می خوام وقتی این بچه به دنیا میاد باباش بالا سرش باشه، شیر خوردنش رو ببینه. می خوام اولین نفری باشه

که بغلش می کنه. میخوام کنار خانوادش باشه. این خواسته ی زیادیه فاطمه؟ آره؟

سرش رو به نشونه ی منفی تگون داد و شونه هام رو ماساژ داد. گفت:

-باشه عزیز دلم باشه؛ تو آروم باش خدا بزرگه!

بغض فاطمه هم ترکید و بی صدا اشکهایش جاری شد. چقدر بی رحم بودم که باعث شدم اشکهایش بریزه.. چقدر بد

بودم.. چقدر حقیر بودم..

بالاخره فردا رسید. دیگه ته خط بودم!

قبل از اینکه پا تو فرودگاه بزارم، گوشیم رو خاموش کردم. دیگه حوصله ی زنگ و پیام این و اون رو نداشتم. با هزار

تا بدبختی کارهای ویزا و بلیتم رو انجام داده بودم و دلم نمی خواست کسی مانع رفتنم بشه. تنها کسی که خبر

داشت فاطمه بود که اونم با کلی گریه و التماس رفع شد و قول داد که دنبالم نیاد فرودگاه.

ساعت مجیم ، بیست دقیقه به ده رو نشون می داد. چیزی تا پرواز به کیان نمونده بود! نفس عمیقی کشیدم و سعی

کردم فکر های منفی رو از خودم دور کنم. بالاخره که میرفتم آلمان، حتما یا خونه ی دایی اش بود یا خونه ی مامانش

که حالا خونه ی خودمون شده بود یا با باباش آستی کرده بود و پیش باباش بود. که بعید میدونم همچین اتفاقی رخ

داده باشه. حتما خونه ی مامانش بود دیگه. طی اون چند باری که باهم رفته بودیم آلمان قشنگ آدرس و مکانش رو

حفظ کرده و بلد بودم.

بعد از اینکه با پذیرش صحبت کوتاهی کردم و شماره پروازم رو پرسیدم و یه سری اطلاعات دیگه گرفتم، روی یه صندلی که از قضا خالی بود و اطرافش هم تک و توکی آدم پیدا میشد نشستم. چه جاییم نشسته بودما! و بوش خیلی مناسب بود و باعث می شد کمتر کند رفتن زمان رو حس کنم. روبروم دقیقا پله برقی بود که دورش کلی آدم جمع شده بود و مسافرها تازه پروازشون تموم شده بود و از سفر بر می گشتن. آدما با کلی باکس هدیه و دسته گل دور اون پله برقی جمع شده بود و چشم انتظار ایستاده بودن. با بی تفاوتی نگاه از اونها گرفتم و به اطرافم دادم. به جز چند تا پسر بچه ی آدامس فروش که ول میچرخیدن چیز دیگه ای قابل تحلیل نبود.

به پاسپورت و شناسنامه ای که تو دستم بود فشاری وارد کردم. پس کی اون لعنتی رو اعلام می کردن؟ سه دقیقه دیگه بیشتر نمونه بود.

تموم دستهام عرق کرده بود و می لرزید. میدونستم استرس تا این سه دقیقه اخر جون به لبم میکنه. دیگه طاقت نداشتم. ایستادم و با قدم هایی بلند اما لرزان سمت پله برقی رفتم. ظربان قلبم وحشتناک به سینه ام می کوبید و به قول معروف چیزی نمونه بود تا بیاد تو دهنم. نمیدونم چرا اینجوری شده بودم. نکنه بچه همین الان به دنیا بیاد و کار دستم بده؟ واقعا چیکار کنم اگه دردم بگیره؟

درسته دکتر تاریخ زایمانم رو بیست و ششم ماه بعد نوشته بود و کمتر از یک ماهه دیگه به تاریخ مونده بود. اما عجیبم نبود اگه دردم بگیره و وقتش بشه..وای نه..نه تو رو خدا..کاش اتفاقی نیفته!

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و تصمیم گرفتم برم جلو، هرچه باد آباد..

سرم رو بالا گرفتم و بین آدمهایی که روی پله برقی ایستاده بودن و پایین میومد چشم چرخوندم. دستهام بیشتر از قبل یخ زد و پاهام لرزون تر شد. داشتم به معنای واقعی پس می افتادم. چیزی به فرو ریختنم نبود..اما نه..الان وقتش نبود.. الان که محکم نمی بودم معلوم نبود دیگه کی می تونستم ببینمش. نه ماه کم نبود. کم عذاب و آتیش نبود که ریخت به جونم..

داشتم گیج میرفتم. درد بدی تو سرم می پیچید و بی حال می کرد. هنوز چشمهای آبیش به چشمهای بی روح و کم سوء من نخورده بود. چشمهایش اما سردی آخرین دیدارمون رو نداشت. حس می کردم برگشته..برگشته که بمونه..بسازه..زندگی کنه..برگشته که زندگی بده..توانم رو جمع کردم. انگار تک تک اجزای بدنم انرژی گرفته بودن و فهمیده بودن دلیل سالم بودنشون برگشته. خون یخ زده ام به یک باره تو رگهام به گردش در اومد. سلول هام فعال شد و عقلم دستور حرکت داد. انگار فقط قلبم بود که همچنان تو شک بود و باورش نمی شد. شایدم داشت اشک



یک سال شیدایی

شوق میریخت که خودمم همزمان با اون میریختم. پاهام اما خیلی پر تحک قدم برمیداشت. انگار سالهاست باشگاه تناسب اندام میرفتم..

بهش رسیدم، حالا می شد گفت ضعف کردم! حالا انگار تموم دلتنگی های ریز و درشت دنیا پیش دلتنگی من زانو زده بودن و باید لنگ مینداختن..

چشمهای اونم اشکی بود. حالا میتونستم بزارم پای حساب اینکه مرد ها اونقدرها هم بی احساس نیستن. و چیزی به نام احساس دارن! اگرم بقیه نداشتن، مرد من داشت. کیان من داشت. بخدا قسم داشت..

نگاهم رفت سمت دستش که شکسته شده بود و با گچ بسته بود. قلبم رو چنگ زدم و تو دلم هزار بار برای دست مردونه ی کشیده اش مردم. کم خاطره های قشنگ نساخته بودم با این دستها که حالا لای گچ و لای پیچیده شده بود..

-شیدا!

احساس می کردم اسمم قشنگترین اسم دنیاست. چقدر لذت بخش بود شنیدن صدایی که نه ماهه ازش دریغی. خیلی خودم رو کنترل کردم که داد بزنم و با تموم موجی که از مجرای صوتی ام بیرون میاد نگم جانم! نگم بازم صدام بزنم. التماسش کنم، به پاش بیفتم بگم جون بچه ات صدام بزن..

اشکهام با سرعت بیشتری روی گونه هام سر خوردن. آروم و زیر لب گفتم:

-جانم..

هق زد و نگاهش روی شکمم افتاد. انگار باورش نمی شد. انگار نیمخواست باور کنه..

-این.. این..

میدونستم سخت بود ادامه ی جمله اش رو بگه. در واقع کلمه برای بیان پیدا نمی کرد. نه اینکه پیدا نمی کرد؛ اصلا کلماتی وجد نداشت تا حسش رو سر زبون بیاره. برای اینکه بیشتر اذیت نشه و بیشتر اون لایه ی اشکی که از جنس شرمندگی بود رو نبینم گفتم:

-این پسرته کیان. پسرت!

یک سال شیدایی

هر دومون هق هق می کردیم و فارغ از جمعیتی که با تعجب و دلسوزی نگاهمون می کردن چشم از چشم هم برنمیداشتیم. حتی حاضر نبودیم پلک هم بزنییم. خیلی خوب بود حس تازگی و شیدایی..

آروم آروم بغلم کرد و دست سالمش رو روی شکمم گذاشت. انگار منتظر همین لمس کردن بود تا باورش بشه و درک کنه. گریه می کرد و از اشکش شالم خیس شده بود. دستم رو روی دستش گذاشتم و زیر گوشش گفتم:

-خوش اومدی به خونه ی خودت آقای پدر!

داشتم بغلش گرم میشدم که یهو ازم جدا شد و پایین پام زانو زد. طوری که دستای بلندش به شکم بزرگم میرسید. دستهام رو گرفت و با همون گریه که دست کمی از زجه کردن نداشت گفتم:

-من رو ببخش شیدا. من..من اصلا دلم..

نداشتم ادامه بده. قلبم مچاله میشد وقتی اینقدر سرافکننده و شکسته شده می دیدمش. دقیق مثل خودش نشستم و دست سالمش که پارچه ی مانتوم رو گرفته بود گرفتم. ساک چرخ دار و کیف دستیم رو طرفی پرت کردم و سعی کردم سیل اشکهایش رو پاک کنم.

خواستم حرفی بزوم که ماموری نزدیکمون شد و چیزی گفتم. اما مگه ما صداس رو می شنیدیم؟ مگه گوشهامون جز صدای هق هق و نفس همدیگه صدایی رو درک میرد؟

مامور که حالا عصبی شده بود نزدیکمون شد و شونه ی کیان رو تکون داد..

-اقا میگم اینجا چه خبره؟ چی شده؟ شما با این خانوم چه نسبتی دارید؟

وقتی دید جوابی نمیدیم جمعیت و افرادی که دورمون جمع شده بودن رو دور کرد و دوباره اومد سراغمون:

-بلند شید تا ندادمتون دست حراست. گفتم شما با این خانوم چه نسبتی دارید؟

کیان لبخند ناباورانه ای زد و همونطور که چشم ازم برنمیداشت آروم و زیر لب گفتم:

-مادر بچمه آقای پلیس.مادر بچمه!

..

یک سال شیدایی

لای چشمهام رو آرام باز کردم. فقط درک می کردم اطرافم پر از جمعیت اما قادر به تشخیص نبودم. صدای مردونه ی آشنایی رو می شنیدم که با شادی می گفت:

-به هوش اومد، برید دکتر خبر کنید!

دیگه مطمئن شدم خانوادم بودن. چشمهام رو کامل باز کردم و همشون رو دیدم. اما خسته تر از اونی بودم که بخوام به احوالپرسی و تبریکاتشون جواب بدم. و حتی لبخند بزنم. انگار کوه بزرگی رو بهم داده بودن و من شبانه روز و بی وقفه کوه می کردم. کم درد نکشیده بودم. زایمانم خیلی طاقت فرسا بود..

نفهمیدم چی شد که اتاق به یکباره خالی شد و تنها صدایی که به گوش می رسید صدای طریف گریه ی یه بچه بود. سر چرخوندم و یه پدر پسری رو دیدم که تو چهار چوب در ایستاده بودن. و اون موقع خدا میدونست چقدر دلم میخواست جونم رو فدای دوتاشون کنم.. بی حرف دستامو جلو بردم و کیان، پسر مون رو روی دستهام قرار داد. نمیدونستم باید چیکار می کردم. دکتر خوب بهم آموزش شیر دادن صحیح و آرام کردنش رو داده بود. اما اون لحظه تنها چیزی که مسخم کرده بود موهای فر فریش بود. اونقدر دلم ضعف رفت که نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون میدادم. بدجوری بهتم برده بود و تنها عضوی از بدنم که حرکت میکرد اشکهام بود که میریخت. جدا از اون، باور این همه خوشی و خوشبختی سخت بود و من واقعا مونده بودم چجوری این حجم از حس خوب رو هضم کنم! کیان بچه رو تو بغلم گذاشت و گفت:

-نمی خوای بهش شیر بدی؟

به خودم اومدم و تند تند بغلش کردم و شیرش دادم. اولین مک رو که زد، دلم ریخت و حالم عوض شد. اونقدر تند تند مک میزد و اونقدر مک های کم جون و ریز بود که نمی تونستم بیش از این تو بهتش بمونم. دستای کوچولو و لطیفش رو گرفتم و همونطور که آرام و مادرانه می بوسیدم گفتم:

-به دنیا خوش اومدی پسر قشنگم!

کیان اما طاقت نیاورد و بغضش سر باز کرد. به سختی نگاه از پسر گرفتم و به کیان دادم. حالش رو درک می کردم و چیز عجیبی نبود. میون گریه هاش که حالا آرامتر شده بود گفت:

-شیدا.. تو.. تو خیلی..

اشکهام رو پس زدم و گفتم:

یک سال شیدایی

-من چی؟

-تو خیلی خوبی!

به دنبال اون سندلش رو جلو کشید و سرش رو روی شونه ام گذاشت..

-من و میبخشی؟ آره؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-بین کیان، من همه ی اون سختی هایی که کشیدم رو با اومدن تو و پسرمون فراموش کردم. تو سعی کن فراموش کنی و دیگه بهش فکر نکنی. باشه؟

حرفی نزد. کمی برگشتم سمتش و با لحن خاصی گفتم:

-باشه کیان؟ قول میدی بهم؟

-چه قولی؟

-قول بده خودت رو اذیت نکنی. بخشیدن ماله آدماییه که کینه دارن. من و تو کینه داشتیم؟ آره؟

سرش رو تکون داد. ادامه دادم:

-ما فقط دلخور بودیم. تو سر اون ماجرا دلخور شدی و منم بخاطر اینکه ..

-بخاطر اینکه نداشتیم توضیح بدی و قانع کنی. بخاطر اینکه بدترین مجازات رو در حقت کردم و دلت رو شکوندم. بخاطر اینکه بی غیرتی کردم و به امون خدا ولت کردم. بخاطر اینکه تو دوران حساس بارداری منی که مردت بودم پشتت نبودم. بخاطر اینکه ..

نداشتم ادامه بده. بیشتر از این خورد می شد و می شکست. با بغضی که دوباره سر باز کرده بود گفتم:

-خب منم در حق بد کردم. منم دلت رو شکوندم. منم بد کردم. چیزی رو که اول راه باید بهت می گفتم رو نگفتم و پنهونش کردم. فکر می کردم اگه بفهمی دیگه نمی تونستم داشته باشمت. فکر می کردم اگه بفهمی واسه همیشه ولم می کنی. تو بعد از تصادف هواپیما و فوت مادرت تازه بهم زنگ زدی. فکر کن بین من چقدر دوری و دلتنگیت رو کشیدم. چقدر آه کشیدم و چقدر از خدا خواستم فقط ببینمت ، فقط همین!

- پس فقط تو مقصر پاره شدن بند این زندگی نبود. منم بودم. منم بد کردم. منم وقتی رفتی هزاران بار هزار خودت رو لعنت کردم. هر دومون مقصریم کیان، هر دومون به نوعی!

پاهای کوچولوش رو تو دست سالمش گرفت و گفت:

- درسته. ولی من خیلی بد فهمیدم تو قبلا ازدواج کرده بودی..

سیخ نشستیم. چیزی که نه ماه خودم رو عذاب دادم تا بفهمم و با خودم کلنجار رفتم حالا بر سر زبون خودش بود..

- اونروز که از مسافرت برگشتیم و شیراز موندیم رو هیچوقت یادم نمیره. تو داشتی وسایلت از خونه ی بابات جمع می کردی که بریم تهران. اون روز خونه ی بابات هم همه ی خاله هات و دختر خاله هات و زنداییت جمع شده بودن و جمعتون زنونه بود. چون بابات و وحید هم خونه نبودن منم بودنم رو جایز ندونستم و زدم بیرون. تصمیم گرفتم یکم شیراز رو بگردم و بیشتر با این شهر آشنا شم. دلم میخواست خاطرات تورمون هم زنده کنم و تا وقتی تو زنگ میزدی که پیام دنبالت یکم یاداوردی کنم. بالا شهر شیراز بودم که ساختمونی با نمای جالب و امروزی نظرم رو جلب کرد. سر درشم یه پارچه ی مشکلی رنگ بزرگ زده بودن و کاغذی که نشون دهنده ی اعلامیه اش هم بود رو بهش چسبونده بودن. با خودم گفتم هرچی باشه بهتر از بیکاری و الکی تو شهر چرخیده. برای همین وارد اونجا شدم. ساختمونی بزرگ و چند طبقه بود و معلوم بود خیلی واسه ساختنش سرمایه خرج شده. جالب اینجا بود که تموم کامندها و فروشنده هاش هم لباس یکدست مشکی پوشیده بودن. خیلی کنجکاو شدم و تصمیم گرفتم ببینم قضیه از چه قراره. از خانمی که تو قسمت پذیرش کار می کرد سوالم رو پرسیدم و اونم جواب داد:

- سرمایه گذار و رئیس اصلی این ساختمون به رحمت خدا رفتن.

اینجوری که این دختره حرف میزد، فهمیدم یارو خیلی خرش میرفته و خیلی پولدار بوده. دوباره پرسیدم:

- خب چه بلایی سرشون اومده؟ چی شده؟

گفت:

- روز عروسیشون با سرعت بالا میرفتن و تصادف می کنن. و قبل از اینکه به بیمارستان برسه عمرشون رو میدن به شما!

سری از روی تاسف تکون دادم و خواستم رد شم و بقیه قسمت ها رو ببینم که ادامه داد:

یک سال شیدایی

-خدا بیامرز خیلی در حقشون ظلم شد. خانومشون اصلا عین خیالشون هم نبود و تازه بعد از چهل مرحوم دوباره ازدواج کرد!

برام مهم نبود. ولی برای اینکه وقت بگذره و مهمونی زنونه تون تموم بشه پرسیدم:

-چرا خب؟

دختره که معلوم بود با هرکسی زود صمیمی می شد و زیاد حرف میزد گفت:

-والا نمیدونیم. ما فقط میدونیم دختره که تو همین آژانس مسافرتی کار می کرد بعد از اون رفت تهران و اونجا زندگی کرد.

کنجکاو شدم. گفتم شاید یکی از دوستان باشه. برای همین پرسیدم:

-خب شغلش چی بود؟ اسم و رسمش؟

کمی فکر کرد و گفت:

-امم.. فکر کنم مترجم بوده. اسمش..

قلبم ریخت. سریع از بغل دستیش که با کامپیوتر کار میکرد اسمش رو پرسید و برگشت و گفت:

-آها. اسمش شیدا بود!

پاهام سست و زانو هام تا شد. با این حال دوباره پرسیدم:

-شما مطمئنی شیدا بوده؟

دختره که تازه متوجه حال خرابم شده بود با تعجب گفت:

-آره شیدا بود دیگه! دختره که لاغر اندامه و چشماشمش مشکیه.

شیدای من رو میگفت. تو رو می گفت. تویی که از جونم عزیز تر بودی و حاضر نبودم خار تو پات بره. اونقدر جونم تحلیل رفت و حالم دگرگون شد که سوال های دختره که حالم رو میپرسید رو بی جواب گذاشتم و با حالی زار از اون ساختمون کذایی بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و برای بار آخر به اون پارچه ی مشکى و اون اعلامیه نگاه کردم..مرحوم جوان ناکام مجید سجادی فرزند مرحوم حاج علی سجادی!

یک سال شیدایی  
بعد اونم که خودت میدونی..

منتظر بهم نگاه کرد. میدونستم حالا وقت توضیح دادنه. وقت واقعیت رو گفتن. تموم ماجرا رو مو به مو بدون اینکه چیزی رو فروگذار کنم و جا بزارم براش گفتم. همه چیز رو. از سیر تا پیاز!

پسرم که خوابش برد و دست از مکیدن برداشت. جاش رو صاف و صوف کردم و همونطور که تو بغلم جا به جاش میکردم گفتم:

-ولی یه سوالی بدجور ذهنم رو درگیر کرده.

لبخندی زد. حالا که حتی یه ذره هم بینمون دلخوری بود حالا رفع شده بود و از این بابت انگار داشتن تو دلم کارخونه ی قند سازی راه مینداختن. گفتم:

-تو اون روز تو فرهنگسرا چیکار می کردی؟ مگه نرفته بودی آلمان؟

-اون شب تازه تصمیم گرفته بودم که برم آلمان. چون ازت دلخور بودم و یه جورایی هم میخواستم ببینم و هم نمیخواستم گفتم یکم پیام سینما یکم دلم باز شه. در واقع هیچی از فیلم نفهمیدم. و فقط دعوی بین عقل و قلبم رو سر و سامون میدادم. قلبم برات پر پر میزد که تموم کنم این جدایی مسخره و برگردم اما عقلم سرسختانه چیز دیگه ای رو می گفت. میگفت به جبران اون یکسال زندگی که برات سوخت تو هم یکسال از زندگیش رو براش نسوزون اما یادش بده چجوری زندگی کنه و چیزی رو مخفی نکنه. می گفت برو آلمان و تا حداقل یکسال پشت سرتم نگاه نکن. می گفت برو خونه ی داییت و گه گاهی سری به قبر پوشیده از خاک مادرت بزن. منم تسلیم عقلم شدم. هرچند سخت بود قلبم رو زیر پا بزارم اما یه جورایی هم با عقلم موافق بودم. من نمیخواستم تا یکسال ولت کنم و پشت سرم نگاه نکنم، اما می خواستم چیزی به نام دوری بینمون بیفته تا هر دو مون بهتر یاد بگیریم قدر زندگیمون رو بدونیم. میخواستم بند دوری با چیزی به نام عاشقتر شدن پر بشه. ما هر چی دور تر میشدیم پایه ریزی های زندگیمون محکم تر میشد و بیتشر همو دوست داشتیم. این گرچه سخت و تلخ تر از زحر بود اما به نفع هر دو مون بود. درسته یکسال نشد و دلم طاقت نیاورد و برگشتم ایران اما این یکسال شیدایی لازم بود تا من و تو بیشتر شیدای هم و زندگی قشنگمون باشیم.

لبخندی پر عشق نثارش کردم. بوسه ای روی پیشونیم کاشت و همونطور که فاصله اش از صورتم کم نشد گفت:

-سر قبر مادرم خیلی برات دعا کردم شیدا. نمیدونستم بارداری اما دعا کردم خدا بهت صبر بده. و به خودم که بتونم یکسال طاقت دوری و دلتنگی ات رو بیارم. دعا کردم وقتی برگشتم من رو بخاطر تصمیم و تموم حرفهایی که اون

یک سال شیدایی

روز ندونسته بارت کردم؛ و تموم اون آزاری که دو ماه بعدش بهت وارد کردم ببخشی و فراموش کنی. اگر هم متوجه شده باشه با خطی ناشناس بهت زنگ میزدم تا فقط صدات رو بشنوم. وقتایی که دلم میگرفت بهت زنگ میزدم و تا صدات به گوشم میخورد شارژ می شدم.

خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

-قبل از اینکه برم آلمان کلید خونه ی تهرانمون رو داشتم. هر هفته که چه عرض کنم، میشه گفت هرشب، شبایی که خونه نبود و لامپ خونه خاموش بود می اومدم اونجا و سر میزدم. دلم برای به آغوش کشیدنت له له میزد اما خدا میدونست چجوری جلوی خودم رو می گرفتم که نخوابم روی تختمون..

با چشمایی گرد شده گفتم:

-پس اون شب که بوی عطر جنابعالی همه ی خونه رو گرفته بودی تو اومده بودی؟

-نخیر روح سرگردان مجید سجادی بود.

از این که با این موضوع راحت کنار اومده و دیگه مشکلی نداره غرق خوشی شدم. و تو دلم قربون صدقه ی خدا با اون همه بزرگیش رفتم. گفت:

-راستی یه شب که اومدم خونه و خواستم قاب عکس ست زردمون رو ببرم کجا بود؟ چرا هرچی می گشتم پیداش نبود؟

خندیدم و گفتم:

-اون شکست.

پکر گفت:

-چرا؟ کی شکست؟

-خودم شکستم. یعنی از دستم افتاد. نمی خواستم بشکنه.

اخمی کرد و زیر لب گفت:

-بعدا به حسابت میرسم دختره ی پررو!



یک سال شیدایی

با خنده گفتم:

-آی آئی شنیدما!

خندید و دوباره پیشونیم رو بوسید. نگاهش به پسر مون افتاد که چشمه‌هاش رو بسته بود و آروم خوابیده بود. با عشق نگاهش کرد و گفت:

-اسم عشق بابا رو بزاریم؟

سریع گفتم:

-کوروش!

با لبخند گفت:

-چرا کوروش؟

-چون می‌خوام مثل مادرت برای تو، منم برای کیارش اسمش رو ریشه دار ایرانی بزارم. می‌خوام پسر مم مثل باباش اصیل و نامدار باشه! می‌خوام براش از شیریه ی جونم مادری کنم و تو هم براش از جون و دلت پدری کنی! چشمه‌هاش رو به معنای مثبت باز و بسته کرد و من دوباره از آبی چشمه‌هاش جون گرفتم. و همونجا و تو همون وضعیت از خدا خواستم خوشبختی مون پایدار باشه و اونقدر بهمون عمر بده که کیارشمون رو تو لباس دامادی ببینیم. در همون حال ون یکاد رو آروم زیر لبم زمزمه کردم و در آخر، مثل مامان، فوت کردم سمت صورت معصوم طفلم و شریک زندگی عزیزم، کیان!

و این بود یکسال شیدایی..

پایان: 1397/11/9

نویسنده: الهه آرامش

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

**[www.romankade.com](http://www.romankade.com)**